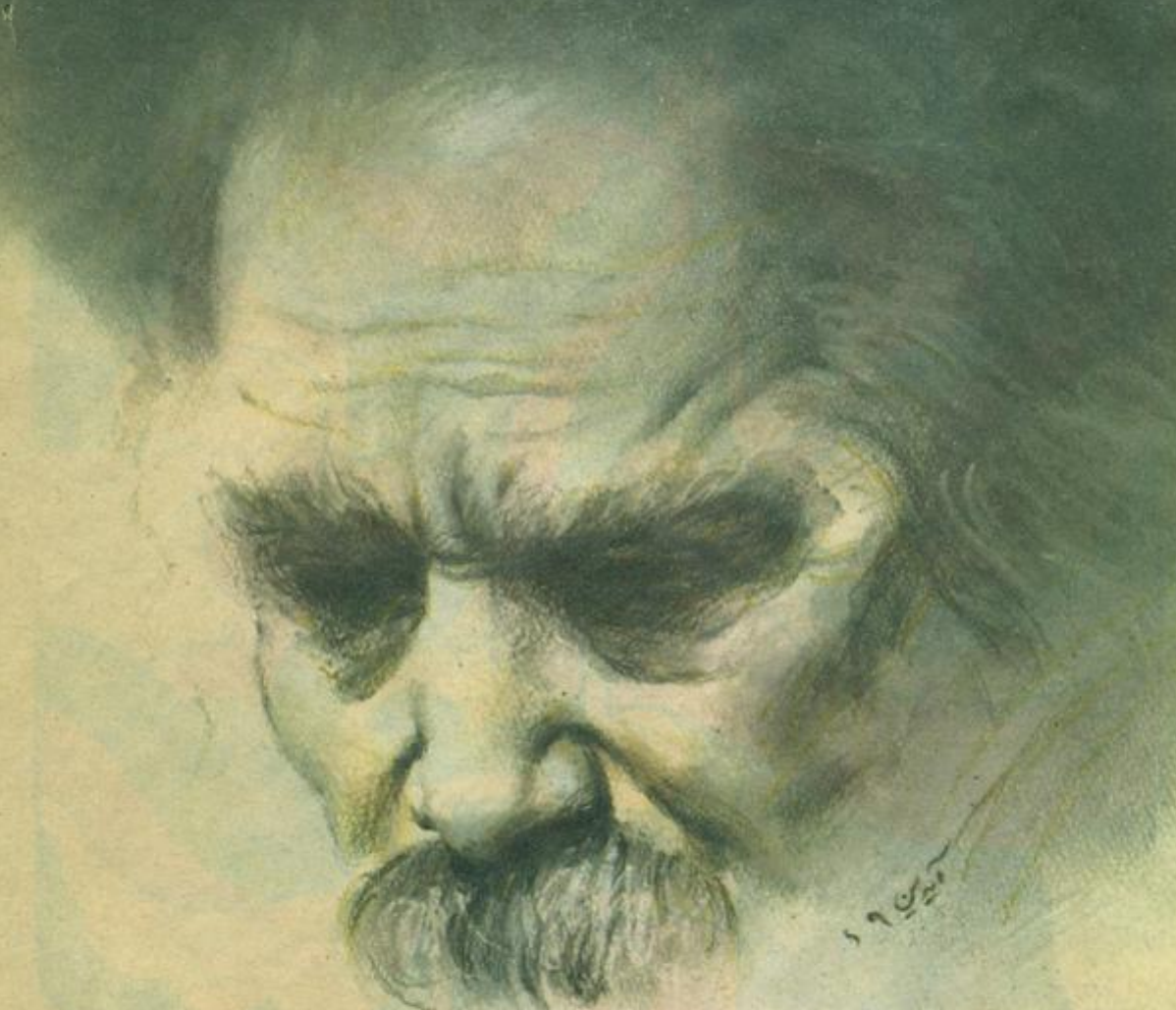


بها ۵۰ تومان

مهر ۱۳۶۹

دنیای سخن



ویژه نامه اخوان و خانلری

با مقالات و آثاری از ابراهیم گلستان، سیمین بهبهانی،
عماد خراسانی، شفیعی کدکنی، علیرضا حیدری، صفدر
تقی زاده، هوشنگ طاهری، فتح الله مجتبائی، نادر نادرپور،
کاظم سادات اشکوری، محمدرضا درویشی، خسرو شاهانی،
منیروروانی پور، مسعود کیمیائی، عبدالرحیم جعفری

آثاری از حسین دهلوی ۱

تکنوازان: فرامرز پایور / سنتور • محمد اسماعیلی / تمبک

ارسلان کامکار / ویولون

خوانندگان: حسین سرشار و صدیق تعریف

به همراهی ارکستر موسیقی ملی



مرکز پیشرفت موسیقی باهور تهرن ۷۵۲۴۰۰

دنیای سخن
 علمی، اجتماعی، فرهنگی
 صاحب امتیاز و مدیر مسئول
 شمس الدین صولتی دهکردی

ناشر و مدیر اجرایی: نصرت‌الله محمودی

سردبیر: سیروس علی‌نژاد

داستان: صفدر تقی‌زاده

شعر: مرتضی کاخی

روی جلد، به مناسبت

در گذشت مهدی اخوان ثالث (م. امید)

کار آبدین آغداشلو

نشانی دفتر مجله

تهران، بلوار کشاورز خیابان

شهید علیرضا دائمی، شماره ۶۷

طبقه سوم.

تلفن ۶۵۳۸۴۰

کد پستی ۱۴۱۵۶

صندوق پستی ۴۴۹۵-۱۴۱۵۵

صندوق پستی ۱۹۳۵-۱۴۱۵۵

● آثار و مقالات مندرج در دنیای سخن بیانگر

آراء نویسندگان آن است و لزوماً عقاید

گردانندگان نیست.

● دنیای سخن در کوتاه کردن مطالب آزاد

است.

● مطالب ارسالی باز پس داده نمی‌شود.

یادواره دکتر پرویز ناتل خانلری	
۸ هدایت یک تیب منحصر به فرد بود	آخرین مصاحبه دکتر خانلری
۱۱ خانلری فرهنگی و خانلری سیاسی	بزرگ علوی
۱۲ جلسات هیات تحریریه «سخن»، بحث‌های داغ، آزادی انتقاد	علیرضا حیدری
۱۴ آخرین نوشتن‌های که خانلری در دست داشت	صفدر تقی‌زاده
۱۵ سروسامان دادن به کتابهای درسی	عبدالرحیم جعفری
۱۶ خانلری و تحقیقات ادبی	شفیعی کدکنی
۱۷ درخشش ذهن دکتر خانلری	هوشنگ طاهری
۱۸ سعیدی سیرجانی	خانلری ۲۵۰۰ ساله
۱۹ دوستان و دشمنان خانلری	فتح‌الله مجتبیانی
۱۹ خانلری و اثر جدید دبیری	نادر نادوپور
۲۰ نیما و خانلری	کاظم سادات اشکوری
۴۳ زمستان، تلخ و یخ‌زده، یک موسیقی خاکستری	شاهرخ تویسرکانی
۴۵ یادواره اخوان	ابراهیم گلستان
۴۶ آن‌جووری که او می‌گفت، عروض کافی نیست، شرف باید	سیمین بهبهانی
۵۰ زاوی وضع زمانه، گاه با ناله، گاه با فریاد	
۵۶ زندگی و شعر اخوان از زبان و قلم خودش	عماد خراسانی
۶۳ شعر اگر خوب است، پس شاعر چرا	شفیعی کدکنی
۶۳ اخوان و خانلری	خسروشاهانی
۶۴ اخوان و روزنامه جهان	
۷۰ چرا خسروشجف شکست خورد	ترجمه غلامحسین میرزا صالح

● رحلت آیت‌الله العظمی مرعشی

آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی که از مراجع بزرگ تقلید شیعیان جهان بودند، چهارشنبه شب ۷ شهریور ماه در شهر قم جهان را بدرود گفتند. ایشان که در نجف به دنیا آمده بودند پس از تحصیل در حوزه‌های علمیه نجف، به درخواست آیت‌الله العظمی حائری مؤسس حوزه علمیه قم در این شهر ماندگار و یکی از اساطین حوزه علمیه و از ارکان علمی و عملی آن محسوب شدند.

علاوه بر تالیفات مستقل که به خاصه نوشتند، از دو اثر جاوید ایشان باید نام برد. که اولی کتابخانه عظمی است که از نظر داشتن نسخه‌های خطی منحصر به فرد و افتخار جهان شیعه است. و خود نیز عاشق کتاب و کتابشناسی زبردست بودند، و دیگر کتاب اخفای الحق است که خود دائره‌المعارفی در باره فضائل و مناقب تاریخ عترت طاهره است و مرجع بزرگی برای طالبان علوم دینی.

در اجرای وصیت آن بزرگوار بیکر این عالم ربانی در کتابخانه‌شان به خاک سپرده شد. □

● آینه پژوهش

نخستین شماره «آینه پژوهش» ویژه اطلاع‌رسانی تحقیقات اسلامی منتشر شد.

این نشریه که قرار است هر دو ماه یکبار منتشر شود، در اولین شماره خود انگیزه انتشارش را «بهبودی پژوهش و نشر از طریق اطلاع‌رسانی تنها در حوزه فرهنگ اسلامی» اعلام کرده است.

آینه پژوهش در مطلبی زیر عنوان آشنائی با کتابخانه آیه‌الله‌العظمی مرعشی نجفی «تاریخچه ایجاد این کتابخانه بزرگ و ویژگی‌های آن را شرح داده است. بر اساس نوشته این مجله، کتابخانه ۵۳ سال پیش (۱۳۵۸ م ق) در طبقه سوم مدرسه‌ای در قم پا گرفت. پس از ۳۶ سال محل جدید این کتابخانه در زمینی با مساحت هزار متر ایجاد شد که در آغاز ۶ هزار جلد کتاب داشت. پس از آن با تهیه پانصد متر زمین جنب کتابخانه، بنای یک ساختمان ۵ طبقه ریخته شد که به تاسیسات قبلی اضافه شد.

اکنون تعداد کتابهای چاپی موجود این کتابخانه از مرز ۲۵۰ هزار جلد می‌گذرد.

نسخ خطی کتابخانه مجموعه‌ای بالغ بر ۲۵ هزار جلد است. در حال حاضر از هر کتابی که در ایران انتشار می‌یابد، بنابر مصوبه شورای عالی انقلاب فرهنگی یک نسخه به این کتابخانه می‌رود.

صاحب امتیاز آینه پژوهش، محمد عبائی خراسانی است و مدیر مسئول مصطفی درایتی، سردبیری آن را محمدعلی مهدوی و ویرایش آن را محمد اسفندیاری به عهده دارد. □

● بهکام

از ویژگی‌های مطبوعات پس از انقلاب یکی



هم رویکرد به مجلات تخصص است و آخرین و تازه‌ترین نشریه‌ای که با این ویژگی منتشر شده، بهکام است که در زمینه تئذیه و بهداشت قلم می‌زند.

این مجله که صفحه‌آرایی خوب از مختصات آن است، به سردبیری مسعود بهنود و با همکاری تعداد قابل توجهی از باران قلم منتشر می‌شود. علیرضا میرزاخانی یار دیرینه مطبوعات که در این سالها با مجلات بسیاری همکاری داشته، همراه آنهاست و صاحب امتیاز و مدیر مسئولش دکتر بزرگمهر وزیری است. با آرزوی موفقیت این نورسیده مطبوعات و به امید جانشان هرچه زودتر آن □

● هدیه محسن مقدم به دانشگاه

دانشگاه تهران تاکنون هدایای بسیاری دریافت کرده، اما آنچه از دکتر محسن مقدم، استاد سابق دانشکده ادبیات، برجا مانده و به دانشگاه تهران هدیه شده، با هدایای دیگر متفاوت است و دانشگاه را با مشکلاتی روبرو ساخته است.

دکتر مقدم، که تدریس درس «باستان‌شناسی و هنر بین‌النهرین» را در دانشکده ادبیات بر عهده داشت، به گردآوری و حفظ اشیاء عتیقه و آثار تاریخی، به‌ویژه آثار دوره قاجاریه دلبسته بود، و از مجموع آنها در خانه خوشی که از خانه‌های اشرافی و کهن تهران است، موزه‌ای فراهم آورد که در نوع خود شاید در جهان کم‌نظیر است. او مجموعه‌های نفیس و کم‌مانندی از کتب خطی و چاپی، سکه، سفالینه، پارچه‌های قدیمی، سنگ‌های گرانیتا و تابلوهای نقاشی گرد آورد که به گونه‌ای پسنده و دقیق مرتب شده، یا در سقف و دیوار و طاق و محراب کار گذاشته شده‌اند.

دکتر مقدم در سال ۱۳۵۶ وصیت کرد که خانه‌اش با هر آنچه در آن است پس از مرگ همسرش (که در نیمه تیرماه ۶۹ گذشت) به تملک دانشگاه تهران در آید.

اکنون دانشگاه تهران که وارث این میراث ارزشمند است، با دشواری‌هایی چون جابه‌جائی این اشیاء، که در مواردی امکان‌ناپذیر است، روبرو شده است. و از آنجا که در اساتمام و ساختمان دانشگاه تهران جائی برای برپائی موزه پیش‌بینی نشده، دانشگاه بر آن شده است تا خانه دکتر مقدم را با تمامی اموال و اشیاء عتیقه و گرانباهش به موزه بدل سازد. □

● تشکیل مجدد دوره شبانه دانشگاه

دوره شبانه دانشگاهها و موسسات آموزش عالی کشور که بنا به تصویب وزارت آموزش عالی از سال تحصیلی ۶۹-۷۰ تشکیل خواهد شد، از ماه مهر دانشجو

می‌پذیرد.

در این دوره بنا بر امکانات هر دانشگاه، بیشتر رشته‌های درسی در مقاطع کارشناسی و کاردانی دایر خواهد شد و ۳۳۰۰ تا ۴۰۰۰ دانشجو در سال نخست وارد دوره شبانه دانشگاهها خواهند شد.

پذیرش دانشجو تا میزان ۸ درصد به اهالی بومی و ۱۰ درصد به کارمندان وزارت فرهنگ و آموزش عالی، دانشگاهها و موسسات آموزش عالی و پژوهشی اختصاص خواهد داشت. از میان افراد بومی نیز ۳۰ درصد از ظرفیت پذیرش به معلمین آموزش و پرورش اختصاص می‌یابد که شامل ۳۰ درصد تخفیف در میزان شهریه خواهند شد.

شهریه دوره‌های شبانه از طریق شهریه دانشجویان تامین و صرف هزینه‌های مربوط به دانشگاه مجری خواهد شد و هر ساله نیز مبلغی در حدود ۳۰ درصد از درآمد حاصله برای خرید وسایل و تجهیزات آموزشی و کمک آموزشی منظور می‌شود.

شهریه دوره شبانه شامل دو قسمت ثابت و متغیر خواهد بود. برای سال تحصیلی ۶۹-۷۰ شهریه ثابت هر نیمسال در تمامی گروههای آموزشی ۵۰/۰۰۰ ریال و شهریه هر واحد درسی در گروه علوم انسانی ۷/۵۰۰ ریال، گروه علوم پایه و فنی و مهندسی ۹/۰۰۰ ریال و گروه کشاورزی، دامپزشکی و هنر ۱۰/۰۰۰ ریال تعیین شده است.

دانشجویان دوره شبانه تابع مقررات آموزشی دانشجویان دوره روزانه خواهند بود. حداقل واحد درسی در هر نیمسال تحصیلی ۹ و حداکثر ۱۵ و طول دوره تحصیلی در مقطع کاردانی ۴ و در مقطع کارشناسی، حداکثر ۷ سال تحصیلی است.

در گفت و گویی که با آقای عارف معاون وزارت فرهنگ و آموزش عالی داشتیم، وی در مورد نحوه پذیرش دانشجو گفت: آزمون دوره‌های شبانه همزمان با آزمون سراسری خواهد بود ولی برای بهمن ماه به احتمال قوی آزمون خاصی در نظر گرفته می‌شود و در مهرماه سال جاری از بین کسانی که کنکور سراسری را گذرانده‌اند دانشجو پذیرفته خواهد شد.

در دوره‌های شبانه به رشته‌هایی الویت داده می‌شود که به محل، آزمایشگاه و تجهیزات کمتری نیاز دارند و دانشگاههایی می‌توانند برای دوره شبانه پذیرند که امکانات لازم را برای رشته‌های مورد نظر فراهم آورده باشند.

دانشگاهها و موسسات آموزش عالی مجری دوره شبانه، از لحاظ خوابگاه، وام تحصیلی و سایر امور رفاهی هیچگونه تمهیدی در قبال دانشجویان نخواهند داشت.

حق‌التدریس استادان در دوره شبانه ۱۰ تا ۱۵ درصد بیشتر از حق‌التدریس دوره‌های روزانه خواهد بود.

آقای عارف در باره علت تعطیل دوره‌های شبانه در سال ۵۸ گفت: این دوره‌ها صرفاً برای ارائه مدرک دایر بوده و هیچ گونه کنترلی در آن وجود نداشته است و اکنون با رفع اشکالات گذشته و استفاده از تجربیات اقدام به تشکیل این دوره شده است.

دوره شبانه قبل از سال ۵۸، هر سال ۷۴۰۰ دانشجو می‌پذیرفت. □

● ترجمه فرانسوی شازده احتجاب

داستان تخیلی شازده احتجاب، اثر داستان‌نویس معاصر هوشنگ گلشیری به زبان فرانسوی ترجمه و منتشر شده است.

شازده احتجاب داستان تلخ زندگی میرای مرد بیماری است که در رؤیای گذشته زندگی می‌کند. عالمی که به آهنگ سرفه‌های خشکی که از گلولی این شازده نگران و واژه بیرون می‌آید، رو به افول دارد. در واقع، نویسنده از رهگذر سایه روشنی که در حرکت درختان ایجاد می‌شود و یا چلچراغی قدیمی که در سقف آویزان است و بالاخره کتابها و تابلوهای کهنه‌ای که آرام آرام تحلیل می‌روند و نابود می‌شوند... ایران دوره قاجار را در برابر چشم خواننده ترسیم می‌کند. شاهزادگان، وزیران، خواجهگان، حکمرانان و... هر یک به نوبه خود پدید می‌آیند و صحنه را ترک می‌کنند. صحنه‌ای که در آن خشونت، خودسری و دیوانگی یک جا گرد آمده‌اند... و سرانجام شازده احتجاب را از پا درمی‌آورند.



ترجمه فرانسوی کتاب توسط حسین اسماعیلی معلم زبان فارسی در «انستیتوی ملی زبانها و تمدنهای شرقی» با همکاری ژاک سلوا فارغ‌التحصیل همان مدرسه انجام گرفته است. کتاب که توسط انتشارات لارمتان در پاریس (در ۱۱۵ صفحه) منتشر شده با مقدمه کوتاهی شروع می‌شود که خود گلشیری در ۱۳۶۷ در باره این رمان نوشته است. شازده احتجاب که نخست بار در ۱۳۴۸ چاپ شده، اخیراً به چاپ هشتم رسید. □

● دو خبر از منیرو روانی پور

از منیرو روانی‌پور خبر می‌رسد که داستان بلند "دل فولاد" اش به حروف چینی رفته و مجموعه داستان "سنگهای شیطان" به ناشر سپرده شده است. منیرو همچنین قصد دارد به جفره محل وقوع داستان "اهل غرق" برود و رمان "گلولی کنار آتش" را در آنجا بنویسد.

همچنین سریال بخش ۴ جراحی که گفته می‌شود از نیمه دوم مهرماه از شبکه ۲ تلویزیون پخش خواهد شد، نوشته منیرو روانی‌پور است که مسعود فروتن آن را کارگردانی کرده است. در این سریال فریماه فرجامی، مجید مظفری، محمدرضا بهمن‌پور و تعدادی دیگر بازی دارند. □



● کلک و درگذشت اخوان

از اتفاقات حیرت‌انگیز روزگار یکی هم کاری بود که علی دهباشی سردبیر «کلک» در شماره ۵ این ماهنامه کرد. او مطلبی را از «ریبوار سیوه یلی» چاپ کرد که در آن صحبت از درگذشت اخوان شده بود و «کلک» زمانی منتشر شد که اخوان چند روزی بود روی در نقاب خاک کشیده بود. نویسنده در آغاز مطلب (به عنوان مقدمه) توضیح داده است که: «پایان سال ۱۹۸۸ خبر شفاهی مرگ اخوان ثالث به سمع نویسنده این مطلب رسید. پس از انتشار این مقاله نادرست بودن آن خبر برای این جانب آشکار شد. اصل مقاله به زبان کردی نوشته شده است و در مجله «ریگای ناشنی و سوسالیسم شماره ۱۶-۱۷ سال چهارم ۱۹۸۱» به چاپ رسیده است.»

نویسنده سپس می‌گوید که به درخواست دهباشی مطلب را به فارسی برگردانده و ضمن آرزوی طول عمر برای اخوان ثالث از او پوزش طلبیده است. تنها درخواستی که می‌توان از نویسنده کرد این است که از این پس آرزوی طول عمر برای احدی نکند! □

● جشنواره کتاب کودک

دومین جشنواره کتاب کودک و نوجوان از اول تا سوم مهرماه از سوی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برگزار می‌شود. در این جشنواره ۸۰ کتاب از میان ۱۹۷۹ عنوان کتاب کودک سال ۶۸ و برخی از کتابهای از قلم‌افزاده سالهای پیشین (در جشنواره اول) که در مرحله اول انتخاب شده‌اند، مورد بررسی قرار خواهند گرفت تا به بهترین‌ها جایزه‌هایی تعلق گیرد. دبیر جشنواره کتاب - قرارگانی - در گفتگویی با خبرنگاران گفت که همزمان با برپایی جشنواره، دو سمینار آزاد با عنوان "کتاب و" و "کتابخوانی" برگزار می‌شود. همچنین یک سخنرانی درباره "شاهنامه فردوسی" ایراد خواهد شد و شاهنامه‌خوانی به عنوان یکی از شیوه‌های سنتی قصه‌گویی مورد بحث قرار خواهد گرفت. □

● اعضای فرهنگستان

خانم سیمین دانشور و طاهره صفارزاده به اتفاق ۱۵ تن دیگر به عضویت فرهنگستان زبان و ادب فارسی فرا خوانده شدند. این ۱۵ تن عبارتند از:

حسن حبیبی، سیدجعفر شهیدی، نصراله‌پور جوادی، علی روانی، حمید فرزام، مهدی محقق، احمد آرام، بهاء‌الدین خرمشاهی، فتح‌اله مجتائی، محمد محیط

طباطبائی، غلامحسین بوسنی، محمدتقی دانش پژوه، محمد خوانساری، غلامعلی حداد عادل، ابوالحسن نجفی. □

● مبارک یونیا

مرکز هنرهای نمایشی چندی پیش در جلسه‌ای تصویب کرد که مرکز نمایش عروسکی ایران (مبارک یونیا) به عضویت اتحادیه نمایش عروسکی جهانی (یونیا) در آید. اتحادیه یونیا در دهه ۱۹۴۰ در اروپای شرقی تاسیس شد، در طی جنگ جهانی دوم دچار وقفه گردید ولی پس از آن از رشد چشم‌گیری برخوردار بوده است.

هدف اصلی این اتحادیه کوشش در راه صلح و تفاهم بین ملت‌های جهان از طریق نمایش عروسکی است. اتحادیه هر چهار سال با برگزاری کنگره‌های خط‌مشی دوره آینده و نوع فعالیت از جمله کمک به مراکز و سازمان‌هایی را که به تأثیر عروسکی می‌پردازند، تعیین می‌کند.

این مراکز اهداف یونیا را با توجه به موقعیت سیاسی، فرهنگی خود پی‌گیری می‌کنند و با مرکز اصلی در فرانسه، ارتباط دارند و هر فرد علاقه‌مند به تأثیر عروسکی در هر سطحی می‌تواند با پرداخت ۴ تا ۶ دلار در سال عضو این اتحادیه باشد.

علی منتظری سرپرست مرکز هنرهای نمایشی طی سخنرانی خود در این مورد ابراز داشت: ما قصد داریم از طریق نمایش عروسکی صلح را در سطح جهانی پی‌گیری کنیم، ولی قبل از هر چیز باید این صلح را در داخل خودمان برقرار سازیم و از طریق رقابت سالم در کار نمایش عروسکی کوشش کنیم.

وی در زمینه فعالیت‌های تأثیر عروسکی در ایران گفت: ما در فستیوال لهستان، هلند و تایپه شرکت داشتیم، از جانب کشورهای یوگسلاوی، ایتالیا و هند دعوت شده‌ایم تا در جشنواره‌های نمایش عروسکی آنها شرکت کنیم و دو فستیوال داشتیم که با استقبال خوبی از جانب کشورهای خارجی روبرو شده است.

پس از نمایش «سوغ سیلواش» در پاریس کشورهای آلمان و انگلیس از ما دعوت کرده‌اند و ژاپن ۱۰ بورس به هنرمندان ما داده است تا یک دوره ۶ ماهه در زمینه تأثیر عروسکی در آن کشور بگذرانند و ۲ گروه نمایش از ایران در فستیوال هند شرکت خواهند داشت. □



● مشق شب اکران می‌گیرد

کانون پرورش فکری کودکان با برگزاری یک جلسه مطبوعاتی فعالیت‌های گذشته خود را در زمینه فیلم کودکان و برنامه‌های آینده اعلام کرد.

آقای ضرابی مدیر روابط عمومی و بین‌الملل کانون در این زمینه گفت: کانون از چندی پیش بر آن شد تا انرژی محدود خود را صرف تولید و نمونه‌سازی کند و بخش فیلمهای خود را به عهده بنیاد سینمایی فارابی گذاشت.

کانون در بیش از ۱۲ کشور از جمله کانادا، اسپانیا، هلند، سوئد، فرانسه، فنلاند و ایتالیا و در ۲۹ فستیوال بین‌المللی فیلم حضور داشته است.

در پنجمین فستیوال بین‌المللی فجر، کانون تأمین‌کننده ۵۰ درصد فیلمهای کودکان بوده و با ارسال بیش از ۱۰۰ فیلم اصلی‌ترین نقش را در برگزاری این فستیوال داشته است و در فستیوال بین‌المللی (رشد) به همه فیلمهای کانون جوایزی تعلق گرفته.

علیرضا زرین مدیر عامل کانون در پاسخ به سؤال خبرنگاران که پرسیدند که سهم کودکان در تماشای فیلمهای کودکان بعد از انقلاب کم بوده و اکنون فیلمهای کودکان در جشنواره‌ها نشان داده می‌شود، گفت: ما با موقعیت محدود خود هم و غم خود را بر تولید کار مفید گذاشتیم و مسئولیت نمونه‌سازی و ارائه الگو را برای دیگران در نظر گرفته‌ایم. ما قصد نداشته‌ایم سینمای جشنواره‌پسند بسازیم. ما در حد توان خود آرشو سینمای کودکان را غنی کردیم. حال دیگرانی که به کار بخش آن علاقه دارند می‌توانند مسئولیت آن را بر عهده بگیرند.

مسئله دیگر این است که بیشتر فیلمهای کانون (انیمیشن یا زنده) کوتاه بوده است و ما سینمای خاصی برای نمایش این فیلمها نداریم. اما با برقراری سیستم ویدئویی که در کتابخانه‌ها، فیلمهای کوتاه ما که بهترین خوراک آنهاست می‌توانند بطور مرتب نشان داده شوند. نهادهای فرهنگی مانند مهد کودکها نیز از ما فیلم می‌گیرند. تلویزیون نیز از فیلمهای کوتاه ما به خوبی بهره گرفته است.

در مورد فیلمهای بلند کانون، زرین گفت که اغلب فیلمهای بلند بخش شده‌اند. بخش فیلم «کلید» به علت فسخ قرارداد با بخش‌کننده به تعویق افتاد و مسئله «مشق شب» نیز با آموزش و پرورش حل شده و بزودی بخش خواهد شد. □

● رسانه

شماره اول «رسانه» که فصلنامه مطالعاتی و تحقیقاتی در وسایل ارتباط جمعی است و تاریخ بهار ۶۱ را بر پیشانی دارد، سرانجام در نیمه دوم مرداد منتشر شد. این تاخیر دو ماهه را برای شروع کار یک نشریه می‌توان ندیده گرفت اگر پربار و سنگین و از همان



شماره نخست جافتاده منتشر شود، چنانکه رسانه شده است.

«رسانه» بیش از هر چیز یادآور نشریه معتبر «تحقیقات روزنامه‌نگاری» است که پیش از انقلاب سالها به همت دکتر پیرزاده منتشر می‌شد و دست‌اندرکاران و علاقه‌مندان وسایل ارتباط جمعی را از اطلاعات سودمندی بهره‌مند ساخت. باری، هدف «رسانه» چنانکه در سرمقاله آن - که عنوان «یادداشت» دارد آمده، انعکاس تحقیقا، تجربه‌ها و دستاوردهای ارتباطات کشور و جهان است و می‌توان گفت که همان شماره اول نیز در این زمینه موفق است.

رسانه در شماره صد صفحه‌ای خود از روزنامه و روزنامه‌نگاری در ایران دیروز، امروز فردا - چاپ تحولات و تنگناهای آن در ایران، صفحه‌آرایی و ارتباطات بین‌المللی و... پرداخته است. حسن کار این است که «رسانه» به عنوان یک فصلنامه تحقیقاتی خشک و بی‌روح نیست بلکه در تنظیم آن، ذوق روزنامه‌نگارانه دیده می‌شود. با وجود این بی‌نقص نیست و در نگاه اول چنین به نظر می‌رسد که به ویرایش محتوایی بیشتری نیاز دارد. همکاران دنیای سخن تولد رسانه را تبریک می‌گویند و در انتظار شماره‌های پربارتر آن می‌مانند. □

● آمریکائیان نمونه

مجله آمریکائی مشهور لایف در شماره اخیر خود، با انتشار نام و شرح حال یکصد نفر آمریکائی به عنوان «آمریکائیان نمونه» از آنان تجلیل کرده است. به نظر سردبیران لایف، این آمریکائیان که همگی در این ۱۰ سال قرن بیستم زیسته‌اند، با اندیشه و عمل خود منشاء تحول و دگرگونی‌های عمیق در جامعه آمریکا شده و گاه دامنه نفوذ فکری آنان از مرزهای آن سرزمین فراتر رفته و جوامع انسانی را در سراسر کره زمین دربر گرفته است.

در این فهرست یکصد نفری نام‌هایی چون آلبرت اینشتین، نابغه فیزیک اتمی، مارتین لوتر کینگ، مبارز راه صلح و حقوق مدنی سیاهان آمریکا، دکتر اسپاک، طبیب و بانی مشهور روش‌های تعلیم و تربیت نوین و الویس پریشلی، سلطان راک اندرول به چشم می‌خورد. اما نکته جالب این فهرست این است که کوچکترین اثری از نام ۱۷ رئیس جمهوری، از تئودور روزولت تا جوج بوش، که همه آنان در همین ۱۰ سال بر آن کشور ریاست کرده‌اند دیده نمی‌شود. □

● فیلمی از سازمان بهزیستی

خانم رخشان بنی‌اعتماد فیلمسازی که دو فیلم در دو جشنواره از ایشان دیدیم «خارج از محدوده و زرد قناری» که هر دو آنها در زمینه طنز بود، اخیراً فیلم طلاق را برای سازمان بهزیستی ساخته‌اند. فیلم در ارتباط با ماجرای زندگی رقت‌بار زنانی است که بعد از طلاق با داشتن چندین بچه و با مستمری اندکی که از طرف سازمان بهزیستی به آنان تعلق می‌گیرد گذاران می‌کنند (تیه‌کننده فیلم شرکت دیده نو است). فیلم داستانی بلندی نیز به نام «دیار غربت» که ماجرای مهاجرت روستائیان به شهر است در دست تحقیق و بازنویسی دارد که تا دو ماه دیگر کلید آن زده خواهد شد. (تیه‌کننده این فیلم آقای مهدی احمدی است). □

● افسانه سرزمین پدری

در این اواخر دو نوار منتشر شده است که در یکی از آنها احمدرضا احمدی شاعر گویا برای اولین بار شعرهای نیما را دکلمه می‌کند و در دیگری بیژن بیژنی خطاب برای نخستین بار ترانه و آواز می‌خواند.

در نوار اول که «در شب سرد زمستانی» نام دارد محمد نوری خواننده مشهور، به همراه موسیقی فریبرز لاجینی شعرهای معروف نیما را به شیوه‌ای دلپذیر و با صدائی گرم و مهربان ارائه می‌دهد، اما احمدرضا احمدی هر چند صدای دلچسبی دارد شعرها را نادرست می‌خواند یا روایت تازه‌ای از آنها ارائه می‌دهد که پیش از این بزرگان شعر آنها را چنین ارائه نکرده‌اند.

در نوار دیگر که «افسانه سرزمین پدری» نام دارد و ارسلان کامگار آهنگ آن را ساخته است، حسین سرشار و بیژن بیژنی می‌خوانند، حسین سرشار را در خوانندگی سالهاست که می‌شناسیم اما بیژن بیژنی که خوشنویس زبردستی است در این نوار ذوق موسیقائی خود را بروز می‌دهد و علائق هنری دیگر خود را به نمایش می‌گذارد. □

در شب سرد زمستانی

آواز: محمد نوری
موسیقی: فریبرز لاجینی



شعرهای نیما پوشش - با صدای احمدرضا احمدی
برای سری اول سال خوشنویسی نیما پوشش

● فروش بدون مجوز لوله‌های نفت

رشدیدیان، نماینده مجلس، در جلسه علنی روز ۱۴ شهریور، از وزیر نفت خواست که توضیح دهد که مقدار لوله‌های نفتی که بدون مجوز وزارت نفت و برخلاف قانون توسط آقای نوری، امام جمعه مسجد سلیمان از مسیر خط لوله، جمع آوری و به فروش رسانده شده، چقدر بوده، و مبالغ حاصل از فروش آن در چه مجاری و محل‌هایی صرف شده است؟

رشدیدیان همچنین از وزیر نفت سوال کرد که وزارت نفت چه اقدامات قانونی برای بازپس گرفتن اموال عمومی و برخورد با متخلفین انجام داده است؟

رشدیدیان اضافه کرد: آقای نوری طی چکی، ۶۵ میلیون تومان از محل فروش لوله‌ها به وزارت نفت تسلیم نموده که پس از مراجعه به بانک روشن می‌شود که چک بی‌محل بوده است. بنابراین با توجه به قانون مجازات صدور چک‌های بلا محل، وزارت نفت چه اقدامی در این زمینه کرده است؟

آقای نوری در پاسخ به رشدیدیان گفت: چند سال پیش آقای نوری درخواست کردند که لوله‌های خارج از رده و بلااستفاده را بفروشند و به کار عمران مسجد سلیمان برسانند. به نظر من اشتباهی که شد این بود که این کار پیش از طی مراحل قانونی انجام شد. مجمع شرکت نفت تصمیم گرفت، مبلغ حاصل از فروش لوله‌ها در اختیار استاندار خوزستان قرار گیرد. اما پس از مدتی استاندار اطلاع داد که پول وصول نشده است. لذا من

به مناسبت چهلمین روز درگذشت مجید محسنی، مراسم بزرگداشتی به کوشش «انجمن هنرمندان ایران» در سالن تاتر شهر برگزار شد.

در این مراسم برنامه‌های متنوعی چون سخنرانی، آواز، موسیقی سنتی، دکلماسیون اجرا شد و گوشه‌هایی از فیلم‌های مجید محسنی به نمایش درآمد.

مجید محسنی خود در بخشی از وصیت‌نامه‌اش می‌گوید: «به جای مخارج سوم و شب هفت و چهل و این تشریفات، هر مبلغی که فکر می‌کنید ممکن است خرج بشود، پول آن را یکجا به یک خانواده که صلاح می‌دانید بدهید شاید کوچکترین تاثیر در زندگی آنها داشته باشد... فقط نزدیکان و اقوام می‌توانند یک روز عصر به یاد من و برای دیدار خاندان و نزدیکانم در خانه دور هم جمع بشوند. از گریه و شنگ‌وشیون خوشم نمی‌آید. اگر احیانا شاعری یا کسی که اشعار خوبی بداند چند خط شعر آنهم نه اشعار غم‌انگیز و غیره که مرسوم است بلکه اشعاری که انسان بتواند از آن شعر سرمشق بگیرد، بخواند منون می‌شوم و اگر بتوانید از یک نواز موسیقی اصیل ایرانی برای اینکه حوصله مردم هم سر نرود استفاده کنید هم خوب است... لبخند فراموششان نشود، لبخند هم سیرت و هم صورتتان را زیبا می‌کند. با همه مهربان باشید.

و این مراسم که به مدت ۵ ساعت به طول انجامید، در فضایی شاد و تسلی‌بخش برگزار شد. احمد قدکچیان قطعه شمری از تورج نگهبان دکلمه کرد. حسن گل‌ترافی خواننده ترانه معروف «مرا بیوس» قطعه شمری از شیخ بهائی

مطلب را طی نامه‌ای به قوه قضائیه اطلاع دادم.

آقای نوری در پایان اطمینان داد که این مبلغ برای محرومین و مستضعفین مسجد سلیمان خرج شده است.

رشدیدیان پس از شنیدن سخنان آقای نوری اظهار داشت که قانع نشده و بنابراین سوال به کمیسیون پاسخ به سوالات ارجاع شد.

خلاصه شده از روزنامه رسالت صفحه ۵ شماره ۱۵ شهریور □

● روزنامه روحانیان مبارز

موسوی خوئینی‌ها چندی پیش در گفت و گوئی با روزنامه کیهان اعلام کرد که گروه روحانیون مبارز تا پایان سال روزنامه‌ای انتشار خواهد داد.

خوئینی‌ها در مورد انگیزه انتشار این روزنامه گفت: «مدتها پیش تصمیم گرفته شد که اقدام به انتشار روزنامه بشود و از ناحیه دوستان و بنابر درخواست آنها مسئولیت انتشار آن را به عهده من قرار دادند.»

آقای خوئینی‌ها در قسمتی دیگر از مصاحبه خود در پاسخ سوال «هدف از انتشار این روزنامه چیست؟» گفته است: «ما هم به عنوان یک جریان فکری در همه جا دارای نیروها و طرفداران فراوانی هستیم، هم در میان روحانیون، هم در حوزه‌های علمی هم در دانشگاه‌ها، و هم بازار و کارخانه‌ها و دلال و شواهد فراوانی داریم که طیف وسیعی در کشور این جریان را قبول دارد.»

آقای خوئینی‌ها در مورد مسائل مالی روزنامه

گفت: با شیوه‌ای که عنقریب عمل خواهد شد از همه مردم استمدادی می‌کنیم که هر فردی به میزان توانایی که دارد برای راه‌اندازی روزنامه کمک کند چه کمک‌های بلاعوض و چه کمک‌هایی به صورت قرض‌الحسنه. وی همچنین اظهار امیدواری کرد که تا پایان امسال موفق شویم این روزنامه را منتشر کنیم. □



● هدیه کتاب‌سرا به آزادگان

انتشارات کتاب‌سرا اعلام کرد که ده هزار نسخه از کتب منتشره خود را به ارزش کلی هفت میلیون ریال جهت هدیه به اسرای آزاد شده ابرانی در اختیار فرماندهی پشتیبانی قرارگاه نیروی زمینی قرار داده است. این کتابها شامل عنوانهای زیر است:

خوددرمانی با آب، سیمای جهان سوم، نقد و تفسیری بر گرگ بیابان، منزل به منزل، زمین لرزه‌های تیریز، در کوچه باغ زلف، زنان گمشدگان، آمریکا در بند، مرا از نیلوفر یاد است، صدای مردم، روزنامه سفر هیات سرجان ملک، آوای زنگوله‌ها، مقالات حافظ، خاطرات کنگو، ترس امید و پیشدوری. □

در وجود او بسیار بود.

محسن احمدی عضو هیات مدیره «انجمن حافظان ادب» نیز در توصیف مجید محسنی گفت: از سال ۱۳۱۹ تا ۱۳۶۹ یعنی به مدت ۵۰ سال پدر تاتر معاصر ایران بوده است. او نگاهی نافذ، کلامی گویا و قلبی مملو از دوستی و مهربانی داشت. در ۲۵۰ کار رادیویی، ۷۵ نمایش و ۲۵ فیلم سینمایی بازی داشته و همواره با جوانان در این کار همراه بوده است.

در مجلس بزرگداشت گوشه‌هایی از فیلم «انسانها» و «پرستوها به لانه باز می‌گردند» نیز به نمایش گذاشته شد و فیلمی که مقدمات مرگ مجید محسنی در آن به وقوع می‌پیوندد. این فیلم مجید محسنی را در حال اجرای برنامه‌ای برای زلزله‌زدگان رودبار و منجیل نشان می‌دهد. وی رو به تماشاچیان سجده می‌رود و خاک را می‌بوسد و می‌گوید: خاک اینجا با خاک منجیل و رودبار یکی است. من خاکی را بوسیدم که روی عزیزانم ریخته است. من به گور آنها بوسه زدم و از طرف همه وظیفه دارم که به همه ملت ایران تسلیت عرض کنم.

پس از این گفتار مجید محسنی از هوش می‌رود و پس از ۵ روز خواب موقت به خواب ابدی می‌رود.

در پایان مراسم حاضران در مجلس شاهد فیلمی از تشییع جنازه و تدفین مجید محسنی بودند که توسط علی‌اصغر نجابت برداشته شد. و با ترانه «شد خزان» بدیع‌زاده همراه است.

چهلمین روز درگذشت

مجید محسنی

را، با آهنگی که خود ساخته بود، خواند. گرمای صدایش پس از گذشت سالیانی چند هنوز همان شور و حال را به مجلس می‌داد. قاسم جبلی نیز همراه با ویلون سلمکی ترانه‌های قدیمی «دنیا ز تو سیرم» و «امواج کارون» را که از اشعار مورد علاقه مجید محسنی بوده است خواند که مورد توجه فراوان واقع شد.

مهندس همایون خرم با گروه نوازندگان نوجوان خود آهنگی به نام «در آن شبی که برنگشتی» را به مجلس عرضه کرد.

کمال زین‌الدین رئیس «انجمن ادبی کمال» ضمن سخنانی در مورد جلوه‌های بدیع روح آدمی در هنر، و هنر به عنوان صورت یگانه و حقیقی سطح تمدن علت راه‌یابی و ترقی مجید محسنی را در عالم هنر در دو چیز دانست: اول ایفای نقش‌های مختلف هنری که خود از عشق درونی مجید محسنی به هنر سرچشمه می‌گیرد و دوم خلیقات انسانی که

آخرین مصاحبه دکتر خانلری

هدایت يك تيب منحصر به فرد بود

آخرین نوار مصاحبهای که از دکتر پرویز نائل خانلری برجای مانده یا به دست ما رسیده، در یک محفل دوستانه ضبط شده است. در این محفل، یاران سخن: هوشنگ طاهری، صفدر تقی‌زاده، محمود نفیسی، خلیل دیلمقانی، احمد تقصلی، فریدون مشیری و چند تن دیگر حضور دارند. جلسه را فریدون مشیری اداره می‌کند (۱) پرسش‌ها جدی است و به قصد آن مطرح می‌شود که هر چه در خاطره استاد مانده بر صفحه نوار منتقل شود.

در آغاز فریدون مشیری از دکتر خانلری می‌خواهد که شعری بخواند و او می‌گوید مدهاست که از شعر توبه کرده است، پس ناگزیر است که از شعرهای دوره جوانی بخواند. می‌رود و دفتر شعرش را می‌آورد و فصد می‌کند که «عقاب» را بخواند، اما پیش از خواندن عقاب، پارهای توضیحات در باره آن می‌دهد که شنیدنی است، زیرا روشن می‌کند که چرا این شعر به صادق هدایت تقدیم شده است؟ توضیحات دکتر خانلری و متن گفت و شنود را در اینجا می‌خوانید.

دکتر خانلری - عقاب شعری است که به صادق هدایت اهداء شده است به اصطلاح. بعضی اشخاص حدسهای مختلف زده بودند در این باب. اما اصل مطلب این است که روزی که من این شعر را ساختم، اولین کسی که از من شنید صادق هدایت بود و اینقدر ذوق کرد که گفت: «پاشو بریم بدیم یک جایی چاپ کنند». بعد با هم رفتم اداره مجله مهر که گمان می‌کنم دکتر [ذبیح الله] صفا هم سردبیرش بود. آنجا شعر را دادیم چاپ کنند و گویا که در یکی از شماره‌هایش چاپ و منتشر شد. ده بیست نسخه‌ای هم «تیراژپار» به اصطلاح به من دادند. به هر حال علت اینکه تقدیم شده است به صادق هدایت همین مطلب است.

● خلیل دیلمقانی - آقای دکتر در چه سالی این شعر را سرودید؟
- فکر می‌کنم سال ۲۲.

● احمد تقصلی - می‌خواستم از حضورتان خواهش کنم از خاطراتتان بگویند. وقتی انتشار سخن را شروع کردید، دوستانی که دور هم جمع شدید، شماره اولی که درآمد و...

- البته خاطرات خیلی دور و درازی می‌شود، باید صرفه‌جویی کرد و مختصرش کرد. اصل ایجاد سخن از اینجا شروع شد که جامعه لیسانس‌های دانشسرای عالی، مجمعی داشتند و آنجا تصمیم گرفتیم که مجله‌ای داشته باشیم، ارگان آن جمعیت. در آنجا اسم بنده به میان آمد و قرار شد که امتیازش را بگیریم. ولی من هنوز

عرضه می‌کردیم که بفروشند. غالباً هم پس از یک ماه که مراجعه می‌کردیم که پولش را بگیریم، مجله‌ها را پس می‌دادند، می‌گفتند فروش نرفته. ضمناً اگرچه آن دوره اول خیلی تقص داشت هم از حیث چاپ و هم از حیث مطالب، با وجود این خیلی رواج گرفته بود. یعنی شأنی پیدا کرده بود. اتفاقاً برخورد داشتیم و دوست شدیم با دکتر شهید نورائی که مرد بسیار فاضلی بود و خیلی هم فعال. و دیگر از این اهل ذوق و هنر مرحوم رضا جرجانی بود که خصوصاً در موسیقی و نقاشی صاحب اطلاع بسیار بود و یکپارچه ذوق بود واقف. و دیگر صادق هدایت که از همان دوره اول همکاری می‌کرد و بعضی نوشته‌هایش را در مجله چاپ کردیم و آخرش هم کتاب مسخ را که از فرانتس کافکا ترجمه کرده بود، در واقع مثل ضمیمه مجله سخن منتشر کردیم که بعد به صورت کتاب درآمد. فعالیت دکتر شهید نورائی خیلی موجب دلگرمی من شد. خودش هم می‌آمد با چاپچی و حروف‌چین‌ها کلنجار می‌رفت. روبه‌رفته مجله را به صورت آبرومندتری منتشر کردیم و تا چهار پنج شماره دوره دوم هم مرحوم شهید نورائی اینجا بود. بعد مأموریت گرفت و رفت و دستمان از او کوتاه شد.

● خلیل دیلمقانی - مرحوم جرجانی هم فعالیت زیادی داشتند یا ...

- مرحوم جرجانی صاحب ذوق بسیار بود در موسیقی، در درجه اول موسیقی‌شناس بود، اما بطور متفطن، نه بطور رسمی که کنسرواتواری تمام کرده باشد، ولی خوب از موسیقی خیلی اطلاع داشت و اول دفعه‌ای بود که در مطبوعات ایران گفتگو از موسیقی می‌شد. همچنین در نقاشی هم ذوق خوبی داشت. مخصوصاً حالا که دوره‌های مجله تجدید چاپ شده، می‌بینم که چقدر تازگی داشت در آن موقع.

● خلیل دیلمقانی - مجله سخن در آن زمان چه تیراژی داشت؟

- دوره اول با ۷۰۰ - ۸۰۰ تا شروع کردیم و آخرش کم کردیم تا ۵۰۰ تا شد. ولی بعد که در واقع رفتم کردیم و رفقای بیشتری گیر آوردیم و قیافه‌اش هم بهتر شد، تیراژ بالا رفت. از ۲۰۰۰ شروع شد و تا آخرش که به ۵۰۰۰ رسید. البته در تمام مدت بارش روی دوش بنده بود و مجبور بودم از حقوق مختصری که داشتم هر ماه مختصری بگذارم برای جبران کسر خرج مجله.

● هوشنگ طاهری - همکارانتان بیشتر چه کسانی بودند؟

- شاید حالا نتوانم به خاطر بیاورم، اما خوب به هر حال از دوره دوم فریدون توللی از همه بیشتر، فریدون مشیری، نادرپور و بعد چند نفر دیگر. در واقع شهرت فریدون توللی هم بیشتر از مجله سخن شروع شده برای اینکه یک عادت شده بود، در ده دوازده شماره‌ای، به نظرم در هر شماره، یک شعر داشت. خواننده‌های سخن هم مجله می‌گرفتند به هوای شعر توللی. بعد هم البته نادرپور و مشیری و چند نفر دیگری که اسمشان پادم نیست. حالا که از دور به آن دوره و حاصل کار نگاه می‌کنیم می‌بینم که همکاران سخن بدون آنکه خودشان

سرم کم بود. چون [صاحبان امتیاز] ۳۰ سال می‌بایست داشته باشند طبق قانونی که آنوقت معمول بود. به این جهت به اسم خود نمی‌توانستم بگیرم. قرار گذاشتیم با آقای دکتر صفا که او امتیازش را بگیرد ولی من سردبیرش باشم. تا سه چهار شماره به همین نحو درآمد. آقای دکتر صفا بیشتر مایل بود که تاریخ ادبیات خودش را تدارک بکند و با یک همچو مجله‌ای به حساب جور نبود. بعد از چند شماره‌ای استعفا داد و بنده هم به سن بلوغ (!) رسیده بودم و امتیاز را به نام خودم گرفتم. از جامعه لیسانس‌ها هم بعد از پنج شش شماره ناچار شدیم کنار بکشیم زیرا که خرج مجله به گردن بنده افتاده بود و از بودجه جامعه لیسانس‌ها هم بوی خیری نمی‌آمد. ضمناً آنها هم از من راضی نبودند و عقیده‌شان این بود که بولتنی داشته باشند که اخبار جامعه لیسانس‌ها در آن درج شود. به این جهت جدا شدیم. به این شرط که امتیاز را بنده داشته باشم و در عوض پولهایی که بنده بدهکار بودم از آنها نگیرم. به این ترتیب غائله رفع شد و بنده هم در صدد آن برآمدم که مجله سخن را آنطور که میل دارم در بیاورم، اما خیلی کار مشکلی بود، وضع چاپخانه‌ها در آن زمان، اینکه هنوز خارجی‌ها در ایران بودند و دستگاهها تی و لقی بود و... غالباً از این چاپخانه به آن چاپخانه می‌بردیم، دو فرمش را در اینجا چاپ می‌کردیم، دو فرمش را در جای دیگر. مدتی خود من هم صاحب امتیاز بودم، هم سردبیر، هم موزع و مجله‌ها را با دو تا از شاگردها که به من محبتی داشتند، زیر بغل می‌زدیم و



متوجه باشند، همه‌شان مثل اینکه همراه یک جریان فرهنگی مملکت بودند که تا انقلاب طول کشید و حالا فقط خاطره‌اش باقی مانده.

● هوشنگ طاهری - حالا وقتی آدم مجله را مرور می‌کند، می‌بیند در مجموع آنچه در زمینه ادبیات یا هنرها نوشته شده، بی‌آنکه دارای الگوی مشخصی در حرکتش باشد، انگار با برنامه‌ریزی، مجموعه‌ای از پیش‌روترین هنرها همراه با متن‌هایی از گذشته با دقت شگفت‌انگیزی مطرح شده است. یعنی خیلی سیستماتیک از جایی به جایی رسیده است. اگر از آغاز فرض کنید راجع به داستان کوتاه صحبت شده، الان می‌بیند که مثل اینکه یک الگویی دارد. برای من واقعاً این سوال هست که آیا نشسته بودید با دوستان فکر کرده بودید که این مسیر را طی کنید یا آدم‌هایی که با شما کار می‌کردند به صورت خیلی غریزی و طبیعی اینطور عمل می‌کردند؟ خودم هم البته این احساس را دارم، البته به هجوجه حنا گفتگویی هم نشد که بگوئیم مرام مجله چی باشد و می‌خواهیم چکار کنیم، اما همه آدم‌هایی که با من کار می‌کردند، مثل اینکه طرز فکرشان خود به خود، در نهایت، همچو وضعی داشت. اعم از اینکه کسانی مستقیم همکاری می‌کردند و مشاغل ادبی داشتند یا آنکه به نقض همکاری می‌کردند. ولی مسلماً بحث‌هایی که حالا خیلی ساده و ساده‌لوحانه می‌آید در آن زمان خیلی نازک بود و برای پروردن خواننده جوان بخصوص خیلی موثر بود. برای مثال وقتی در شماره اول من شروع کردم راجع به هنر و هنرمند چیزهایی بنویسم، در ذیل صفحه مجبور شدم توضیح بدهم که معنی هنر چیست. یعنی تا آن زمان کلمه هنر به این معنی نبود.

این معنی را بنده آن روز رواج دادم بطور کلی چیزهای اکتسابی را هنر می‌گفتند، در مقابل گوهر که چیزهای جلیلی و ذاتی است. آنجا من نوشته بودم که از این بعد ما هنر را به این معنی به کار می‌بریم. پیش از آن، اصطلاحات صنایع مستظرفه و صنایع ظریفه و از این قبیل وجود داشت. بعد کم‌کم هنر و هنرهای زیبا اصطلاح شد. مقصود اینکه این نمونه‌ای است از تأثیری که سخن داشت.

● صفدر تقی‌زاده - یکی از برجسته‌ترین نکات در باره سخن تداوم آن است. هیچ مجله دیگری نبوده که تداوم خود را طی این سالها حفظ کند. شما آیا در این سالها مواجه با مشکلاتی شدید که به اصطلاح همت یکنبند و سختی بکشید برای تداوم مجله سخن؟

- دلیل تداوم سخن فقط سماجت خود بنده بود. برای اینکه مکرر مجبور شدم که قرض کنم از بانکها و چالهایش را پر کنم. البته مبالغ جزئی بود اما بیست سی هزار تومان هم برای سخن آن روز خیلی بود، و برای همین کارها مجبور شدم اعتبار بگیریم و برات بکشیم و سفته و چک. کارهایی که بنده هنوز هم نمی‌دانم.

● صفدر تقی‌زاده - به نظر می‌رسد غیر از جنبه مادی یک حس هنرشناسی هم در دیگرانی که در اطراف شما بودند وجود داشته است. چونکه تعطیل مجلات هنری دیگر صرفاً به خاطر مشکلات مالی نبود؟

- بله. سعی می‌کردیم که خودمان را به دستمای

نچسبانیم. بنده پرهیز داشتم از اینکه حتا وزارت فرهنگ و هنر تعدادی از مجله را بخرد. نمی‌خواستیم به حساب تمایل نشان داده باشیم. از لحاظ سیاسی هم همیشه همین خط مشی را داشتیم. یک علت دوام سخن هم همین بود. مکرر کسانی حمله می‌کردند به سخن و ایراد می‌گرفتند و جمع می‌شدند که کلک سخن را بکنند. حتا اصطلاح سخن‌شکن در آورده بودند. بعد مجله صدف در آمد و چندین مجله دیگر. اما خوب هیچکدام اینها دوام نکردند. نتوانستند دوام کنند.

● فریدون مشیری - حتا من فکر می‌کنم بعضی از مترجمان و نویسندگان مجلات جذب سخن شدند.

- برای اینکه آنها هم خط مشی سیاسی نداشتند. آنها هم فقط کار هنری و جنبه ادبی کار را در نظر داشتند. این بود که منافاتی نداشت.

● محمود نفیسی - سخن در دورانهای مختلف، سردبیران مختلف داشته. اگر ممکن است راجع به سردبیران سخن صحبت کنید. کدام بیشتر علاقه‌مند بودند و...؟

- یک عده‌ای در آن عالم همکاری جذب سخن شدند. آمدند و واقعاً راهنمایی شدند. طبعاً در این راه، هم سلیقه شده بودند و دیگر وجودشان خیلی متنم شده بود. گمان می‌کنم اولین کسی که با سخن همکاری جدی می‌کرد رضا سیدحسینی بود.

● محمود نفیسی - آقای توج فرازند بعد از او آمد؟ - او بعدها آمد.

● هوشنگ طاهری - آقای مصطفی رحیمی هم بود؟ - مصطفی رحیمی به عنوان سردبیر نبود.

● هوشنگ طاهری - آقای پاکدامن چطور؟ - پاکدامن چرا بود. کیانوش هم بود. ناصر پاکدامن خیلی هم مرد وظیفه‌شناس و مرتبی بود. ابوالحسن نجفی هم آمد خیلی خوب بود، اما دوام نیاورد گویا حوصله نکرد وقت زیادی صرف کند. گویا حق هم داشت! علیرضا حیدری هم دو سه سالی بود.

● صفدر تقی‌زاده - به نظر می‌رسد که مجله سخن بیشتر در پروردن شعرا موفق بوده تا داستان‌نویسان و جای

سوال هست که چرا بسیاری از داستان‌نویسان آن موقع به همکاریشان ادامه ندادند؟ مثلاً خود هدایت و چوبک. - هدایت که از دوره اول همکاری می‌کرد با مجله. چوبک هم همینطور. داستاهای کوتاه او از روز اول در مجله سخن چاپ شد. تصادفی بوده ولی خیلی‌ها هم بودند که آثارشان در مجله سخن چاپ می‌شد. اگرچه من راهنمایی‌شان نکرده بودم، خودشان نویسنده بودند، مثلاً به‌آذین، آل‌احمد، آل‌احمد در واقع پرورش یافته خود من بود. اولین چیزهایی که نوشته بود، در مدرسه به هر کدام از معلم‌هایشان نشان داده بود مسخره‌اش کرده بودند. فرستاد برای من و بدون اینکه خودش را بشناسم پذیرفتم و چاپ کردم. بعد هم در کنگره نویسندگان ایران او را به عنوان نویسنده‌ای که دارای سبک خاصی است و آینده درخشان دارد معرفی کردم.

● خلیل دلمقانی - بسیاری از نویسندگان، فکر می‌کنم از مجله سخن شروع کردند. یعنی نسل بعد از بزرگ علوی. رسول پرویزی، جمال میرصادقی، بهرام صادقی، غلامحسین ساعدی، همه از سخن شروع کردند و من فکر نمی‌کنم که سخن فقط شاعر پرورده باشد.

● صفدر تقی‌زاده - خود شما در زمینه داستان هیچ آزمائش نکردید؟

- یکی دو بار چیزی نوشتم، اما تخییر. ذهن مشغول کارهای دیگر بود.

● خلیل دلمقانی - شما یک نمایشنامه نوشتید در سخن، هشتمین سفر سندباد.

- بله، یک کسی دیگری هم به اسم خودش چاپ کرد. حتا این را هم نگفت که همچین چیزی هم بوده. از آن بامزه‌تر اینکه، چون نمایشنامه را سرسری نوشته بودم، اسم یک پرستار را دو جور آورده بودم. یکیش رجب یکیش وهب. اما کسی که بعدها هشتمین سفر سندباد را نوشت آنها را جدا کرد و یکی را دو تا حساب کرد!

● خلیل دلمقانی - همین یک نمایشنامه را نوشته‌اید؟ - چند تایی دیگر هم نوشتم اما قلم انداز بود. گوشه و کنار گذاشتم، شاید گم شود و خلاص بشم! چند تا



یکی از دیدارهای شاد و خاطره‌انگیز با دکتر خانلری: نشسته از راست: حسن فیاد، صفدر تقی‌زاده، فریدون مشیری، دکتر خانلری، هوشنگ طاهری، رضا سیدحسینی. ایستاده از راست: خلیل دیلمقانی، جمال فیروصدقی.

بعضی مدتی تحت تأثیر بودند و بعد کاره گرفتند. به هر حال صادق هدایت به اصطلاح پدیده‌ای بود.

● صفدر تقی‌زاده - آیا شما در طنزهای هدایت که دروغ و غاب چاپ شده هم دستی داشتید؟
- نخیر. بنده هیچ تأثیری نداشتم. یک دو تیکه مسعود فرزاد نوشته بود. یکی هم نصرت‌الله محتشم بازرگر تأثر. مابقی کار هدایت بود و به تبع او دیگران یک دو تیکه نوشتند.

شخصیت هدایت ضمناً طوری بود که به تمام اطرافش شعاع می‌انداخت. همه به طریقی از او استفاده می‌کردند. آدم اورژینالی بود، یعنی شوخی‌هایش، با مزگی‌هایش، متلک‌هایش همه تازگی داشت و ساخته خودش بود و طبیعی خودش بود. عده‌ای که دور و برش جمع می‌شدند و غالباً مزاحمت هم ایجاد می‌کردند، بیشتر دنبال همین محضرش و لطف و تازگی گفتار و سخنان می‌رفتند، به عنوان چیز عجیب و تازه و وقت‌گذراننده. همه‌اش ذوق هنر نبود با فهمیدن اسرار هنر نبود که موجب می‌شد دنبال صادق هدایت بروند.

● صفدر تقی‌زاده - آیا احتمالاً هیچ نامه‌ای یا نوشته‌ای از صادق هدایت که چاپ نشده باشد، پیش شما هست؟

- بنده همه نامه‌های صادق هدایت را که شهید نورائی جمع کرده بود داشتم. دکتر احمد ملکی روزی به من تلفن کرد که من در بستر احتضار نورائی بودم و کاغذها را داده به من و من چون سرم نمی‌شود، مناسب‌تر است که بدهم به شما. من گرفتم. ۵۰ تا نامه بود، نامه‌هایی که صادق هدایت نوشته بود به شهید نورائی. و شهید نورائی هم آدم خیلی مرتبی بود و همیشه آرشیش را درست نگه می‌داشت. بعد پسر شهید نورائی آمد تهران و حسن قائمیان و اینها زیرپایش نشستند که اینها ارث توست و خیلی قیمت دارد، برو بگیر. در حالی که واقعاً ارث او نبود و شهید نورائی آنها را بخشیده بود به دکتر ملکی. پسر شهید نورائی آمد و گفتم خیلی خوب، تماشا را دادم دستش و رفت. بعدها بعضی رندان گفتند که چندتا‌اش را نفرستاده. دلیلی نداشت که چند تا‌اش را نفرستم. من نمی‌دانم پسر شهید نورائی کجاست ولی در اختیار اوست، تحویل او شده.

● صفدر تقی‌زاده - این نامه‌ها چاپ نشده؟
- قطعات کوتاهی از آنها، چند سطر به عنوان نمونه در مجله سخن چاپ شده. چند جمله‌ای البته، نه چیز مفصلی.

گفت‌وگویی که خواندید از نواری پیاده شده که آن نوار از سوی آقای فریدون مشیری در اختیار دنیای سخن گذاشته شده است. همینجا از لطف ایشان سپاسگزاری می‌کنم.

در آن موقع من خیلی از صادق هدایت چیز یاد گرفتم. برای اینکه صادق هدایت خیلی کتاب می‌خواند و اطلاعات خیلی خوب از ادبیات معاصر دنیا داشت و طبعاً برای من خیلی مغتنم بود. هر صحبتی که می‌کرد حس می‌کردم یک چیزهایی یاد می‌گیرم. اگر کتابی برای او می‌رسید که می‌پسندید، به من می‌داد که بخوانم. همین کتاب «توه» ژان پل سارتر را کتابفروشی این‌سینا آورده بود. دونالی به آنجا رفتیم. قرار شد نصف پولش را او بدهد و نصفش را من بدهم، اول او بخواند، بعد من بخوانم. بله، صادق هدایت یک تیپ برجسته‌ای بود که خودش، با شخصیت خودش، بدون اطرافیان. اگر فرصتی شود تحقیق در باب صادق هدایت و آثارش (که آثارش هم واقعاً انوکاس افکارش و زندگی‌اش و شخصیتش بود) خواهم کرد.

● صفدر تقی‌زاده - غیر از هدایت که قریحه ذاتی هنری داشت، کسی دیگری به نظر شما به آن مراحل هنر ناب در زمینه ادبیات معاصر رسیده بود؟

- نه، صادق هدایت یک تیپ منحصر به فرد بود که عوامل متعدد مختلفی موجب شده بود که همه‌چه شخصیتی درست شود و طبعاً معادل و نظیرش را نمی‌شود پیدا کرد. شخصیت واحدی بود، ولی البته اشخاص دیگر هم بودند به جای خودشان که شخصیت و آثار دیگری داشتند. صادق هدایت تأثیر فوق‌العاده‌ای داشت اما غالباً تأثیرش تقلید بود، نه به اصطلاح چیز ذاتی. یعنی تأثیر در روحشان نداشت بلکه بیشتر تقلید می‌کردند، تکرار می‌کردند. چندین پرسناژ در آثار صادق چوبیک، در «شورت استوری»‌های اولی‌هایش می‌توان پیدا کرد که همانها عیناً در آثار هدایت هم هست. تأثیر هدایت بر اشخاص مختلف، کم و زیاد دارد. بعضی بیشتر تحت تأثیر بودند، بعضی کمتر.

چیزهای یک پرده‌ای.
● فریدون مشیری - راجع به نیما کمی صحبت کنید. شعری هم برای او سرودهاید: نیمای عزیز بهتر از جانم، گویا شعری کم در سخن چاپ شد نسبت به توللی و نادریور علت چه بود؟

- با وجود اینکه از بچگی با او مانوس بودم و پیشش می‌رفتم و خیلی هم استفاده می‌کردم، اما بعد دیدم که عقیده‌هایم با او یکسان نیست. گمان می‌کنم که فریدون توللی هم همینطور بود. در چند سطر که هم برای مجله آینده نوشتم راجع به توللی، همان نکته را هم تذکر دادم که اول خیلی مفتون نیما بود. بطوری که اول اسم دخترش را گذاشت نیما و بعد دیگر بکلی راهش را عوض کرد. توللی از جهت تجدد وارونه کار کرد. اول شعرهای خیلی آزاد سرود و بعد رسید به قصیده. بی‌سروده بود کارش. جداً هم عقیده داشت. مکرر به معاشرینش گفته بود که کشف کرده که بهترین کار همان قصیده است.

● احمد تقصلی - از خاطراتان با هدایت بگوئید.
- یک دوره‌ای خیلی با او محشور بودم. وقتی رفقای دیگر رفته بودند. مجتبی مینوی رفته بود، مسعود فرزاد رفته بود، دیگران هم پراکنده شده بودند. اذنباش. دست ریمه منحل شده بود. دو سه سالی، خیلی زیاد، یعنی هفتای سه چهار روز با هم بودیم. هدایت را، مین‌باشیان برده بود، در مجله موسیقی و رئیس دفترش کرده بود. اما صادق هدایت اصلاً دو سطر جواب یک نامه اداری را نمی‌توانست بدهد. کاری هم نبود آنجا. من هم کفیل اداره آموزش عالی بودم که در همان فاصله وزارت فرهنگ و میدان قرار داشت. دوستان سیصد قدمی بیشتر فاصله نبود. اغلب اوقات وقتی اداره تعطیل می‌شد با او می‌آمد پیش من یا من می‌رفتم پیش او. مسلم است که



بزرگ علوی

خانلری فرهنگی و خانلری سیاسی

دنیای سخن، دوستان گرامی، خبرهای بسیار بدی دادید. بد و بدتر، دو دوست عزیز و آشنای مهربان مرا از من گرفتید. چه خاطرات خوشی از آنها داشتم. از خانلری و همچنین از اخوان ثالث. پرویز ناتل خانلری را ده سال بود که ندیده بودم. همواره جویای سلامتی‌اش بودم. آرزو می‌کردم که بار دیگر او را در آغوش گیرم، زیرا همواره مدیون فضایل او بوده و هستم. از آثار او سود برده‌ام و دانش و پشتکار فرهنگی او راستودهم. شعرهای اخوان ثالث را مکرر خوانده و مطالعه کرده‌ام و در هر جا که درس داده‌ام در آلمان و انگلیس و لنینگراد به اهمیت او اشاره کرده‌ام. چند هفته پیش او را در خانام در برلن بوسیدم و تصور می‌کردم بار دیگر او را در تهران خواهم دید. به خانواده آنها بگویند که شریک دردشان هستم و سلام مرا به آنها برسانید.

در سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۵ ما هر روز گرد هم می‌آمدیم. صادق هدایت که نقل مجلس ما بود. و مجتبی مینوی که با امثال فروغی و تقی‌زاده و خلخالی نشست و برخاست می‌کرد. با ما هم دم خور بود و مسعود فرزاد که شعر می‌گفت و نمایشنامه‌های شکسپیر را ترجمه می‌کرد و بنده حقیر که با انتشار کتابکی، جوجه از تخم در آمده‌ای بودم و جویای نام.

روزهای خوشی بودند. دوستی و وفاق و سرخوشی و شور و ستیز و کوشش و تلاش و امید و آرزوی کامیابی ما را تشویق به کار می‌کرد. در آن زمان پروفیسور ریپکا به ایران آمده بود، تا پژوهشهای خود را در باره نظامی سروسامان دهد و پیش دانشمندان به تکمیل و تعمیق تحقیقات خود بپردازد. در عین حال می‌خواست با جوانان تازه کار هم آشنا شود. به او گفته بودند «ربعه» اسمی بود که فاضلان و ادیبان جا افتاده، امثال سعید نفیسی و نصرالله فلسفی و رشید یاسمی و دیگران به شوخی به ما داده‌اند. در کافه رز نوار جمع می‌شدند. ما آنجا جمع می‌شدیم. می‌گفتیم می‌خندیدیم، همدیگر را دست می‌انداختیم و آنچه در چپته داشتیم نقل می‌کردیم. دیگران، اسم و رسم دارها هم ما را جدی نمی‌گرفتند و مسخره می‌کردند که داریم ادای نویسندگان و گویندگان را در می‌آوریم.

روزی پروفیسور ریپکا همراه جوانکی که در دانشگاه برای راهنمایی استاد چک، در اختیارش گذاشته بودند به دیدار ما آمد. جوانکی بود لاغر اندام، خوش‌پوش، سخت فکلی که دهانش را وقت گفتگو غنچه می‌کرد و لفظ قلم حرف می‌زد. اسم این آقا پرویز ناتل خانلری بود که صادق هدایت به او لقب خانلرخان سوم داده بود، دیری نگذشت که هم‌رنگ ما شد و شعرهایش را برای ما خواند و از وزن شعر صحبت کرد و آنچه خود سروده بود عاری از معانی و مضامین قلابی بود که در عرض هزار سال در اثر تکرار ادب فارسی به ابتذال کشانده بودند. به زودی دوستی با صادق هدایت گل کرد. به هنگام ایجاد مجله سخن این دو با هم یار و یاور شدند. چند شعر او را از همان زمان یا دوران بعد هرگز فراموش نمی‌کنم.

زاغ را میل کند دل به نشیب
عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است
عمر مردار خوران بسیار است

بزرگترین و باارزش‌ترین خدمت خانلری به فرهنگ ایران که برای ترویج و پرورش فرهنگ ایران اثرانی باقی گذاشته انتشار مجله سخن است. این مجله نیازی بود که جوانان فریفته ترقی و تعالی احساس می‌کردند؛ شمار روزافزون دانشجویان و دانشمندان می‌خواستند برای رفع دشواریهای تازه‌ای که همراه پیشرفت علوم و فنون با آن مواجه بودند چاره‌ای بیابند. تحول در شعر و ادب و فرهنگ نیز یک امر لازم بود و در این زمینه مجله سخن راهگشائی می‌کرد.

برای نخستین بار در یک مجله فارسی شعر نو و

قصه و داستان در دسترس دانشجویان و فارغ‌التحصیلان قرار می‌گرفت که تا آن زمان در مجلاتی مانند بهار و دانشکده و مهر سابقه نداشت. صاحبان قلم اوج نثر فارسی را گلستان و تاریخ بیهقی می‌دانستند و کسانی را که پا از این خط بیرون می‌گذاشتند به مسخره می‌گرفتند. بحث در باره هنر و هنرمند و موسیقی و نقاشی و آنچه در فرهنگ اروپا در عرض چند صد سال راه تحول را پیموده و در شکل اجتماع نقشی ایفا کرده و روشنفکران ایران از آن بی‌بهره مانده بودند، برای عاشقان ترقی و تکامل درجه‌ای بود که می‌توانستند ایران آینده خود را در آن تصور کنند. دوره‌های ۲۶ ساله سخن گروهی نویسنده و گوینده و هنرمند پرورنده است که همه آنها مدیون خانلری هستند.

تمام تلاش و کوشش او در عرض ۳۰ سال مبتنی بر این اصل بود که فرهنگ عقب‌مانده ما را در دوران اختناق و استبداد به مرحله پیشرفت اروپا برساند، و البته

● بزرگترین و باارزش‌ترین خدمت خانلری به فرهنگ ایران انتشار مجله سخن است.

● گمان نمی‌کنم اینک که او نیست از خانلری وزیر اسمی برده شود، اما شعله‌ای که افروخته (خدمات به فرهنگ ایران) خاموش نشدنی است.

● خانلری فرهنگی این خصلت را داشت که درک کند سیاست امری گذرا و روزمره است و انسانیت و دوستی و هم‌رنگی جاودانی است و این فضایل را نمی‌توان فدای اغراض روز کرد.

متوجه بود که این جهت‌گیری نه تنها یک مسأله فرهنگی، در عین حال یک موضوع سیاسی را هم در برمی‌گیرد. در همان شماره‌های نخستین سخن به یک نکته اشاره می‌کند که به علل سیاسی و اجتماعی مردم ایران از پیشرفت بازمانده‌اند و به این نتیجه می‌رسد که آگاهی از رموز سیاسی و عقاید اجتماعی یکی از احتیاجات جامعه ایران است و باید آنها را از جنبه علمی مورد دقت قرار داد.

بر پایه همین اصل مرد فرهنگی تدریجاً به مرد سیاسی تبدیل شد. خوب به خاطر دارم که در همان اوان انتشار مجله سخن همراه خانلری، پیش ملک‌الشعراء بهار که در آلمان شاه و وزیر از او حرف شنوی داشتند رفتیم، با امید اینکه با استفاده از نفوذ و آبروی او در پیشبرد مجله که درآمد و مخارجش با هم نمی‌خواندند کمک بگیرد.

بعدها به کمک وزیر دربار و نخست‌وزیر وقت که

از دوستان سابق نیاکانش بود به وزارت هم رسید و سپاه دانش را که بعدها دیگری به اسم خود قالب زد روبراه کرد، و خواهی نخواهی ناچار گردید اغراض آنها را هم رعایت کند.

اما خانلری فرهنگی این خصلت را داشت که درک کند که سیاست امری گذرا و روزمره است و انسانیت و درستی و همرنگی جاودانی است و این فضایل را نمی‌توان فدای اغراض روز کرد. در دوستی با من و امثال من هرگز خدشای وارد نگردید. هر جا که موقعیت می‌یافت حتی در زمانی که سلاوک از اسم من مانند جن از بسم‌الله می‌ترسید از ابراز لطف و عنایت کوتاهی نمی‌کرد. در سفری به خاک روسیه در ملاقاتی که با عبدالحمین نوشین دست داد این علاقه یا بی‌علاقگی به مقام او را از راه به در نبرده بود. نوشین به من نوشت خانلری همان است که بود. همان حرفهایی را می‌زند که می‌زد.

وقتی در مجله‌ای قضاوتی در باره کتاب من کرد که اصلاً و ابداً با واقعیت جور نبود از او دلخور نشدم. به خود گفتم تو بودی چه می‌کردی.

در کف شیر تر خونخواره‌ای
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای

پس از انقلاب چهار هفته در تهران به سر بردم. دیگر خانلری زمین خورده بود و در زندان بود. تلفنی با عیالش گفتگو کردم و به ایشان دلداری دادم و اظهار ارادت کردم و به او سلام رساندم. در سفر دو ماهه سال بعد در ایران فرصت یافتم فقط از چند دوست ایرانی دیدن کنم. یکی از آنها خانلری بود و ما همدیگر را دیدیم و در آغوش گرفتیم که گوئی آب از آب نکان نخورده است و او هم هنوز همراه ما و من بوده است. اینک او نیست. تن او را به خاک سپرده‌اند. گمان نمی‌کنم از خانلری وزیر اسمی برده شود اما شعله‌ای که او افروخته هنوز روشن است. خدمات خانلری به فرهنگ ایران خاموش نشدنی است.

علیرضا حیدری

جلسات هیات تحریریه «سخن» بحث‌های داغ آزادی انتقاد

علیرضا حیدری مدیر کنونی انتشارات خوارزمی، در دوره‌های هشتم تا سیزدهم یعنی در سالهای ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۲ سر دبیری مجله سخن را بر عهده داشت. پس از درگذشت دکتر خانلری، دنیای سخن از آقای حیدری خواست از خاطرات سالهای همکاری با خانلری و "سخن" بنویسد. آنچه می‌خوانید در پاسخ این خواهش نگاشته شده است.

علیرضا حیدری

شاگرد دبیرستان بودم که اولین شماره "سخن" را خریدم. خوب به یاد ندارم که خبر انتشار "سخن" را در آگهی روزنامه خوانده بودم یا به صورتی دیگر؛ ولی چنانکه دیروز باشد به روشنی پیش چشم پیدا است که منتظر انتشار "سخن" بودم. سخنی که افسانه شده بود "سخن" خانلری، هدایت شهید نورانی، جرجانی و ...

پنج سال قبل - که نوجوانی بیش نبودم - "سخن" پس از سه دوره انتشار خاموش شده بود. شاید از یکی دو سال پیش با کهنه‌شماره‌های مجله "سخن" که در کنار خیابان به چند ریال می‌فروختند آشنا بودم؛ شاید در درون خود افسوس می‌خوردم که چرا در آن دوران بزرگتر نبودم و کتابخوان ... ولی هر چه بود به روشنی می‌بینم که صبحی است آفتابی و وقتی در وسط بساط روزنامه فروش کنار شمس‌العماره چشم به اولین شماره "سخن" دوره چهارم می‌افتم مثل این است که جهان را به من بخشیده‌اند. چه خوب بود که پول داشتم، پانزده ریال خیلی پول بود. بی‌اختیار یک شماره خریدم. این پول را برای خرید چیزهایی به من داده بودند. ظهر بدون آن چیزها به خانه برگشتم.

وقتی سردبیر دنیای سخن از من خواست یادداشتی درباره "سخن" بنویسم نگاهی به دوره چهارم مجله انداختم تا اگر خاطره دیگری در گوشه‌های ذهنم پنهان شده است در برابر دیده بیاید... هیچ. اما شوق خودم را در دیگران هم دیدم. در نامه‌هایی که از خوانندگان رسیده بود (قسمت سخن و خوانندگان شماره دوم مجله) این شور منعکس بود: صبحی مهتدی در رادیو انتشار "مجله سخن" را تبریک گفته بود، پرویز تناولی اظهار خوشوقتی کرده بود. فریدون مشیری لطف بسیار کرده و شعری شیوا گفته بود و آقای هدایت‌الله حائمی نوشته بود: "خیلی امیدوارم مردم صاحب‌دل این آتش

مقدس را گرم نگهدارند و ... "پس همه چون من شادبها کرده بودند و خوشامدها گفته بودند.

سالها بعد که با دکتر خانلری آشنا شدم و جزو همکاران سخن درآمدم و تا پایان دوره سیزدهم سردبیری مجله را داشتم هر از چندی که خسته و افسرده می‌شدم این یاد شوق‌انگیز یارم می‌کرد. از دوره هفتم مجله سخن که جزو همکاران این مجله درآمدم تجربه مطبوعاتی من شروع شد. بسیار چیزها آموختم که در کلاس هیچ دانشکده‌ای نمی‌شد آموخت.

چهارشنبه‌ها جلسه هیأت تحریریه بود، ساعت پنج تا شش بعد از ظهر (بستگی به فصل داشت). همکاران در دفتر مجله گرد می‌آمدند و جلسه تا ساعت ده و گاه یازده شب و شاید بیشتر ادامه داشت. چیزکی می‌خوردیم و می‌نوشیدیم، ولی آنچه محفل ما را گرم می‌کرد بحث مسائل ادبی و هنری روز ایران و جهان و گفت و گو درباره مقالات سخن و مطالب شماره آینده بود و این که چه کسانی عهده‌دار مطالب شماره آینده می‌شوند. نقد شماره گذشته یکی از مباحثی بود که مجلس را پرشور می‌کرد. هرگاه صاحب مقاله حاضر بود کار بالا می‌گرفت. دکتر خانلری که اغلب نظرش پذیرفته می‌شد گاه مواجه با نظره‌های مخالف می‌گردید و بحث داغ می‌شد. از این موارد خاطرات بسیاری دارم ولی چون اغلب این گفت و گوها تند بود، اگر از دیگران نقل کنم باید اجازه بگیرم و بهتر است از آنچه بر خودم گذشته بگویم. کتاب "نون و القلم" جلال‌آل‌احمد در آمده بود. مدت‌ها بود که آل‌احمد با سخن همکاری نداشت. من، سر دبیر مجله، نقدی موافق درباره این کتاب نوشتم. جلسه هیأت تحریریه که با گرفت توجع فرازمند حمله به مقاله من را شروع کرد و دکتر خانلری هم پی آن را گرفت و من هم که صاحب مال بودم حق دفاع برای خود نمی‌دیدم خاصه که



بود. نثر بلند این ترجمه برای جوانان اهل قلم الگو شد. من بارها و بارها آن را خوانده‌ام و گاه تنها برای برانگیختن ذهن، احسان یار شاطر که نثری زیبا دارد، در آن روزها چنان می‌نمود که از خانلری تقلید می‌کند، بطوری که گاه مقاله‌ای را می‌خواندم که می‌پنداشتم از دکتر خانلری است و چون امضای یار شاطر را می‌دیدم تعجب می‌کردم. نثر و شیوه نگارش خانلری چنان بر همکاران مستعدش اثر می‌گذاشت که گویی آن را مانند جامه‌ای به تن می‌کردند. نثر خانلری به بیان شمس تبریزی چنان بلند می‌نمود " که چون بنگری کلاه از سر می‌افتد. "

اما نوشتن خانلری. دکتر خانلری قلم روی کاغذ می‌گذاشت و آرام و بی‌شتاب می‌نوشت، گویی جمله‌ها را در ذهن می‌آراست، از زیاده می‌پیراست و وقتی به روی کاغذ می‌آورد، دیگر بدان دست نمی‌زد. همیشه نوشته‌هایش در همان نوبت اول پاکتویس بود. هرگز در آن سالها ندیدم که کلمه‌ای را قلم بزند یا دوباره بنویسد؛ مگر پس از مرگ " آرمات " پسر خردسالش. برای

● **مجله سخن بر خلاف نظر بعضی که موافقتی با آن نداشتند منعکس کننده نظریات فردی دکتر خانلری نبود.**

● همیشه نوشته‌های دکتر خانلری در نوبت اول پاکتویس بود. گویی جمله‌ها را در ذهن می‌آراست، از زیاده می‌پیراست و وقتی به روی کاغذ می‌آورد، دیگر بدان دست نمی‌زد.

● **دکتر خانلری استاد بود، معلم بود، در هر کاری شاگرد می‌پرورد و تحویل می‌داد. وسایل و موجباتی که در مجله سخن فراهم آمده بود مستعدان را آموزشگاهی بود در حد کمال.**

اولین بار در کنار من مطلبی می‌نوشت، چند بار قلم گرفت و بعد به حالت صورت من خیره شد و گفت: امیدوارم هرگز چنین روزی را نبینی، ذهنم تمرکز ندارد و خیالم از جولان بازمانده است! "

سخن را فراموش کردیم و یاد دکتر خانلری که همیشه با همه صفحات سخن آمیخته است بر ذهن و قلم چیره شد. جز جلسات هیأت تحریریه، جلسه دیگری هر چند ماه یکبار داشتیم که اول " انجمن دوستان سخن " نام داشت و سپس " انجمن دوستداران سخن " شد. این محفل هنری و ادبی بیشتر در تالار باشگاه دانشگاه تهران برگزار می‌شد و در آن همیشه چند سخنرانی بود اجماع به موضوعهایی که در نظر گرفته می‌شد و بعد گاه نماینده‌های به روی صحنه می‌آمد و گاه جلوه‌ای از هنر ملی مانند " سخنوری " یا " شاهنامه‌خوانی " به نمایش گذاشته می‌شد. بعضی جلسه‌ها وقف نقاشی بود (چه بسیار نقاشان که ازین طریق معرفی شدند) و بعضی دیگر موسیقی...

دکتر خانلری هیچ جمعی را فارغ از شور و شوق

سردبیر هم بودم. چند تنی دیگر نیز به مخالفان پیوستند و من خود را مثل گریه‌ای گیر افتاده درکنج می‌دیدم. دکتر فتح‌الله مجتبیایی وارد محرکه شد و از مقاله من دفاعی جانانه کرد و پشت سرش دکتر مصطفی رحیمی و بعد صداهای دیگر و روی جلسه دیگرگون شد. دکتر خانلری کوتاه آمد و با نظر مدافعان مقاله روی موافق نمود. می‌خواهم بگویم که تا چه پایه آزادی بر جلسه هیأت تحریریه حاکم بود و مجله برخلاف نظر بعضی که موافقتی با آن نداشتند منعکس کننده نظریات فردی دکتر خانلری نبود. که دکتر خانلری در مجموع اهل تسامح و تساهل بود و در کارهای ادبی و هنری چه بسیار که به نثر نظریات مخالف خود یاری می‌کرد و در بعضی موارد در شماره آینده جواب آن مقاله را می‌داد تا نظر خود را نیز گفته باشد.

جلسه هیأت تحریریه آموزنده، پرشور و شاد بود، زیرا درگیر در مسائل هنری و ادبی بود و آمیخته به شعرهای تازه شاعران و بحث‌های نو روز در سراسر جهان، و طرح کتابهای جدید و ... راستی که محفلی جاندار بود.

دکتر خانلری بی آنکه نمایان باشد جلسه را اداره می‌کرد و نمی‌گذاشت مباحث از حد منطقی خود خارج شود و گاه که به ندرت اتفاق می‌افتاد، وقتی کسی حد را نگه نمی‌داشت و در تندگی به کسی یا عیب‌جویی بی‌جا از کسی یا کوچک کردن بی‌وجه مطلبی پای می‌فشرده، با شعری یا کنایه‌ای ادبی یا نقل از کتابی، در را بر گفت‌وگو بیشتر می‌بست؛ بارها می‌گفت: " که هر که بی‌هوا افتد نظر به عیب کند! "

این روزها هر جا از دکتر خانلری ذکری به میان آمده است تجسم دکتر خانلری در ثلث آخر عمر بوده است که بیشتر روی به کارهای تحقیقی و زبان‌شناسی و ادب کهن و لغت و ... دارد. دکتر خانلری مورد گفت‌وگوی من خانلری شاعر است. خانلری نوجوست، که جمله‌ها و کتاب‌های نو برق در چشمش می‌آورد. در آن روزها خانلری در اوج نثر خود بود. راستی که چه چیزهای بسیار در نثر نوشتن از او آموختم. من، چون بسیاری، شاگرد دکتر خانلری در دانشگاه بودم، چه کلاس پرمهر و گرمی داشت و چقدر شاگردان می‌توانستند، از او استفاده کنند؛ ولی همکاری با دکتر خانلری در مجله چیز دیگری بود. با ناپختگی جوانی و نخونده ملا بودن، مقاله‌ای را درباره کتابی خوانده‌ای و چنان وانمود کنی که خود کتاب را خوانده‌ای... دکتر خانلری همه را با حوصله گوش می‌دهد و بی آنکه به رویت بیابود تو را به راه می‌آورد و استادانه از سر مهر در درون خجالت زده‌ات می‌کند تا جانب انصاف را فرونگذاری. وقتی به جسارت در نوشته دیگران دست می‌بری، بی آنکه سخنی به لب بیابود جمله بهتری پیشنهاد می‌کند، و به جای آن که دلیل بیابود شواهد بسیار از بزرگان نثر پیش چشمت می‌گذارد و شرم را با شوق بیشتر خواندن به هم می‌آمیزد. دیگران را نمی‌دانم، اما در نوشتن و دقایق نثر فارسی اگر بگویم " دستم بگیرت و پا بیا برد " هیچ گزافه نگفتم. روزی به من گفت نثر خوب از شعر و شعر خواندن جدا نیست. شعر کلامی است که " اضافه " را بر نمی‌تابد، پرگویی در شعر راه ندارد و اگر می‌خواهی نوشته‌ات را از زیاده گویی بیبرایی شعر بخوان، شعر خوب. حافظه‌اش پر از نثر و شعر خوب بود. در هر مورد که نیازی یا حاجتی لازم می‌آمد شعری ناب و نثری بلند شاهد می‌آورد.

آن روزها ترجمه " تریستان و ایزوت " منتشر شده

آموختن بازمی‌گذاشت. درین جلسات نیز پس از هر سخنرانی، نظر دعوت‌شدگان را درباره سخنرانی با موضوعات برجسته آن جویا می‌شد. یا خود نکاتی را یادآوری می‌کرد تا طرح گفت و گویی دراندازد یا کسانی را برمی‌انگیخت که موضوع را مورد بحث قرار دهند، حال چه نقاشی بود و چه موسیقی و چه ... (پذیرایی شام هرگز فراموش نمی‌شد).

در دوره‌های مجله سخن نکات مهم بسیاری نهفته است که آنچنان که شایسته است به آنها توجه نشده. یکی از کوچکترین آنها گزیده اشعار قدامت. اغلب این اشعار را خود دکتر خانلری برمی‌گزید. در انتخاب این شعرها چنان توجه خاصی به جوهر شعری شده که اگر این شعرها در مجموعه‌های گردآید، از طرفی خود نمونه‌هایی از برجسته‌ترین اشعار فارسی را به دست می‌دهد و از طرف دیگر برای پی بردن به نوع ذوق و نگرش شاعرانه دکتر خانلری دستمایه‌ای ارزنده است.

اگر از دید نقد به موضوعهای مختلفی که بطور پیوسته در دوره مجله سخن طرح شده است بنگریم و آنها را در پی هم آوریم، در کارهای مختلف ادبی و هنری راهنمایی کارگشااست، و گزیده‌ای که در آن دقت بسیار شده است. مثلاً در مورد " رمان "؛ چه صورت بهترین رمانهای سال، و چه نثر " فصلی از یک رمان " یا معرفی برندگان جایزه‌های مختلف، نقد و بررسی‌هایی است ارزنده برای خوانندگان و مترجمان و ناشران. ازین دست کارها، می‌توان در ادبیات کهن فارسی به داستانهای نثر فارسی یا بحث‌های دستوری و لغوی و شعر نو و شعر جهان اشاره کرد.

دیگر از کوشش‌های ارزنده " سخن " که در کار " نثر " تأثیری عمیق داشته است " انتشارات سخن " است. مجله سخن از آغاز فعالیت، خود را متعهد کرده بود که هر سال به مشترکین خود دو کتاب هدیه کند. " بابک یا وضع زمانه " و " نامه‌ها به شاعری جوان " یادگار این تعهد است. در اواخر دوره هشتم سخن، کوشش برای به راه انداختن " انتشارات سخن " شروع

شد و در سال بعد معارفی به همین نام در خیابان نادری گشایش یافت. کتابهای آن از نظر گزینش متن و نوع چاپ و صحافی قدمی بلند در کار انتشارات به زبان فارسی بود. افسوس که به سبب نارسایی وضع مالی نتوانست بیش از چند سال بپاید.

دکتر خانلری استاد بود، معلم بود، در هر کاری شاگرد می‌پرورد و تحویل جامعه می‌داد. وسایل و موجدانی که در مجله سخن فراهم آمده بود مستعدان را آموزشگاهی بود در حد کمال، چه در عمل و چه در نظر. چه بسیار از مترجمان و نویسندگان و سردبیران ناشران که گذراندن دوره همکاری با سخن آنان را ورزیده ساخت و بعد خود مردانی مؤثر در کار نشر فرهنگ شدند. چه بسیار مترجمان و نویسندگان و شاعران که "سخن" آنان را به شوق آورد و اکنون از نام‌آوران ادب فارسی‌اند. سردبیران سخن که نامشان محدود است می‌تواند نمونه‌ای باشد نمایانگر این تأثیر. کسانی که پیش از من سردبیری سخن را داشته‌اند تا آنجا که من می‌دانم (چون مجال تحقیق نداشتم و از حافظه نوشته‌ام شاید در مواردی لغزشی روی داده باشد، پوزش می‌طلبم) آقایان احمد بیرشک بوده‌اند و احسان یارشاطر و حسن هنرمندی و ناصر پاکدامن و ابوالحسن نجفی و رضا سید حسینی. اینها نامهایی هستند چنان مؤثر در کار نشر و ادب که هیچ نیازی به معرفی ندارند. پس از من آقایان تورج فرازند بوده و محمود کیانوش و قاسم صنعوی و هوشنگ طاهری، هر یک چندی سردبیری "سخن" را برعهده داشتند، و باز آقای رضا سیدحسینی که در این کار از همه آنها با تجربه‌تر بود. حال شاید نیمی‌نگی از تأثیر "سخن" را در ادب امروز فارسی ببینیم و گوشه‌ای از خدمت دکتر خانلری را پیش چشم یاوریم و این شعر را مکرر کنیم که:

از شمار دو چشم یک تن کم
وز شمار خرد هزاران بیش



صفر تقی‌زاده

آخرین نوشته‌ای که خانلری در دست داشت

جمع همکاران و یاران دکتر پرویز خانلری و مجله "سخن" به نویسندگان و شاعران و مترجمان تهرانی محدود نمی‌شد. مجله سخن، شاید در شمار نخستین نشریاتی باشد که در سراسر ایران، خواننده و همکار قلمی داشت.

ما نیز که در آبادان بودیم، سخن را می‌خریدیم و می‌خواندیم و از نیمه دوم دهه سی بود که داستانهایی از "جان اشتاین بک" و "جیمز جویس" و مصاحبه‌ای با "ویلیام فاکنر" را برای دکتر خانلری فرستادیم و همکاری خود را با سخن آغاز کردیم. پیامهای صمیمانه و استقبال گرم او موجب شد که ما در آبادان - و به گمانم بسیاری کسان در شهرهای دیگر - مجله سخن را نوعی تکیه‌گاه معنوی خود در تهران بدانیم و این در آن زمان در کشور ما تازگی داشت.

دکتر خانلری شاید از اولین ادیبان ما باشد که مباحث قدیمی و آکادمیک را با ادبیات نوین به هم پیوند داد؛ ادیبی خوش ذوق و نویسنده بود و نکاتی را که از پیشینیان فرا گرفته بود با مسائل نو و امروزی درهم می‌آمیخت و به دانش‌طلبان زمان انتقال می‌داد. همیشه حد اعتدال را نگه می‌داشت. هرگز ندیدیم که به بهانه نقد کتاب به کسی سخن درشتی بگوید و فحاشی

و هتاک می‌کند، چیزی که از سالها پیش تا کنون در نشریات ادبی ما کمابیش متداول بوده است.

با وجود دگرگونیها و فزاینده و تشبیهای فراوانی که طی عمر مجله سخن در اوضاع و احوال اجتماعی مملکت ما پیش آمده، هرگز نشد که در نوشته‌ای، به گرایشهای چپ و اجتماعی ادبی از یکسو و به گرایشهای راست و بوچ‌گرایی در ادبیات از سوی دیگر، بیمارگونه بتازد، آنچنان که به فراوانی از هر دو سو دیده‌ایم. ادیبی خویشان‌دار بود و به همه آفرینشهای هنری و ادبی با چشم یک ناظر بی طرف و بی‌نصب نگاه می‌کرد.

دکتر خانلری بی‌تردید پایه‌گذار اسلوبی نو در نثر فارسی بود. ساده و روشن و در عین حال با استحکام می‌نوشت. همین سادگی و روشنی و استحکام، موجب شد که رفته‌رفته این اسلوب نو، در میان اهل قلم رواج روزافزون یابد.

مجله سخن نیز میدان‌گاه این اسلوب نوین شد و نویسندگان و شاعران و مترجمان، حاصل آزمونها و آفرینشهای ذوق و قریحه خود را در صفحات آن منعکس می‌کردند. در نتیجه می‌توان گفت که یکی از بزرگترین و ارجمندترین دستاوردهای فرهنگی دکتر خانلری و مجله سخن، ایجاد همین تحول بزرگ در نثر و زبان فارسی است. نوشته‌های ساده و روشن بسیاری از نویسندگان امروز ما - چه در زمینه ادبیات داستانی و چه در بیان روشن مفاهیم نسبتاً پیچیده علمی و اجتماعی و فلسفی، نمره آن نوآوریهای دکتر خانلری و مجله سخن است. (دکتر خانلری، علاوه بر مجله سخن ادبی، یک دوره پربرابر "سخن علمی" نیز انتشار داد.)

باری، نوشته‌های دکتر خانلری ساده و پیراسته و پالوده بود. نثری پاکیزه و نواستوار داشت. در زندگی خصوصی نیز همینگونه بود. همیشه مرتب و تمیز و خوش سلیقه و منظم بود. هرگز او را با ریش تراشیده و لباس نامرتب ندیدیم. حتی این ماههای آخر هم که بسیار تکیده و رنجور شده بود، باز تمیز و شیک می‌پوشید و دستمالی به گردن می‌بست و آرام و خونسرد و آراسته می‌نشست و لیخندی بر لب داشت و بیشتر گوش می‌داد اما حرفی اگر می‌زد، مطلب را طوری می‌گفت که بردل می‌نشست. مثل نوشته‌هایش پاکیزه و منظم بود.

در این سالهای آخر، یکی از وقایع نشاط‌آور زندگی‌اش، زمانی بود که دوره‌های مجله سخن از سوی انتشارات علمی تجدید چاپ شد و او در یکی از دیدارهای جمعی، با شادمانی فراوان، شماره اول دوره تجدید چاپ شده را امضا کرد و به هر یک از ما نسخه‌ای داد. در همین روز بود که سرخوشانه در باره همکاران مجله سخن و نیز شعر عقاب حرف زد و گفت که شعر عقاب را نخست به صورت یک رباعی سروده و بعدها شعر را به شکل فعلی‌اش در آورده است. این رباعی را هم برایمان خواند.

هر بار که به منزلش می‌رفتم، ماهی یا گاهی دو سه ماهی یکبار، ضمن صحبت‌های دیگر، از تأخیر در چاپ و نشر کتابهایش سخن می‌گفت. همه دل بستگی و عشق و شور زندگی‌اش دیگر همین کتابها بود. از چاپ اول کتاب "سخن" خرسند بود و می‌گفت که محتوایش، به

ویژه ترجمه شعرهای «ارستو گاردنال»، با حال و هوا و فضای فرهنگی موجود همخوانی دارد. همیشه سراغ جلد بعدی کتاب سخن را می‌گرفت و ما به او می‌گفتم ناشر وعده داده است که ماه بعد از چاپ درآید. نکته سنج و شوخ طبع بود و گاهی نکته‌هایی شیرین می‌پراند. ذهنی تیز و روشن داشت و به بسیاری از پرسشهای حاضران - چه در باره متون قدیمی و چه در باره ادبیات جدید - پاسخ روشن و قانع‌کننده می‌داد و بسیاری از ابهامات و تردیدها را می‌زدود. از فعالیتهای ادبی و هنری کشور آگاه بود. آثار نویسندگان جوان را می‌خواند و در باره آنها اظهارنظر می‌کرد. رمان ده جلدی "کلیدر" را خوانده بود و سخت می‌ستود. به کار فرهنگی تا لحظه واپسین عشق می‌ورزید.

با وجودی که دیگر توانی برای نوشتن و کار کردن در او نمانده بود، هنوز از کارهای ناتمامش حرف می‌زد که قرار است تمامشان کند. آخرین نوشته‌ای که در دست داشت و با اشتیاق از آن سخن می‌گفت، رساله کوچکی در باره اصول شعرشناسی و نحوه آموزش اوزان شعر فارسی به دانش‌آموزان مدارس بود. در این باره تحقیقی دقیق و علمی و عمیق کرده بود. معتقد بود که در زبان فارسی، حفظ کردن و ازیروخواندن شعرهای قدیم و جدید، برای دانش‌آموزان امری ضروری است. پیشینیان ما به همین دلیل - به دلیل ازیروخواندن شعرهای زیاد - شعر را بهتر می‌شناختند و خود بیشتر شعر می‌گفتند. اکثر دانش‌آموزان امروزی، حتی بسیاری از شاعران جوان امروز، چون طی این سالهای اخیر در مدارس مکلف نبوده‌اند شعرهایی را ازیرو کنند، آنطور که باید از وزن و موسیقی شعر فارسی آگاهی ندارند و شعرهای شعری ما را، حتی به دشواری می‌خوانند. شاگردان مدارس با حفظ کردن شعر بهتر می‌توانند از چم و خم و نازک‌کاریهای اوزان شعر فارسی آگاه شوند و وزن و آهنگ و موسیقی شعر، راحت‌تر ملکه ذهنشان می‌شود.

می‌خواست این رساله را تمام کند. این سالهای آخر فراوان سختی کشیده بود و خون دل خورده بود و بسیار لاغر و رنجور شده بود: «آزرده تنی، فسرده جانی - در پوست کشیده استخوانی» اما هنوز می‌گفت که می‌خواهد مقدمه‌ای بر کتابی بنویسد، هنوز می‌خواست مشکلات و مبهمات بیشتری از اشعار حافظ را بشکافد و نکات بیشتری را بررسی و تحلیل کند. هنوز از کارهای ناتمامش حرف می‌زد. هنوز سراغ جلد بعدی کتاب سخن را می‌گرفت. تا لحظه واپسین به کتاب و به کار فرهنگی عشق می‌ورزید.



عبدالرحیم جعفری

سروسامان دادن به کتابهای درسی

در مجلس یادبودی که به مناسبت هفتم دکتر خانلری در منزل آن زنده یاد تشکیل شد، بهمین بوستان بسیاری از دوستان و آشنایان دیرین او را واداشت که در باره او سخن بگویند. عبدالرحیم جعفری بنیانگذار انتشارات امیرکبیر یکی از آنان بود که در باره سامان‌دادن به کتابهای درسی سخن گفت. دانش‌آموزان آن زمان خوب می‌دانند که در آن سالها کتابهای درسی چه وضع آشفته‌ای داشت. کتابهای درسی یکدمت نبود و در هر شهری کتابی می‌خواندند. لافل چندین نوع کتاب در هر رشته درسی وارد بازار می‌شد و با وجود این کتاب درسی کمیاب بود. جعفری در این سخنان کوتاه توضیح داد که چگونه مساله کتابهای درسی به باری دکتر خانلری حل شد. گفتنی است که آقای جعفری این مطلب را بنا به خواست دنیای سخن تنظیم کرده‌اند و در تحریریه تا حدی کوتاه شده است.

از خدمات فرهنگی دکتر خانلری سخن بسیار رفته است. اما آنچه که من می‌خواهم در اینجا مطرح کنم خدمت بزرگی است که او به دانش‌آموزان این سرزمین و از این راه به پیشبرد دانش و معرفت کرده است.

در سال ۱۳۳۰ که دکتر خانلری به ریاست دبیرخانه دانشگاه تهران منصوب شد، دوست دانشمندم، آقای دکتر ذبیح‌اله صفا، مرا به ایشان معرفی کرد. و این آغازی بود بر همکاری من با ایشان و خانم دکتر زهرا خانلری، در زمینه چاپ و نشر شاهکارهای ادبیات فارسی.

چند سال پس از نخستین آشنایی، یک روز در آذرماه، دکتر خانلری به کتابفروشی امیرکبیر در خیابان ناصرخسرو آمد جمعیت انبوهی را در جلوی کتابفروشی مشاهده کرد. به زحمت وارد کتابفروشی شد و پرسید چه خبر است؟

من در آن زمان کتابهای درسی را از ناشران آن خریدم، جور می‌کردم و به کتابفروشان دیگر و مردم می‌فروختم. به دکتر گفتم اینها دنبال کتاب درسی آمده‌اند. و شرح کوتاهی از وضع نابسامان کتابهای درسی دادم. پرسید این بچه‌ها تا امروز کتاب نداشته‌اند؟ پس چه یاد گرفته‌اند؟ گفتم آقای دکتر کار خرابتر از این حرف‌هاست، برخی از کتابها تا شب عید هم به دست دانش‌آموزان نمی‌رسد.

در سال ۱۳۴۲ دکتر خانلری به وزارت فرهنگ منصوب شد. او که خود وضع بلیشوی کتابهای درسی را دیده بود، طرح دکتر ریاحی، سرپرست اداره نگارش وزارت فرهنگ را، به هیئت دولت ارائه داد که با تغییراتی به تصویب رسید، اما در عمل با کارشکنی کسانی که از چاپ کتابهای درسی سودهای کلان می‌بردند روبرو شد و شکست خورد. در مهر و آبان سال ۱۳۴۲ در تهران و شهرستانها هنگامی که پا شد. مردم و دانش‌آموزان برای خرید کتابهای درسی به خیابانها ریختند، سروصدا بالا گرفت، عصرها در خیابانها راه‌بندان می‌شد و کار به مجلس و حکومت نظامی کشید.

روزنامه‌ها و مجله‌ها به تحریک مولفان و ناشران سابق (کتابهای درسی) آغاز به انتقاد و ایراد کردند اما وزیر و مدیر کل او استقامت کردند و قرارداد شرکتی که این مشکل را به وجود آورده بود، فسخ نشد. در اسفند ۱۳۴۲، سرانجام دکتر خانلری موافقت کرد شرکتی با سرپرستی من تشکیل شود که برخلاف گذشته، چاپخانه‌داران نیز در آن سهم باشند. به این ترتیب برای نخستین بار در شهریور ۱۳۴۳، کتابهای درسی با بهائی تا ۷۰ درصد کمتر از سالهای گذشته در تهران و سراسر ایران در اختیار دانش‌آموزان قرار گرفت که سالها ادامه داشت و این مرهون همت و اقدام بزرگ دکتر خانلری بود.

شعبی کدکنی

خانلری و تحقیقات ادبی

در بسیاری از لحظه‌ها، اندیشیده‌ام که درین قرن، اگر بخواهم ده دوازده تن از بالا بلندان فرهنگ و ادب ایران را انتخاب کنم، بیشتر چه کسانی از ذهن عبور خواهند کرد. و هر بار با تکرار این نام‌ها روبرو شده‌ام: علی‌اکبر دهخدا، صادق هدایت، ملک‌الشعراء بهار، محمد قزوینی، نیما یوشیج، احمد کسروی، بدیع‌الزمان فروزانفر، ابراهیم پورداود، محمدعلی فروغی و دکتر غلامحسین مصاحب. و همیشه در میان اینان نام و شخصیت دکتر پرویز ناتل خانلری نیز از یادم عبور می‌کرده است. اکنون که او دیگر در میان ما نیست، راحت‌تر می‌توانم سخنی او را با این مجموعه احساس کنم.

درین چشم‌انداز، نویسنده، بودن هدایت یا شاعر بودن نیما یوشیج یا محقق بودن قزوینی، به تنهایی، مطرح نیست. آنچه مطرح است مجموعه میراث فکری و فرهنگی اینان است و تأثیرگذاری هر یک ازینان بر نسل‌های بعد از خویش و نقشی که در گسترش فرهنگ و ادب ایرانی پس از خود داشته‌اند.

من این انتخاب را با تأمل بسیار در ذهن خویش به دست آورده‌ام و با مخالفان چنین انتخابی، هرگز سر معارضه ندارم. و هم اینجا از سردبیر مجله می‌خواهم که فرصت‌های آینده این پرسش را، میان خیرگان فرهنگ و ادب ایرانی، به اقتراح بگذارد، چرا که این خود پرسشی سرنوشت‌ساز و برای جوانان آموزنده است.

تأثیر دکتر خانلری بر نثر معاصر را دیگران مورد بررسی قرار خواهند داد و استاد من اخوان در باب شعر او بحث خواهد کرد و پیشگامی او را در مطالعات مربوط به دستور زبان فارسی و زبانشناسی نیز جداگانه بررسی خواهند کرد. همچنان که پایگاه او را در حافظ‌شناسی یکی دیگر از عزیزان مورد نقد و نظر قرار خواهد داد. بجاست نقش او را، بعنوان یکی از چیره‌دست‌ترین مترجمان این عصر نیز بررسی کنند. با اینهمه یکی از میدانهای اصلی کار و جستجوی او تحقیق در ادبیات فارسی (جدا از دستور و زبانشناسی) باقی می‌ماند که یادآوری چند نکته را در آن باب ضروری می‌دانم:

چهره دکتر خانلری بعنوان یک محقق ادبیات فارسی تقریباً استثنایی است. درست است که پیش از او ملک‌الشعراء بهار و بدیع‌الزمان فروزانفر، با آمیزش خلاقیت ذهنی و روش علمی، آثار درخشانی همچون "سبک‌شناسی" و "سخن و سخنوران" را سامان داده‌اند. اما احاطه‌ای که دکتر خانلری بر فرهنگ اروپایی و ادبیات غرب داشت، در کار آن دو وجود ندارد و این امتیاز تحقیقات اوست بر تحقیقات بهار و فروزانفر که در آنها ذوق و خلاقیت با روش و اسلوب علمی ترکیب شده بود اما از سرچشمه‌های فرهنگ اروپایی به اندازه دکتر خانلری آگاهی نداشتند. البته آنها هم امتیازهای بزرگی دارند که دکتر خانلری از آن امتیازها کمتر بهره داشت.

میراث دکتر خانلری، در حوزه تحقیقات در ادب فارسی، سه بخش عمده دارد:

(۱) تحقیق در عروض فارسی

(۲) تحقیق در تاریخ زبان فارسی

(۳) نقد و نظر در باب شعر و نثر فارسی

در میدان مطالعات در باب عروض فارسی، او یک بنیان گذار است. ما هنوز کتابی به اهمیت "وزن شعر فارسی" او، درین حوزه نداریم. تحقیق در عروض فارسی را، او بعنوان رساله دکتری خویش، زیر نظر ملک‌الشعراء بهار و بدیع‌الزمان فروزانفر آغاز کرد (دریغاً! دانشکده ادبیات! سرفرد کند متد! بزینت کی او فکند؟)

و در سال ۱۳۲۴ از رساله خویش دفاع کرد و این رساله بعنوان "تحقیق انتقادی در عروض فارسی" بسال ۱۳۲۷ در سلسله انتشارات دانشگاه تهران انتشار یافت و از همان روزگار تأثیر خود را بر مطالعات این رشته، بروشنی، نشان داد.

بعدها دکتر خانلری سفری به فرانسه رفت و در آنجا با مباحث زبانشناسی و آواشناسی از نزدیک آشنا شد و یک چند در آزمایشگاه زبانشناسی دانشگاه پاریس، بر روی ساختار واژگان زبان فارسی و پیوندی که با عروض دارد، از دیدگاه آواشناسی، به مطالعه پرداخت و در بازگشت تحریر دیگری از آن رساله پیشین را با عنوان "وزن شعر فارسی" انتشار داد. (تهران، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۷) خانلری، پس ازینها نیز، تأمل در مسائل عروضی را رها نکرد و تا همین روزهای آخر عمرش - که هنوز سخن گفتن بر او دشوار نشده بود - هرگاه به دیدارش می‌رفتم (و خوشوقتیم که این سعادت بسیار به من دست می‌داد) یکی از زمینه‌های

گفتگوی ما با او را، مشکلات طبقه‌بندی اوزان شعر فارسی و دیگر مسائل آن، تشکیل می‌داد. حتی در آن روزهای گرفتاریش، رساله بسیار کوچکی (از روی حافظه) در عروض نوشت به قصد ساده کردن و یاد دادن عروض فارسی به دانش آموزان و نوجوانان. این رساله - که امیدوارم روزی انتشار یابد - بیش از آنکه جنبه تحقیقی داشته باشد جنبه آموزشی دارد.

علاوه براینها دکتر خانلری مقالات بسیاری در باب عروض و وزن شعر در مجله سخن و مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دارد که شاید در مجموعه چهارجلدی هفتاد سخن او (تهران، انتشارات توس) گردآوری شده باشد. غالب این مقالات، بدیع و نوآیین و در عین حال آموزنده است.

بحث بر سر اهمیت "تاریخ زبان فارسی" او را، گر چه تا حدی در قلمرو گفتار خویش می‌دانم اما باختصار برگزار می‌کنم زیرا این جستجو را به قلمرو "خانلری و زبانشناسی" که دوستم دکتر رضا باطنی عهده‌دار آن شده است، نزدیک‌تر می‌بینم. با اینهمه می‌توانم بگویم که آنچه را شادروان ملک‌الشعراء بهار "سبک‌شناسی نثر" نامیده بود، با دیدی علمی‌تر و اسلوبی روشمندتر، خانلری بنام تاریخ زبان فارسی فراهم آورد که آیندگان جز تکمیل آن، راهی نخواهند داشت. زیرا بنیاد کار را استوارتر از آن برداشته است که بتوان کار او را، حتی صد سال دیگر، نادیده گرفت. و این توفیق اندکی نیست.

دشمن طاووس آمد پر او. از چند استثنای "ذوقی" و "سیاسی" که بگذریم آنچه خانلری را آماج تیر خصومت بسیاری از ادیبان و شبه ادیبان عصر ما قرارداد (و یقین دارم که او پس از مرگش نیز از کینه این دشمنان در امان نخواهد بود) اسلوب تعدادی او بود که تعارف در آن راه نداشت. او یک معیار داشت و آن سلامت و فصاحت زبان پارسی بود. هر اثر ادبی راه قبل از آنکه به هر امتیازی آراسته باشد، ازین دیدگاه می‌نگریست و اگر به اعتبار سلامت و درستی زبان فارسی نقصی داشت بر آن اثر نمی‌بخشود، گوینده هر که خواهد گو باش. مقالات او و نقدهای او درین زمینه، در دوره سی ساله مجله سخن پراکنده است و روزی که آیندگان تاریخ نقد ادبی در ایران عصر ما را بنویسند، فصل درخشانی از آن مطالعات، ویژه پایگاه خانلری بعنوان یک ناقد شعر و نثر است. و من به عنوان نمونه به دو نوشته او اشارت می‌کنم. یکی "پست و بلند شعر نو" و دیگری بحثی که در باب "نثر معاصر" در نخستین کنگره نویسندگان ایران در سال ۱۳۲۵ مطرح کرد و مایهٔ اعجاب همه بزرگان حاضر در جلسه شد و او در آن هنگام جوانی سی و سه ساله بود. دکتر خانلری همه عمر از "ضد نقد" (یعنی انشاهای نو خالی پر از اصطلاحات فرینده و عبارات گول‌زننده‌ای که در پایان، هیچ چیزی به خواننده نمی‌دهد و مطبوعات ما همیشه از آن نمونه‌ها لبریز بوده است.) نفرت داشت و در تمام نوشته‌هایش سعی می‌کرد چیزی به خواننده نیاموزد.

دشمنان اسلوب نقادی دکتر خانلری، تنها کسانی نبودند که او شعر و نثرشان را بدین محک سنجیده بود، هستند و بسیاری کسانی که چون شعر و داستان به مجله

سخن فرستادند و شعر و داستانیانشان چاپ نشد دشمن او شدند و او بیشترین ضربه را، همیشه از این گروه خواهد خورد. بخش مهمی از این استاد خوشبختانه هنوز موجود است.

بزرگترین امتیاز خانلری بعنوان یک محقق ادبیات فارسی، علاوه بر احاطه او بر روشهای علمی اینگونه مطالعات و علاوه بر خلاقیت ذهنی و نوآوری ذاتی او، در نظم و نظامی بود، که بلحاظ اندیشه، همواره، از آن برخوردار بود. بهمین دلیل، چه در کتابی به گستردگی "تاریخ زبان فارسی" و چه در یک مقاله دوصفحه‌ای او، همواره نظمی استوار، از آغاز تا انجام، دیده می‌شود، که حاصل سنجیدگی و اندیشهٔ بارور اوست و این موهبت کمتر نصیب دیگر محققان نسل او شده است. تا آنجا که نوشته‌ها و مقالات بعضی از آنان چیزی نیست جز مجموعهٔ پراکنده‌ای از فیشها با رونویسی از چند کتاب که هیچ اجتهاد و نظم منطقی‌یی بر آن حکومت نمی‌کند. من این سخن را در باب بعضی محققان نسل او گفتم و منظوم بعضی "غلط‌گیرهای مطبوعی" روزگار خودمان نیست که اینها خود، منتفی به انتقای موضوع‌اند.

وقتی امروز به مجموعهٔ جوانب وجودی دکتر خانلری می‌نگریم و تأثیر او را بر ادب و فرهنگ ایران معاصر، در بسیاری از زمینه‌ها، بگونه‌ای چشم‌گیر احساس می‌کنیم، براحتمی می‌توانیم او را در کنار بزرگمردانی که قرن ما را بوجود آورده‌اند یاد کنیم، در کنار دهخدا و هدایت و تیما و بهار و...

تهران، ۱۳۶۶/۶/۳



هوشنگ طاهری

درخشش ذهن دکتر خانلری

وارد حیاطی شدم که سالها برابم آشنا بود اما این بار جلوه‌ای ناآشنا به خود گرفته بود. صندلی‌ها، سیم‌کشی‌های برق، بلندگوها، عکسی از دکتر خانلری روی میزی کنار در ورودی و چند نفری که سرگرم راهنمایی تازه واردین بودند.

چهره‌ها اکثرآ آشنا بودند ولی به نظر گرفته و غمگین می‌آمدند. می‌دانستم که برای شرکت در جلسهٔ بزرگداشت هفتمین روز درگذشت دکتر خانلری به آنجا رفته‌ام. اما تمام مدت در درونم غوغایی بود. بیست و پنج سال دوستی و نزدیکی با او را نمی‌شد فراموش کرد. خاطره‌ها اوج می‌گرفتند و مانند تصاویر سینمایی با سرعتی تند می‌گذشتند. ناگهان با محو تدریجی تصویر واقعیتی که در آن بودم خودم را در قابی مدور محصور دیدم که به تدریج اطرافش سیاه‌تر شده بود و بر روی این تصویر، نمای روشن‌تری ظاهر می‌شد.

یکبار به فضا روشن‌تر شده است. زمان نیز تغییر کرده است. اواخر دههٔ چهل است. احساس می‌کنم بیست سال جوان‌ترم. با نشاطی وافر وارد سالن می‌شوم. صدای همهمه دوستان بلند است. امشب به مناسبت ورود چند شاعر هندی و پاکستانی جلسهٔ معارفه‌ای در منزل دکتر تشکیل شده است. همکاران سخن، نادر تادریور، شیفی کدکنی، مهدی اخوان ثالث، هوشنگ ابتهاج (سایه)، فریدون مشیری، محمود کیانوش و شعرا دیگری در

جلسه حضور دارند. رضا سید حسینی، جمال میرصادقی، سروش حبیبی، خلیل دیلمقانی، فتح‌الله مجتبابی و بسیاری از دیگر نویسندگان و بزرگان ادب ایران نیز در این جلسه شرکت کرده‌اند. در گوشه‌ای می‌نشینم و به صحبت‌ها گوش می‌کنم.

دکتر خانلری با وقار و متانت و خوشرویی همیشگی‌اش از هر تازه‌واردی استقبال می‌کند. شاعران پارسی‌گوی خارجی را به دوستان ایرانی معرفی می‌کند و بعد شعرا یکی‌یکی شعرهایشان را می‌خوانند. تنها تفاوت امشب با شب‌های پیشمار دیگری که در منزل دکتر خانلری شرکت کرده‌ام این است که شاعران پارسی‌گوی هندی و پاکستانی که خود را دست پروردهٔ فرهنگ شعری ایران و به ویژه دکتر خانلری و مجله "سخن" می‌دانند، با لهجهٔ شیرین خود اشعارشان را می‌خوانند. امشب هم پذیرایی در منزل دکتر مانند شب‌های دیگر عالی است.

بحث و گفتگو در بارهٔ مشکلات انتشار "سخن" به درازا می‌کشد. اواخر شب به تدریج دوستان یکی یکی جداحافظی می‌کنند و می‌روند. تنها چهار پنج نفری که هنوز نتوانسته‌اند از دکتر دل بکنند باقی می‌مانند.

بحث در باره اشعار ایرانی و دیگر شعرا پارسی‌گو ادامه می‌یابد. من مانند همیشه از اشعاری خوشم آمده است که تصویری‌ترند و مفاهیم خود را از آنسوی تصاویر بازگو می‌کنند. با بیان این مطلب، دوستان شوخ طبع و نزدیک من در باره گرایش و علاقه‌ام به هنر مدرن و از آن جمله به اشعار تصویری، با شوخی و جدی دست به انتقاد می‌زنند.

این بار دکتر خانلری به کمکم می‌آید و ما از تنگنا می‌رهاند.

بحثی را در بارهٔ هنر مدرن شروع می‌کند که همه حاضران را به وجد می‌آورد. در بارهٔ سیر تحول هنراز گذشته‌های دور تا امروز با چنان درخششی سخن می‌گوید که به راستی همه به حیرت می‌افتند.

پیش خودم فکر می‌کنم: هرگز تصور نمی‌کردم که دکتر تا این حد در زمینه نقاشی، موسیقی، مجسمه‌سازی، تئاتر و سینما آگاهی داشته باشد.

دوستان نیز با حرارت و علاقه فراوان در بحث شرکت می‌کنند. درخشش ذهن دکتر امشب بی‌نظیر است. هرگز برای آوردن مثالی در هر یک از زمینه‌ها نیازی به فکرکردن ندارد. کلمه‌ها مانند آب زلال جاری‌اند و حاوی معانی و مفاهیمی بسیار ارزشمند.

برای نخستین بار در طی چند سال آشنایی‌ام با دکتر خانلری، تازه متوجه می‌شوم که چرا همیشه احساس می‌کردم که او با دیگر استادان سرشناس ادب پارسی تفاوت دارد. تفاوتی که آن را حس می‌کردم ولی علتش را نمی‌دانستم. امشب برای من شیخ خاطره‌انگیز و فراموش‌نشدنی خواهد بود. اینک حس می‌کنم که دریافت‌ام که تفاوت دکتر خانلری با دیگران در چیست. او همانقدر بر متون کهن ادب پارسی مسلط است که بر ادبیات و هنر غیرایرانی.

شعر و ادب و هنر امروز اروپا را فوق‌العاده خوب می‌شناسد و تو هر اندازه که بر آنها مسلط باشی باز هم فرصت پیدا می‌کنی که از او چیزی بیاموزی.

در ادامه بحث‌های او در زمینه مسایل هنری، وقتی نمونه‌هایی از سینمای مدرن و پیشرو امروز جهان را مثال می‌آورم، دکتر به وجد می‌آید و استدلال‌هایش را بیش از پیش تایید شده می‌بیند. آنقدر ساده و راحت در باره پیچیده‌ترین مسایل هنری حرف می‌زند که آدم دچار تردید می‌شود اما منطق‌اش آنقدر قوی است که چاره‌ای جز پذیرش ندارد.

وقتی بحث از نقاشی‌های سزان و مجسمه‌های رودن به شعرهای زیبای ریکله می‌رسد با چنان ظرافت کلامی در این باره حرف می‌زند که گویی سالهاست کاری جز مطالعه و بررسی آثار ریکله نداشته است.

کم‌کم به یاد می‌آورم که بیست و پنج سال از زندگی فکریم را با بیروجه‌های "سخن" یا او گذرانده‌ام. سفرهای فرهنگی‌ای را که به همت او رفته بودیم به یاد می‌آورم.

هیچگاه از یاد نمی‌برم که وقتی در باره فیلمی در مجله سخن مطلبی نوشته بودم و این اظهار نظر مغایر با نوشته‌های تنی چند از دوستان منتقد و مشهور دکتر بود، چگونه در مقابل اعتراض شدید آنها به نوشته من به مقابله برخاست و هر بار از نو از من می‌خواست که حرف‌هایم را در کمال آزادی بنویسم.

وقتی سرمقاله بسیار تند "کسی در اندیشه فردا نیست" را در باره تحولات هنری ایران طی دهه پنجاه در "سخن" نوشتم، دکتر خانلری نخستین کسی بود که به وجد آمد و تشویق کرد هر چند به دلایل قابل درک ناچار بود در زیر این مقاله از قول سخن بنویسد که همه همکاران سخن ممکن است در همه زمینه‌ها با من موافق نباشند.

دارم فکر می‌کنم که چه اتفاقی افتاده است، گهگاه در بین این تصاویر گویا و درخشان که از ذهنم می‌گذرد، کلمه‌هایی شاعرانه پرسه می‌زنند. گویا کسانی شعر می‌خوانند. صداها و اشعار به نظرم آشناست اما حضور تصاویر هنوز مرا چنان مفتون کرده است که به درستی تشخیص نمی‌دهم. دوباره قاب مدور و محو تدریجی تصویر با ظهور تصاویری جدید و صداها و همهمه‌های گنگ همراه است.

دور و برم را نگاه می‌کنم. دوستم نورج رهنما دارد شعری زیبا را که سالها پیش از سر درد سروده است می‌خواند. طنین صدایش سخت گرفته و غمگین است. بعد صدای دوستم فریدون مشیری را می‌شنوم که گویی از ورای زمان‌های دور می‌آید: "تو نیستی که ببینی... و تازه متوجه می‌شوم که آدم‌های دور و برم اشتیاق زایده تخیل نیستند. آنها برجسته‌ترین شعرا و نویسندگان و بزرگان ادب ایرانند که برای شرکت در جلسه بزرگداشت دکتر خانلری آمده‌اند. غمی سنگین دلم را می‌فشارد. هرگز نمی‌توانم باور کنم که او دیگر در بین ما نیست. من او را به خاطر دانش و ذوق و شعور و هنرش و به خاطر متانت ذاتی و والایی شخصیتش دوست داشتم و برای همیشه دوست خواهم داشت.

با مقدمه کوتاهی به توضیح واضح‌تر پرداختم. خانلری عاشق تمدن و فرهنگ ایرانی بود و مثل همه عاشقان صادق خود جزئی از وجود معشوق شده بود که:

زیس کردم خیال تو تو گشتم پای تا سرم
تو آمد رفته رفته رفت من آهسته آهسته،
و این مسئله‌ای تازه نیست، همه ما داستان
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش ناگه بر روگ لیلی زنی
را شنیده‌ایم و نتیجه‌اش را می‌دانیم که
من کیم لیلی و لیلی کیست من

همه شما اهل اصطلاحید و از مرحله فنای عاشقانه‌ای که مایه بقای ابدی است داستانها شنیده‌اید و از اتحاد عاشق و معشوق نکته‌ها به خاطر دارید. خانلری همه وجود خود را در تمدن و فرهنگ ایران حل کرده بود و مصداق همان ذره در فضا چرخنده‌ای بود با این دعوی صادقانه که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد. مصداق قطره بارانی بود که به اقیانوس عظیم معارف ایرانی پیوسته و خود جزئی از دریا شده بود، و شما بهتر از من می‌دانید که در این مرحله دیگر از فردیت و تشخیص و منیت چیزی باقی نمی‌ماند. اگر فلان عارف حق داشته باشد با زمره «سبحان ما اعظم شانی» بی‌خبران را به حیرت اندازد، خانلری هم که همه عمر پربارش را صرف عشق‌ورزی با این فرهنگ و این تمدن نه صد ساله و هزار ساله و هزار و پانصد ساله کرده است حق دارد، در آخرین روزهای زندگی مادی جمله‌ای بگوید که می‌توان صدها صفحه در تفسیرش نوشت. اکنون نقل ماجرا:

می‌دانید خانلری در بیماری اخیر بیش از یک ماه ملازم بستر و مقیم بیمارستان بود، غالب ساعات شب‌روزش در نوعی اغما و بیهوشی گذشت، لحظات کوتاهی چشم می‌گشود و به زحمت کلمه‌ای می‌گفت و بار دیگر به خواب می‌رفت. دو روزی پیش از مرگش مرد نازنینی از آشنایان به عیادتش می‌رود و این مقارن لحظاتی است که بیمار پس از دقایقی بیداری چشم برهم نهاده و آماده فرو رفتن به خواب اغما گشته است. مرد محترم که اهل فن و تکنیک است و با ریزه‌کاریهای ادبی چندان سروکاری ندارد، وارد می‌شود و سلامی می‌کند و ضمن احوال‌پرسی سنوالی طرح می‌کند که آقای دکتر چند سال دارید؟

طرح همچو سنوالی در چنین موقعیتی چندان خوشایند نیست، بوی خیر و امیدی از آن نمی‌آید. اما خانلری در عین ظرافت و نکته‌دانی مردی مؤدب است و مبادی آداب، نمی‌خواهد با بستن چشم و لب، به مکالمه پایان دهد. لبان بی‌رتم مرتعش را می‌گشاید و با صدائی که بسختی شنیده می‌شود جواب می‌دهد، جوابش کوتاه است، اما عمیق است: یادتان باشد، عیادت‌کننده پرسیده است آقای دکتر چند سال دارید. خانلری می‌گوید: دو هزار و پانصد سال.

سعیدی سیرجانی

خانلری ۲۵۰۰ ساله

در مجلس بزرگداشت خانلری در مسجد حجت ابن الحسن سعیدی سیرجانی که از دوستان و یاران نزدیک او بود، سخنان کوتاهی ایراد کرد. آنچه می‌خوانید تقریباً متن همان سخنرانی است.

به نام چاشنی بخش زبانها

بنده اینجا نیامده‌ام تا از شما نخندگان فضل و ادب مملکت که در این هوای گرم حضور در مجلس یادبود دکتر خانلری را فریضه ملی و فرهنگی خود دانستاید تشکر کنم، حضور شما اعظم فرهنگ مملکت ادای حرمتی است به فرهنگ و زبان فارسی و من نه متولی فرهنگ ایرانم و نه وکیل زبان و ادب فارسی که همچو وظیفه‌ای برعهده گرفته باشم.

همچنین اینجا نیامده‌ام تا از خدمات دکتر خانلری به زبان فارسی و عمق دل‌بستگی‌اش به معارف ایرانی سخنی بگویم که شما خودتان از دیرباز با فکر و قلم او آشنا بوده‌اید و بهتر از من می‌دانید.

با زهم اینجا نیامده‌ام تا در باره مقام شامخ ادبی و طبع مبدع و مبتکر و قریحه لطیف شاعریش طول و تفصیلی بدهم که همه شما هم از خدماتش در بنیاد فرهنگ ایران باخبرید و هم از تاثیر مجله سخن در تحولات ادبی معاصر آگاهید و هم اشعار معدود اما قدر اولش را به خاطر دارید.

ابدا همچو منظورهائی ندارم، اینجا آمده‌ام تا یکی از آخرین کلمات مرد را بازگو کنم و زحمت کم کنم. برای نقل این خاطره و این کلمه اجازه می‌خواهم

فتح‌الله مجتبابی

دوستان و دشمنان خانلری

شادروان دکتر پرویز نائل خانلری یکی از نوادر روزگار، بود. وی در همهٔ زمینه‌های ادبی و زبان‌شناسی از - شاعری و نثرنویسی و ترجمه تا نقدی و تحقیق و تصحیح متون، از صرف و نحو و بیان و عروض تا تاریخ هنر و ادب - استاد صاحب‌نظر، و در چند زمینه نوآور و پیشگام بود.

شعر "عقاب" او یکی از بهترین نمونه‌های شعر هزار و صدسالهٔ فارسی است. نثر فارسی را درست و فصیح و بی‌تکلف می‌نوشت. دربارهٔ آثار ادبی و هنری ایرانی دقیق و آگاهانه نظر می‌داد. با ادبیات و هنرهای غربی آشنا بود و غالباً در گفتگو از آثار شاعران و نویسندگان اروپایی به نکات و ظرایفی توجه می‌کرد که از دقت، حضور ذهن و دریافت و نگارش نقادانهٔ او حکایت داشت.

کتاب تحقیق انتقادی در عروض فارسی، که در اصل رسالهٔ دکتری او بود، طرح‌ریزی جدیدی است از اوزان و بحور شعر فارسی و بازنگری قواعد و قوالب عروض قدیم بر اساس کیفیات لفظی و صوتی این زبان.

کتاب او در تاریخ «زبان فارسی»، چنانکه از عنوان آن پیداست، تحقیقی است علمی و استوار در تاریخ سیر و تحول این زبان از نخستین مراحل تا دوره‌های کمال آن، با بهره‌گیری از تحقیقاتی که در دوره‌های اخیر در این باره انجام گرفته است. نوشته‌های او در دستور زبان فارسی نخستین کوشش مبتنی بر اصول زبان‌شناسی است در استنباط و طرح و تنظیم قواعد زبان با توجه به احکام و قواعد زبانهایی هم خانواده. در تصحیح انتقادی متون، کار بزرگ او تصحیح دیوان حافظ است، که اگر در جزئیات این کار جای سخن باشد، در بزرگی کل آن و درستی و استواری اصول و ضوابطی که مورد نظر بوده است جای هیچ سخنی نیست.

دکتر خانلری نخستین کسی بود که تدریس مقدمات و مبادی علم زبان‌شناسی جدید را در دانشگاه بنیاد نهاد، و چند تن زبان‌شناس خوب و درس‌خوانده‌ای که امروز در ایران دارم مستقیم یا غیرمستقیم در آغاز

کار از شاگردان او بوده و از تألیفات او در این زمینه بهره گرفته‌اند.

در دورانی که دکتر خانلری اداره و سرپرستی بنیاد فرهنگ ایران را برعهده داشت، عمر خود را صرف طبع و نشر کتب و آثار معارف اسلامی ایران می‌کرد، و تعداد عنوانهایی که به همت او در آن بنیاد انتشار یافت - در کلیهٔ زمینه‌ها و موضوعات علمی و ادبی و تاریخی و عرفانی و دینی، خصوصاً تفاسیر و ترجمه‌های قدیمی قرآن مجید - به فهرستی مطول و مفصل نیاز دارد. جامعهٔ علمی و فرهنگی ایران خدمات او را در آن بنیاد هرگز از یاد نخواهد برد.

از کارهای بزرگ دکتر خانلری - و شاید بزرگترین کار او - انتشار دوره‌های سی سالهٔ مجله سخن است. مجلهٔ سخن از آغاز انتشار با حفظ روش مستقل خود و فارغ از گرایشهای چپ و راست آن روزگار، دریچه‌ای بود بسوی افقهای جدید، و در هر شمارهٔ آن در بسیاری از زمینه‌هایی که تا آن زمان در ایران ناشناخته بود، از شعر و داستان‌نویسی و نقدی معاصر تا نقاشی و پیکرتراشی و تئاتر و سینما، مقالاتی داشت که در آن زمان و با توجه به سطح و میزان دانش و امکانات علمی و تحقیقی جوانان در دهه‌های بیست و سی و چهل، بسیار سودمند و معتتم و مؤثر بود. بسیاری از شاعران و نویسندگان و مترجمان و پژوهندگان در دوره‌های اولیه از همکاران سخن بودند، و بسیاری از کسانی که در دوره‌های بعد، و حتی در این روزگار در شاعری و نویسندگی و تحقیق و ترجمه شهرت و موقعیتی یافته‌اند کسانی‌اند که یا در شمار همکاران سخن درآمده بودند و یا به نوعی مستقیم یا غیرمستقیم - از سخن و سبک و شیوهٔ آن تأثیر گرفته‌اند.

از لحاظ خصوصیات اخلاقی وی مردی بود صبور، مهربان و باگذشت. به مال و منال دنیا چندان دلبسته نبود، و تا آنجا که من می‌دانم. پس از نزدیک به شصت سال کار و کوشش و تصدی برخی مقامات، از او جز مقداری کتاب و خانه‌ای که ظاهراً حاصل زحمات و قلم زندهای خود او و همسر اوست، چیزی بر جای نمانده است. باغچهٔ کوچکی نیز در چهار راه حسابی داشت که به دورانهای جوانی او و زمانی که دانشیار دانشگاه بود تعلق داشت، و از سالهای آخر دههٔ بیست گاهی عصرها دوستانش در آنجا جمع می‌شدند. نمی‌دانم امروز باقی است یا نه. به مقام بی‌میل نبود و به وزیری و سناتورری رسید، اما از مقام سواستفاده نمی‌کرد. دشمنانی داشت، ولی دوستانش بیشتر بودند. دشمنانش غالباً کسانی بودند از ارباب توقع که توقعاتشان را برنیاورده بود. ولی هرگز ندیدم و نشنیدم که با دشمنان خود دشمنی کند. در مدت چهل سالی که با او آشنا بودم تنها دو بار تندی کردن او را دیدم، هر دو بار حق با او بود و صبوری بسیار کرده بود، و هر دو بار از تندی کردن خود پشیمان شد.

خانلری از میان ما رفت، اما آثار او و تألیفات او باقی است، و اگر انصاف و حق‌شناسی بر داویرها حاکم باشد، خدمات علمی و فرهنگی او را باید قدر دانست و از یاد نبرد. یادش زنده و روانش شاد باد.

نادر نادریور

خانلری

و نثر جدید دبیری

هنوز شیور انقلاب مشروطیت ایران نفریده بود که دگرگونی شگرفی در نثر پارسی آغاز شد و چند شیوه پدید آمد که نثر «داستانی» و «مطبوعاتی» و «دبیری» را از میان آن شیوه‌ها برمی‌توان شمرد.

جای سخن گفتن از انواع دوگانهٔ نثر داستانی و مطبوعاتی در اینجا نیست و تنها به ذکر این نکته بس باید کرد که نوع نخستین را «میرزا حبیب اصفهانی» در ترجمهٔ داستان «حاجی بابا» پایه گذاشت و «جمالزاده» در مجموعهٔ «یکی بود، یکی نبود» به تعقیب و تکمیلش پرداخت و نوع دوم را «دهخدا» پدید آورد و به دست روزنامه‌نگاران بعد از مشروطیت سرد. اما، نثر جدید «دبیری» - که ویژهٔ نگاشتن خطابه‌ها و مقاله‌ها و پژوهش‌هاست - اول از قلم دولتمردی چون قائم مقام فراهانی تراوید و سپس به همت دولتمدارانی نظیر «فرهاد میرزا معتمدالدوله»، «میرزا علی خان امین‌الدوله» و «میرزا حسنعلی خان امیر نظام گروسی» پرورش یافت و سرانجام به گروهی از دانشوران رسید که در شمار نخستین استادان دانشکدهٔ ادبیات تهران بودند.

از میان این گروه، شادروانان: «احمد بهمنیار»، «سعید نفیسی» و «بدیع الزمان فروزانفر» جلوه‌ای فروتر یافتند و مکتب نثر «دانشگاهی» را بنیاد گذاشتند.

نثر اینان، چند ویژگی داشت که از آن جمله، یکی پیراستگی عبارات در لفظ و معنی بود. به کلام راستتر: نویسنده می‌کوشید تا اندیشهٔ خود را چنان ساده

می‌بیند و حق دارد. اما به گمان من، «خانلری» با وجود نکته‌آموزیهائی که از استادان خود کرده، نظری مستقل پدید آورده که ویژه اوست و با نوشته معاصرانش همانند نیست. البته، در نثر «خانلری» نیز، دو عنصر «سادگی» و «استواری» بهم درآمیخته و شیوه نگارش او را از سوی عنصر نخستین، به سیاق زبان محاوره و از سوی عنصر دوم، به نوشته‌های کهن پارسی نزدیک کرده است. اما عنصر سوم، زیبایی واژه‌ها و اسلوب ترکیب آنهاست که این نثر را به سطح یک اثر هنری می‌رساند و شیوه نگارش «خانلری» را از دیگران ممتاز می‌کند.

به یاد دارم که سالها پیش، در گفتگویی میان شادروان «مجتبی مینوی» و «دکتر خانلری» حضور داشتم و سخن در باره هنر نوشتن بود. نخست از استاد فقید شنیدم که فرمود: «ترجیح می‌دهم که نوشته مرا یک نفر بیشتر بفهمد تا عده‌ای بیشتر بیستند» و سپس از «دکتر خانلری» شنیدم که گفت: «من می‌گویم تا علاوه بر بیان مطلب، معنی زیانوشن را هم به مخاطبان خود بفهمانم». و گمان می‌کنم که هر دو تن راست می‌گفتند. گواه مدعای «خانلری» مجموعه آثار منتشر اوست که از سرمقاله‌های «سخن» و کتابهای تحقیقی او در عروض و زبان‌شناسی آغاز می‌شود و به ترجمه داستانی چون «ترستان و ایزوت» می‌انجامد.

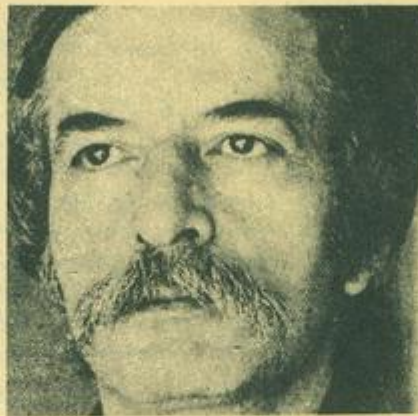
در هر حال، اگر «خانلری» بنیادگذار نثر جدید دبیری نباشد، بیگمان مؤثرترین نویسنده این شیوه است و تمام کسانی که در دو نسل متوالی، بدین شیوه رقم زدند به صورت مستقیم یا معکوس، از او تأثیر پذیرفتند. به عبارت دیگر: یا نفوذ ادبی او را بی‌چون و چرا در سبک نگارش خود پذیرا شدند و یا اگر در برابر آن مقاومت کردند، ناخواسته، بر قوتش گواهی دادند.

اگر روزی غبار اغراض سیاسی فرو نشیند، «خانلری» را به سبب تأثیری که در دگرگون کردن ادب معاصر فارسی داشته است، همراه «دهخدا» و «ایرج» و «هدایت» و «نیما» نام خواهند برد.

بیان کند که عبارات او از هر گونه پیچش و پیرایه‌ای دور بماند و بجای زبوره‌های بیپوده لفظی، از استحکام «دستوری» بهره داشته باشد.

به همین سبب بود که نثر مسجع قائم مقام، اندکی پیش از انقلاب مشروطیت، جای به نثر روان «امین‌الدوله» سپرد و در آغاز دوران «پهلوی» از قلم «بهمنیار» و «سعید نفیسی» جوشید و بی‌آنکه با زبان کوچه در آمیزد سادگی و استواری را بهم پیوند داد و بیاری ذوق سلیم که در جابه‌جا کردن اجزاء جمله نمانبان بود، جلوه‌های دیگر پذیرفت و فی‌المثل عبارت «باید به حال وطن گریه کرد» را به عبارت «بر حال وطن باید گریست» مبدل کرد.

دکتر پرویز ناتل خانلری، پرورده مکتب نثر دانشگاهی و وارث بلافصل سه تنی است که در میان بنیادگذاران آن مکتب به نامشان اشاره کردم. خود او، تأثر شیوه «بهمنیار» را در نثر خویش، بیش از دیگران



کازم سادات اشکوری

«نیما» و «خانلری»

دو نام آور عرصه هنر و ادبیات از صحنه حیات رخت برستند و از قبل و قال جامعه رستند: یکی در آرمستان ۳۸ و دیگری در تابستان ۶۶. هردو از مازندران بودند. هردو فرزندان باران و کوهستان بودند. هردو به راه افتادند، اما در آغاز راه دست هم را فشردند و از هم جدا شدند.

دکتر خانلری نوه خاله نیما بود، هم از این رو با هم نزدیک بودند، اما از جهانی از هم دور. نیما با ذهن منطقی و آکادمیک سروکار نداشت و نی‌خواست اسیر «اندیشه قالبی» شود، و خانلری می‌خواست تحصیلات دانشگاهی را دنبال کند و به ذهن منطقی دست یابد.

دکتر خانلری در جوانی شاعر بود، در میانسال ادیب شد و در کهنسالی استاد و صاحب‌نظر در ادبیات کلاسیک، اما نیما در جوانی شاعر بود، در میانسال شاعر بود و در کهنسالی نیز شاعر. نیما می‌خواست شاعر بماند، به همین سبب سالهای عمرش را وقف شعر کرد. دکتر خانلری نمی‌خواست شاعر بماند و چه‌بسا شاعری را کسر شأن خود می‌دانست؛ به همین سبب عمرش را وقف بررسی متون و تحقیق در وزن شعر و دستور زبان و مسائل از این قبیل کرد.

شاعری را می‌شناسید که به دانشگاه راه یافته باشد و شعر را رها نکرده باشد یا از «ذهن نو» دست نکشیده باشد؟ شاعرانی که به دانشگاه راه یافتند و از شعر و «ذهن نو» دست کشیدند، بسیارند. نیازی به ذکر نام نیست. اگر کسی بخواهد شاعر بماند باید محفوظات دانشگاهی را از ذهن خود پاک کند. یکی از شاعران معاصر می‌گوید: «... من بعد از دوره‌ی دانشکده وحشتناک سعی کردم تمام آن چیزهایی را که در دانشکده خوانده بودم از یاد ببرم. تا اگر چیزی میماند در همان ضمیر آدم تصفیه بشود و دیگر به صورت علم بازی در نیاید...» از این رو می‌توان گفت که شاعران از دانشگاه برنخاسته‌اند بلکه از اجتماع برخاسته‌اند.

«نیما» نمی‌خواست شعر فلان شاعر را معنی کند، «نیما» می‌خواست به اندیشه آن شاعر راه یابد. بهترین شعر دکتر خانلری «عقاب» است. این شعر بسادگسار سالهای جوانی شاعر است و در قالب کلاسیک سروده شده است. این شعر سخن نو نیست که در آن «حلاوتی دگر»

باشد. مثنوی زیبایی است که قدرت و تسلط شاعر را در زبان و ادبیات فارسی نشان می‌دهد. اما «نیما» همواره، از جوانی تا سالهای پیری، در پی نوآوری و نوجویی است. آیا این خود نمی‌تواند منشأ اختلاف دو مرد بزرگ باشد؟ البته فراموش نکنیم که دکتر خانلری به سبب آشنایی با ادبیات اروپایی دارای ذهنی نوتر از استادان قبل از خود و همسن و سال خود است.

اختلاف نیما و دکتر خانلری را در نامه‌های نیما نیز می‌توان دید. «نیما» در نامه‌هایی که به دکتر خانلری نوشته در نقش یک دوست ظاهر شده است؛ دوستی که سن و سالی پشت سر گذاشته و تجربه‌های اندوخته است، و می‌خواهد تجربیاتش را در قالب نصیحت به دوستش منتقل کند و دوست کوچکتر انگار این نصیحت‌ها را نمی‌پذیرد.

نامه‌های دکتر خانلری را پیش‌رو نداریم، اما از برخی جمله‌های نامه‌های نیما می‌توان حدس زد که دکتر خانلری چه نکاتی را در نامه به نیما عنوان می‌کرده است. نیما در نامه مورخ ۸ اسفند ۱۳۰۷ می‌نویسد:

«... تو از برای من دلسوزی می‌کنی. حق می‌دهم. راست می‌گویی. من خالیه مدنیت عمر خود را به این طریق گذرانده‌ام، اگر چه به واسطه‌ی این بی‌قیدی واضح می‌بینم بعضی از منافع از من دور می‌شوند زیرا من خودم به آن منافع اهمیت ندادهم...»

دکتر خانلری در سالهای نوجوانی و جوانی مرید «نیما» بوده در مصاحبه‌اش با «آدبته» نیز اعتراف می‌کند که به نیما علاقه داشت و او را به چشم یک استاد می‌نگریست:

«... به مناسبت قوم و خویشی که با هم داشتیم، از بچگی به من خیلی علاقه داشت. از همان نوجوانی با من الفتی داشت. بعد که بزرگتر شدم، پیش او می‌رفتم نه به عنوان خویشتاوند، بلکه به عنوان جوانی که طلبه است بعد به کلی دوست شدم. به طوری که تا وقتی که نیما در تهران بود، هفته‌ای یک‌بار، یا من می‌رفتم خانه او یا او می‌آمد خانه ما...»^۲

اما در همین مصاحبه در عین حال «نیما» را تلویحاً آدم متکبر و خودستایی می‌داند که به نظر می‌رسد این مطلب را در نامه‌ای به نیما نیز عنوان کرده باشد؛ برای اینکه نیما در نامه مورخ ۸ اسفند ۱۳۰۷ می‌نویسد: «... یا وجود این امروز را به گردش نمی‌روم، از دورنمای قشنگ بابل و جنگلهای اطراف می‌گذرم برای اینکه بدانی متکبر نیستم و تو را فراموش نکرده‌ام. کاغذ قبل را ضمیمه می‌کنم و هرگز نخواهم ترسید از روی خط من سندی بر علیه من بسازی...»^۱

وحشت و ترس از سندسازی - در آن زمان که «نیما» یک تنه با متولیان شعر کلاسیک و سردمداران انجمنهای ادبی مبارزه می‌کرد - در نامه‌هایش و نیز در نقل قولهایی که از او کرده‌اند، لحظه‌ای دست از سر شاعر برنمی‌دارد. جلال آل احمد در مقاله «پیرمرد چشم ما بود» می‌نویسد: «... وقتی خانلری از حاشیه دستگاه علم به معاونت وزارت کشور رسید پیرمرد یک روز آمد که:

- میباید بفرستد مرا بگیرند که چرا شعر را خراب کرده‌ای؟

البته بازی درمی‌آورد اما در پس این بازی در آوردن وحشت خود را هم می‌پوشاند. و خانلری که سناتور شد این وحشت کودکانه دوچندان شد.

خیلی‌ها را دیده‌ام که در محیط تنگ این خرابشده برسر کارهای هنری به دیگران حسد می‌برند. حتی گاهی خودم را. اما او دوران حسد را به سر برده بود و به ازای آن وحشت می‌کرد. بیمار آسا گمان می‌کرد همه در تعقیب او هستند. اینطور که می‌نمود یک عمر در «وای بر من» خود زیست...»^۵

در مصاحبه دکتر خانلری به نکات بسیاری اشاره شده که تاکنون در جایی طرح نشده بود. بازتاب آن مصاحبه در سخنرانی سیروس طاهباز، به مناسبت بیست و نهمین سال خاموشی «نیما»، بدینگونه است که: «... همین پارسال بود که یکی از همین مجلات روشنفکری مصاحبه‌ای با او [دکتر خانلری] کرده بود و جناب ایشان با سوره استفاده از بی‌تجربگی یا نادانی مصاحبه‌کنندگان هنوز هم بی‌ادبانه به نیما تاخته بود...»^۶

طاهباز که مصاحبه‌کنندگان را با القاب «بی‌تجربه» و «نادان» مفتخر می‌کند، قوق «مصاحبه» و «مجادله» را نمی‌داند و از قدیم گفته‌اند که ندانستن عیب نیست! البته دکتر خانلری در آن مصاحبه تلویحاً «نیما» را خود ستانامیده است، ولی ایشان که خود ستا نیستند چرا خود را «دانا» و دیگران را «نادان» تصور می‌کنند. باری... طاهباز لاید می‌داند که منظور از مصاحبه این است که مصاحبه شونده اطلاعات و دانش خود را در اختیار مصاحبه‌کنندگان بگذارد نه اینکه مصاحبه‌کنندگان اطلاعات و دانش خود را به مصاحبه شوند تحمیل کنند! در مصاحبه «آدینه» نیز مصاحبه‌کنندگان برای جدال و دست به پنه شدن نرفته بودند، بلکه رفته بودند تا ببینند مردی که بیش از نیم قرن در متن ادبیات معاصر و با بسیاری از نامداران شعر و نثر زیسته است، از شاعران و نویسندگان چه خاطراتی دارد و نظریش - که صاحب نظر هم هست - درباره دستور زبان، وزن شعر فارسی، تصحیح متون و... چیست. از طرفی دکتر خانلری در همان مصاحبه درباره نیما گفته است که: «... بعد از آنجا به کلی جدا شدم. من مدتی مستغرق شدم در ادبیات قدیم و طبعاً سلیقه‌ام متقلوب شد...»^۷ و نشانه جدایی راه این دو مرد بزرگ در نامه مورخ ۲۶ آذر ۱۳۱۰ نیما به دکتر خانلری نیز به چشم می‌خورد: «... بدانید که من در گوشه این ساحل که اینهمه از شما دورم در فکر شما هستم. نهایت خوشبختی من در این است که یک قطعه از شعرهای جدید خودتان را برای من بفرستید که با نظر عصری یعنی نینما پسند و مردود نویسندگان عالی مقام طهران ساخته شده باشد. من با حظ وافر آن را خواهم خواندم. از همین ساعت انتظار آن را می‌کشم...»^۸ و همینطور هنگامی که دکتر خانلری در نامه ۲۲ مرداد ۱۳۳۲ از نیما می‌خواهد که عقیده‌اش را درباره «شعر نو»، در پاسخ هفت سؤال طرح شده از سوی مجله سخن بنویسد، «نیما» در آذر ۱۳۳۲ چنین پاسخ می‌دهد: «مجله سخن مجله ادبیات و دانش و هنر امروز/ جواب من به پرسشنامه‌ی شما به شما نرسیده است؟ تعجب می‌کنم ولی اکنون برای من حوصله‌ی تجدید آن جواب نیست. به همین اکتفا می‌کنم؛ شما دیر رسیدید. قطار حرکت کرده بود...»^۹

آری نیما و دکتر خانلری با هم اختلاف داشتند. بسیاری از مردم با هم اختلاف دارند. از اختلاف کسانی که نام‌آور و اهل قلم هستند همه آگاه می‌شوند اما اختلاف عوام در چهار دیواری خانه یا



۸ - نیما یوشیج - نامه‌های نیما یوشیج، به کوشش سیروس طاهباز، تهران، شرکت سهامی خاص نشر آبی، چاپ اول ۱۳۶۲، ص ۹۵
۹ - همان، ص ۱۸۳

محدوده محله مدتی سر زینابا می‌افتد و بعد فراموش می‌شود.

باری اکنون این دو مرد بزرگ از دنیا رفته‌اند. می‌توانم بگویم که برای نیما همانقدر احترام قابلیم که برای دکتر خانلری. اگر «نیما» نبود تحولی - دستکم به آسانی - در شعر معاصر صورت نمی‌گرفت و اینهمه حرکت و جنبش در شاعران پدید نمی‌آمد. و اگر دکتر خانلری نبود بخشی از بررسی‌های ادبیات گذشته و تصحیح متون صورت نمی‌گرفت و معلوم نبود که از میان نسل کم‌حوصله امروز کسی پیدا شود و کار را به همان شیوه دنبال کند.

به راستی آیا در عرصه شعر، «نیما» بی‌دیگرو در عرصه تحقیقات ادبی، «دکتر خانلری» دیگر ظهور خواهد کرد.

- ۱ - گفت و شنود با م. آزاد، مجله آرش، دوره دوم، شماره ۴، تابستان ۱۳۴۵، صص ۱۰۶ و ۱۰۷
- ۲ - نیما یوشیج، ستاره‌های در زمین، چاپ اول ۱۳۵۴، انتشارات توس، تهران، ص ۸۴
- ۳ - مصاحبه با دکتر پرویز ناتل خانلری، مجله آدینه، شماره ۱۳، ۲۰ خرداد ۱۳۶۶، ص ۲۹
- ۴ - نیما یوشیج، پیشین، ص ۸۲
- ۵ - آل احمد - جلال، ارزیابی شتابزده، تبریز، مؤسسه چاپ و انتشارات ابن سینا، چاپ اول ۱۳۴۴، ص ۴۶
- ۶ - طاهباز، سیروس - هنر و زندگی نیما، کیهان فرهنگی، سال پنجم، شماره ۱۰، دی ۱۳۶۷، ص ۳۳
- ۷ - مصاحبه با دکتر پرویز ناتل خانلری، پیشین، ص ۳۰

دوره‌های جلدشده
گالینگور طلاکوب
دنیاک سخن
در دفتر مجله برای فروش
موجود است
تلفن ۷۵۲۸۲۰

توضیح

- با پژوهش اشتباهات زیر که در شماره ۳۳ مجله در مقاله «ای کاش یک آب شسته‌تر بود» نوشته محمد بهارلو رخ داده است بدین وسیله تصحیح می‌شود.
- صفحه ۳۴ ستون اول سطر ۱۳ «ایجاز زبان» شده است «ایجاد زبان»
- صفحه ۳۴ ستون اول سطر ۱۹ «تصور می‌کنند» شده است «تصور نمی‌گیرند».

پل ورلن، که روزگار او و دوست‌اش رمبو، به راستی تداعی‌کننده مفهوم نفرین‌شدگی شاعران است، در نوشته‌ای با عنوان شاعران نفرین‌شده، به پیروی از وین بی گفت: "آیا حقیقت ندارد که شاعران صمیمی - اکنون و همیشه - خویش را نفرین شده نظام‌های سودجو و مسلط می‌دانند؟ و سال‌ها بعد، فروید در "ارتباط شاعر با خیال بافی" کوشید به این عقیده رمانتیک‌ها پایه‌ای علمی ببخشد، و نشان دهد که شاعر موجودی است پریشان، و اشعار او نیز، اغلب به گونه‌ای نمادین، بیان همین روان پریشی اویند.

اکنون، عباس معروفی در رمان زیبای سمفونی مردگان با بهره‌گیری از افسانه و اسطوره، و با به کارگیری تکنیک "رمان نو" حدیث کهنه اما نامکرر هنرمند بیگانه از جامعه را باز می‌گوید. قالب داستان و شکل روایتی آن آشکار یادآور خشم و هیاهو اثر فاکترو راشومون نوشته ریونو سوکه آکوتاگوا (و فیلم مارتین ریت با نام محاکمه در آفتاب براساس راشومون) است. شیوه مرسوم به "جریان سیال ذهن" و "تداعی آزاد" به علاوه چارچوب کلی شخصیت‌ها از رمان فاکتور تأثیر پذیرفته است؛ خانواده جابر اورهانی با کانسون‌ها فاقد قربت نیستند: یوسف، چهل و چند ساله، از نظر جسمی فلج و به لحاظ ذهنی عقب مانده، یادآور بنجی است؛ آیدین در برابر کوئنتین، عناصر روشن‌اندیش و بیش از حد حساس دو خانواده؛ اورهان سال‌اندوز و مصلحت‌گرا در برابر جیسون؛ و آیدا خواهر دوقلوی آیدین، معصومیتی زیبا اما خرد شده و پرپر، بسیار شبیه کانداس (کدی)، اصالتی بکر، اما لکه‌دار شده. با این همه، به نظر نمی‌رسد که عباس معروفی، به خلاف فاکتور، به ترازوی فروپاشی و زوال یک خانواده نظر داشته باشد.

تلفیق و توازی داستان‌هایی از اساطیر همواره این امکان را به نویسنده بخشیده که اثر خود را از بعدی سمبلیک و به برکت آن، از وجهی جهانی و فلسفی برخوردار سازد. به زبان دیگر، نویسنده‌ای که آگاهانه پیرامون صورت‌های مثالی (اعم از شخصیت یا موقعیت) می‌نویسد، از یک مفهوم فلسفی پاس می‌دارد. اگر در اساطیر و افسانه‌های عامیانه، پاره‌ای موضوعات و شخصیت‌ها الگوها کراراً دیده می‌شوند، می‌توان انسان اسطوره‌ساز و اسطوره‌اندیش را برخوردار از ذهنیتی فلسفی دانست که، ناخودآگاه، به الگوهای عام و جهان شمول و مکرر رفتار انسانی دست یافته است. وقوع مکرر چنین الگوهایی، نه فقط در اساطیر و افسانه‌های عامیانه، بلکه در خیال و رؤیا و نیز در متن واقعی زندگی انسان‌ها خبیر از آن می‌دهد که، به گفته یونگ، آرکی‌تپ‌ها یا "صوت‌های ازلی" حاصل ذهن یا ناخودآگاه فرد نیستند، بلکه بخشی از ناخودآگاه جمعی‌اند که در همه جا و در همه زمان‌ها یافت می‌شوند. "تاکید یونگ بر خصلت جمعی آرکی‌تپ اگرچه از سوی مبتنی بر توجیحات زیست‌شناختی و حتی غریزه‌گرایی است (مأخذ بالا)، و از سوی دیگر، از عناصر عرفانی و متافیزیکی نیز خالی نیست، با این وصف، همان گونه که خود نیز اشاره کرده است، موضع او را بسیار نزدیک به دیدگاه انسان‌شناسان و

اصطلاح "شاعر نفرین شده" (poete maudit)

را آلفرد دو وین بی، فلسفی‌ترین چهره رمانتیک‌های فرانسه، در خصوص شاعرانی به کار برد که به زعم او، از ابتذال و استبداد پیرامون خود بی‌مهری دیده بودند.

بینش رواقی وین بی از حوزه هنر فراتر رفت، و در قلمرو گسترده‌تر فرهنگ بشری تعمیم یافت. موافق دیدگاه او، میان سرنوشت انسان و آزادی همیشه نزاع و تخاصم بوده است، سرنوشتی که با جهل و نباهی و رنج و مرگ عجیب بوده است. اگر نظام‌های سفته‌پرور و اندیشه‌ستیز شاعرانی چون شاترتون و شنی‌به و ژیلبر را دچار سرخوردگی کرده بودند، نوابغی چون موسی را نیز به انزوایی تحمیلی کشانیده بودند؛ و در جای دیگر، محبت فرزند به پدر را - به روایت انجیلی داستان دختر پشته در سفر "داوران" - با مرگ پاسخ داده بودند. وین بی کوشید تا با داستان‌های منظومی همچون استلو و "موسی" و "دختر نفیاه" و "خشم شمشون" عقیده خویش را پیرامون معارضه‌جویی جامعه‌بی‌ناآگاه و ناتوان از پذیرش اندیشه‌های نو به نمایش گذارد. به گمان او، چاره کار، برای صاحبان هنر و اندیشه، آن است که انزوا گزینند، و از آن طریق به تأمل و مذاقه بنشینند؛ چه، به عقیده او، شاعر به صرف داشتن آرمان‌های خود محکوم به آن است که گوشه بگیرد و قربانی شود. با این همه، وین بی، با آن که همصدا با دیگر شاعران هم مسلک خویش فردگرایی و جذب حالات مالیخولیایی و هنرناپذیری جامعه را تبلیغ می‌کرد، یکسره به ورطه بدبینی مطلق در نفلطید، و در اشعار فلسفی خود، والاوی رنج انسان را در آن دید که به ذهن توان آن را می‌بخشد تا به واسطه صبر و سکوت و مدارا، بر خود و سرنوشت چیره گردد.

لسلی فیدلر، منتقد سرشناس آمریکایی، از اصطلاح "شاعران نفرینی" و نیز اصطلاح مرادف آن "هنرمند بیگانه [از خود و جامعه]" استقبال کرده اما آن را، به خلاف برخی از منتقدان، "ابداع تأسف بار دوره رمانتیک و از تبعات نامیمون ارتباطات گسترده همه‌گیر جامعه نو ندانست. به عقیده او، که ادبیات را عرصه تکرار "صورت‌های ازلی" می‌داند، اصطلاح به کار گرفته شده از سوی وین بی صرفاً واژه‌ای است جدید برای نامیدن وضعیتی بسیار کهنه و مکرر. فیدلر از شاعرانی همچون اوری‌پید و نیز اورفئوس - چنگی اساطیری - که بنابر روایات هر دو را سگ‌ها پاره پاره کرده‌اند، در اثبات فرضیه خود استفاده می‌کند. بنابر استدلال فیدلر، در ورای این افسانه‌ها منطقی عام نهفته است و آن مجازات هنرمندی است که، برخلاف مرحله نخستین حیات تاریخی شاعران که پاره‌ای از نسج کلی جامعه بودند، به دنبال کسب فردیتی است تا شیوه زندگی خود را از آن طریق متمایز سازد؛ پس، به این منظور، از جمع کناره می‌جوید، و در پیله تنهایی خود محصور می‌ماند. آنچه بر سر اورفئوس و اوری پید، صورت‌های مثالی هنرمند بریده از جامعه می‌آید، کیفی همین اعتدال و تکروری است.

تحلیلی از رمان سمفونی مردگان اثر عباس معروفی

"نسلی که نفرین زورمداران روی زمین را الی‌الابد به همراه خواهد داشت."

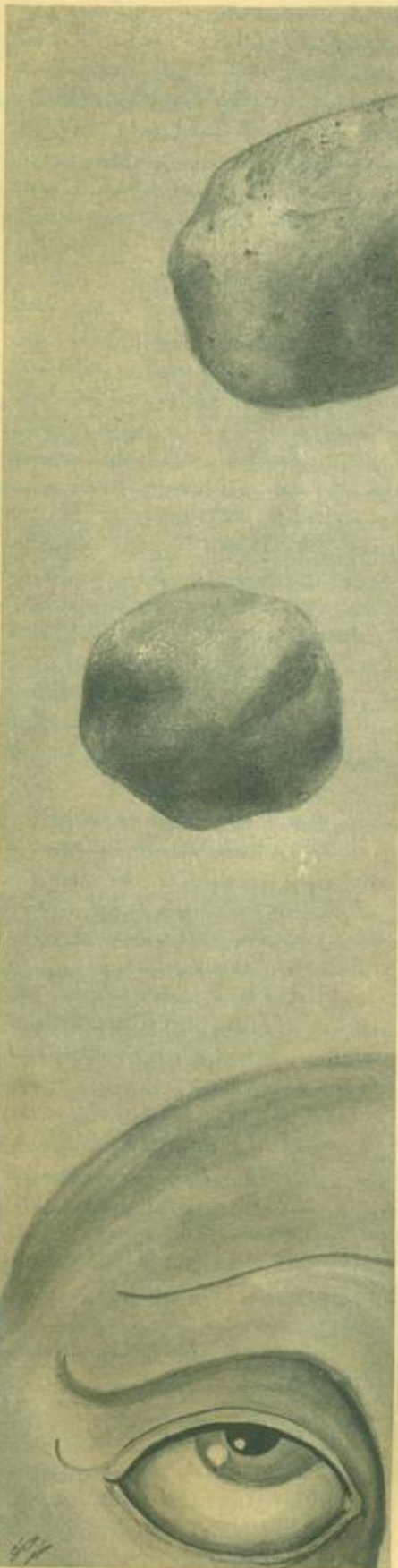
آلفرد دو وین بی

مشیت علانی

جست‌وجوی درون

جامعه‌شناسی نظیر فریزر و برول و باستان و موس فرار می‌دهد که از همان پدیده با اصطلاحات متفاوتی نظیر "موتیف" و "بازنمودهای جمعی" و "مقوله‌های تخیل" و "اندیشه‌های ابتدایی یا بدوی" یاد کرده‌اند. اکنون، اگر از حوزه محدود غریزه‌گرایی یا زیست‌شناسی‌گرایی خارج شویم، می‌توانیم بگوئیم که سبب حدوث مکرر ایماژها و الگوهای مشابه در اساطیر و افسانه‌های عامیانه و ادبیات جهان همانا مشابهت‌های کلی الگوهای فرهنگی است که خود منبعت از همسانی نسبی نظام‌های اجتماعات بشری بوده است. به واقع، ساختارهای بیش و کم یکسان اجتماعی به پیدایش الگوهای بیش و کم یکسان ادبی انجامیده است.

داستان در فضایی مه‌آلود، دودگرفته، سرد و ساکت، در کاروان سرای آجیل‌فروش‌های اردبیل، در حجره اورهان اورخانی، با گفتگویی میان او و ایاز پاسبان آغاز می‌شود، و خواننده از طریق فلاش‌بک‌ها و تداعی افکار او به گذشته او و خانواده‌اش تا حدود ۳۵ سال پیش عقب می‌زند، و تنهایی سرد و هراسناک از یک خانواده و یک شهر را با روایی پیچیده و درهم کشف می‌کند: روایتی از یک شهر که همواره انگار در لایه‌ای از برف یا خاک مدفون است، و گویی به راستی شهر مردگان است؛ از کارخانه پنکه‌سازی آقای لرد (و تکرار طنزآلود کلمه شریف در ارتباط با او)، که یکسره کار می‌کند، و بعد جایش را به کارخانه آمریکایی بایکوت می‌دهد که مواد دارویی و اسباب‌بازی می‌سازد (استمرار سرمایه‌داری؟)؛ از پاره‌های ناآرامی‌ها و اعدام‌های سیاسی، و پیاده شدن نیروهای متفقین در آن شهر. اما تصویر دقیق‌تر از آن خانواده جابر اورخانی است، پیشوری با تمام خصایص یک کاسبکار متوسط الحال سنتی شهرستانی: عبوس، کنه‌پرست، ضعیف‌النفس و مصلحت‌طلب، بیگانه با عشق و دوست‌داشتن. مادر، که مثل همه مادرهای سنتی فقط کار می‌کند و تحقیر می‌بیند، و از اختلاف فرزندانش رنج می‌برد؛ یوسف، که در پی حادثه‌های زمین‌گیر شده و به یک زندگی نباتی - حیوانی ادامه می‌دهد؛ آیدین، که سری پرشور دارد، و تافته‌ای است جداافتاده؛ آیدا خواهر دوقلوی آیدین، معصومیتی شکننده و دستخوش بلا، که حضوری سایه‌وار در داستان دارد، کم‌رنگ اما پرتاثیر؛ و سرانجام اورهان، قطب روبروی آیدین و برگردان پدر، صورت مثالی قایل، سودجو و به دور از هر نوع وسواس اخلاقی. همه اعضای خانواده از چیز مشترکی در عذابند، و آن ناتوانی از عشق‌ورزیدن و تفاهم است. جابر اورخانی از برادرش صابر نفرت دارد؛ همان نفرت و تخاصم میان اورهان و آیدین وجود دارد؛ حتی مادر آشکارا همه محبت خود را نثار آیدین می‌کند؛ آیدا، وجودی است خواستار عشق اما هراسان از آن و ترس‌خورده، که سرانجام خود را به آتش می‌کشد. بقیه نیز هر یک به مرگی متفاوت می‌میرند: یوسف را اورهان پس از زدن رگ‌هایش و متلاشی کردن مغز او در خاک می‌کند؛ جابر به بیماری قلبی و مادر از تنگی نفس می‌میرد؛ اورهان در سرما یخ می‌زند؛ آیدین دیوانه می‌شود، و سورملینا زن آیدین از جذام به هلاکت می‌رسد. درین میان، ناتوانی اورهان از



دوست داشتن به ویژه با اشاره به عقیم‌بودن او بیشتر مورد تاکید قرار گرفته است.

همچون فاکتور که از سطح جزئیات زندگی مردم ایالت یوکانا تا قافله فراتر می‌رود، و به طرح فلسفی مسائل عام هستی بشری می‌رسد، معروفی نیز با استفاده از فضا سازی مؤثر و داستان‌های اساطیری و به هم ریختن منطق متعارف توالی زمانی به بیان مسأله‌ی عام می‌پردازد.

عناصر به کار رفته در زمینه داستان به خوبی القاکننده فضای کلی داستان‌اند: برفی که همه جا را سفید کرده است، و گریه‌ای که ماه‌هاست با یخ ناودان کش آمد، و چوپانی که بر سنگی یخ‌زده و سرنشینان اتومبیلی که آنها هم یخ‌زده‌اند همه القاگر زمان روبات آدم‌ها و بخندان عواطف و مناسبات آن‌هاست. برگستره چنین زمینه‌ی، ایماژ کلاغ دست کم ده بار و عمدتاً در تداعی با اورهان تکرار شده است، که ارتباط او را با مرگ و سرما روشن‌تر نشان می‌دهد؛ به ویژه اگر نقش کلاغ را در داستان برادرکشی قایل در نظر آوریم اهمیت این تداعی بیشتر جلوه خواهد کرد؛ نیز صحنه پایانی داستان که در یک اصطبل می‌گذرد، همراه با زوزه گرگ‌هایی که فقط حاصل ذهن اویند (اورهان در جایی از داستان به مادرش می‌گوید: "آدم باید گرگ باشد که بتواند در این بازار دوام بیاورد" - ص ۳۱۴) بیشتر مؤید نهاد حیوانی و درنده‌خویی اویند. در مقابل اورهان، آیدین از پرنده صلح و سورملینا از پرستو یاد می‌کنند.

عباس معروفی از دو داستان اسطوره‌ای به منظور جهانی نشان دادن وضعیت آیدین سود بسته است: داستان هابیل و قابیل، و داستان یوسف. پیش از معروفی نیز، این دو اسطوره در دست نویسندگان بزرگی همچون توماس مان در یوسف و برادرانش، و اشتاین بک در شرق بهشت و نیز در بخش رستم و شغاد در شاهنامه بعدی جهانی یافته است. اما آنچه مورد نظر معروفی است، استمرار الگوی برادرکشی و عداوت میان پدر و فرزند نیست، بلکه موقعیت هنرمند است که به تعبیر وین بی و فیدلر نفرین شده نظامی هنرستیز از سوی، و انزواطلبی خود او از سوی دیگر است.

آیدین نمونه‌ی اصلی و، در حقیقت، مثال مجرد هنرمند است: او از کودکی خود را بی نیاز از بسیاری چیزها نشان می‌دهد، و بعدها با انزواگزیدن در زیرزمین و رو آوردن بشعر راه خود را از دیگران جدا می‌کند. راه او به تعبیر زیبای رابرت فراست در شعر "راهی که اختیار نکردم" راهی است که رهگذران کمتری در آن پای نهاده‌اند، از این رو طالب رهروانی است که در آن گام نهند؛ راه آیدین راه اورهان و پدرش نیست، که راه کوبیده شده و پر از رهگذر است، بلکه راهی است که رهروان پرشور می‌طلبند؛ راه نخبانان و تبعیدیان؛ راه استاد ناهر دلخون، مقتدای آیدین در شعر است، که در نهایت سر به نیست می‌شود. آیدین "رونده طریقتی" است که به قول حافظ "ره بلا" می‌سپرد؛ رفتار غیرانسانی پدر و برادر را به تاب می‌آورد؛ به زنجیر کشیده می‌شود؛ کتاب‌ها و اشعارش را می‌سوزاند؛ در زیرزمین خانه، و پس از آن، در کارخانه چوب‌بری و

سپس در زیرزمین یک کلیسا مخفی و به تعبیر درست‌تر تبعید و زندانی می‌شود؛ اما در همه حال فعال است و در کار ساختن و خلق کردن؛ در کودکی، ماشین اسباب‌بازی را به هم می‌ریزد و بعد از نو آن را می‌سازد؛ در کارخانه چوب‌بری الوار را اره می‌کند؛ و در زیرزمین کلیسا قاب عکس می‌سازد. او مدام در حال ساختن است، و ازین لحاظ لفظ شاعر - هنرمند به تمامی زینده اوست، بالاخص اگر به یاد آوریم که ریشه کلمه "شاعر" در یونانی و کلمه "هنر" در لاتین بسیار نزدیک به هم و عملاً یکی هستند، و آن "ساختن" و "خلق کردن" است، همانگونه که جامعه‌شناسان هنر به همانگی میان هنرمند و آهنگر (صنعت‌گر) در آفرقای سیاه اشاره کرده‌اند.

صلح طلبی آیدین و گریز او از درگیری - که از طریق اشاره او به پرنده صلح بر آن تأکید شده است - بعد دیگری از شخصیت او را می‌نمایاند که مؤید و در حقیقت مکمل تصور پیشین معروفی در خصوص اوست، و بهتر می‌تواند تصویر اسطوره‌ای شاعر را برای ما تصویر کند، چه موافق تصور انسان ابتدایی از شاعر چنانکه آرنولد هاوزر می‌گوید: "خالق شعر و صنعت کار و سازنده زیورآلات و دیگر کارهای دستی فقط کسی می‌تواند باشد که اهل جنگ و نزاع نباشد."

آیدین "صورت مثالی" یا "آرکتیپ" شاعر است، که همه جا و همه وقت سرنوشتی یکسان دارد: حساسیت طبع و آزرده‌گی خاطر و بر اثر آن انزوا و دورافتادگی از جمع، در کنار پشت کردن به آرمان‌های سخیف سنت‌پرستان، و پانهادن در راهی کم رهرو برای دستیابی به مقصدی والا. معروفی علاوه بر اسطوره از صنعت "جریان سیال ذهن" نیز در خدمت هدف اصلی خود استفاده کرده است، چه میلان ولایع گذشته به درون حال، که نتیجتاً در آمیختگی و یکی شدن دو زمان را به همراه دارد، سبب می‌شود تا مرزبندی قراردادی، که مصنوعاً می‌کوشد زمان را در فواصلی دلخواه محدود و مشخص کند، درهم ریخته شود، ملاً درونمایه داستان به زمان خاصی تعلق نگیرد؛ یا به بیان دیگر، به تمام زمان‌ها تعلق یابد. و این همان چیزی است که در محور تفکر "اسطوره‌ای" و "مثالی" قرار دارد.

اکنون می‌توان پرسید "چگونه است که آیدین به پریشانی اندیشه دچار می‌آید؟" به گمان نویسنده این سطور، اگر پریشان حالی آیدین را جزئی از مفهوم وسیع شاعر - پیامبر - صنعتگر به شمار آوریم، می‌توانیم تصویر اسطوره‌ای آیدین را تکمیل شده بدانیم، و هم از آن طریق به پرسش دیگری - ناظر به این که چرا او پس از مرگ پدرش دنباله کار شاعری را نمی‌گیرد - پاسخ گفته باشیم. دل‌مردگی آیدین و سرگشتگی و بی‌نیازی عارف گونه و ریاضت‌کشی و اعتکاف او عناصری به مراتب قوی‌تر از آن‌اند که اجازه دهند تا او به راه متعارف شعر و شاعری برود. بی‌تردید، همان گونه که ضرورت طبع ظریف و ناسازگار بسیاری از هنرمندان اقتضا می‌کند، می‌توان در او رگه‌هایی از رفتار ناپنجار و حتی نشانه‌هایی از خودآزاری سراغ کرد. با آن که نمی‌توان در نقش فشارهای بیرونی بر رفتار

(۲۳۰)

رمان سمفونی مردگان، اثر نویسنده جوان عباس معروفی، گام دیگری است در راستای ادبیات اسطوره‌ای به ادبیاتی که در عرصه جهانی تنی چند از بزرگترین نویسندگان از گروندگان به آن بوده‌اند و در ادبیات کنونی کشورمان نیز کسانی همچون تقی مدرسی و رضا براهتی و شهرنوش پارسایی‌پور بخت خود را در آن آزموده‌اند و کوشیده‌اند تا با استفاده از اسطوره به بیان موقعیت‌های عام و جهانی هستی بشری بپردازند.

اگر یکی از اهداف ادبیات و هنر، چنان که به ویژه ادبیات اسطوره‌ای در پی آن است، ارتباط دادن جزء و کل یا مجرد و عینی و نمایش ابعاد بومی و در همان حال جهانی مسائل انسانی است، یا به تعبیر براهتی در کیمیا و خاک فرافروشی است از یک عصر به سوی اعصار دیگر، سمفونی مردگان به چنین مهمی دست یافته است.

بازنشسته

"بازنشسته" نام آخرین اثری است که از خسرو شاهانی طنزپرداز مطبوعات ایران منتشر شده و این پانزدهمین کتاب اوست که به زور طبع آراسته می‌گردد. از خصوصیات طنز شاهانی، آن است که مسائل روزمره و درگیری‌های زندگی طبقه متوسط ایران را با تخیل‌های ظاهراً شیرین بیان می‌کند. او از طنز سیاسی تن می‌زند و به طنز اجتماعی می‌پردازد.

و این نوع طنز شاید بیش از انواع دیگر نشان‌دهنده اوضاع و احوال زمانه خود باشد و به همین جهت گویا از آن بیش از انواع دیگر استقبال می‌شود. استقبالی که از طنز عزیزنسن در ترکیه و کشورهای همسایه شده است دال بر همین معنی است. طنز شاهانی نیز نسب از طنز عزیزنسن می‌برد و به مسائل اجتماعی روی می‌کند و در ایران و کشورهای همسایه با استقبال قابل توجهی روبروست. در مقدمه همین کتاب خبری از نشر دانش مجله با ارزش مرکز نشر دانشگاهی نقل شده است که نشان می‌دهد سی و نه داستان شاهانی همراه شش داستان جمال‌زاده، نوزده داستان تنکابنی و داستانهای کوتاه دیگری از غلامحسین ساعدی و عباس پهلوان بوسیله جهانگیر دری به روسی درآمده و ۴۰۰ هزار نسخه تیراژ داشته است.

"بازنشسته" شامل ۲۰ داستان است و نخستین داستانش، به عنوان نمونه، حکایت مردی است که از فرارسیدن زمان تقاعد شادمان است، اما این شادمانی دیری نمی‌پاید زیرا به جای آنکه به تصورانش جامه عمل پوشانده شود (قدم‌زدن در پارکها، سفر کردن به این سو و آن سو، سرزدن به اقوام دور و نزدیک، جمع شدن و گپ‌زدن با هم‌دندانها و...) ناچار می‌شود برای امرار معاش تمام ۲۴ ساعت را کار کند. شاهانی در توصیف دردناکی نشان می‌دهد که چگونه مردی که کارمند متوسط و میانه حالی بوده است، در زمان بازنشستگی به دون‌پایگی تنزل مقام می‌یابد و به پیشخدمتی و پادوئی تن در می‌دهد.

آیدین تردید کرده، در عین حال، انزوا و پذیراشدن تبعیدی خود خواسته از سوی او، خبر از ویژگی سرشتی مستعد می‌دهند: سرشتی مستعد زندانی ماندن در چنبره دنیای درون. "پندار" گفت "شو دنیبال چی می‌گردی؟" [آیدین] گفت، "دنیبال خودم." (ص ۱۷۸). جست‌وجویی در درون که سرانجام به جنون راه می‌برد. آیا آیدین، همچون اورفئوس و اوری پید، مکافات بردن از جمع و غرقه شدن در فردیت را می‌کشد؟

اگر روان آشفته آیدین مناسبتی با "جنون" داشته باشد، می‌توان از آن به عنوان آخرین سند در تثبیت چهره مثالی او تأمین دلیل کرد. آن گونه که جامعه‌شناسان می‌گویند، موافق پنداری بسیار ابتدایی شاعران به برکت برخوردار از نیروی الهام همواره یا پیشگویان و صاحبان کرامت و پیامبران ملازم بودند. به چشم انسان ابتدایی، الهام و برانگیختگی و "خلق" شعر در عداد وحی و غیب‌گویی بودند؛ و همچون اولیاء دین چیزی از بارقه الهی در شاعران وجود داشت. لفظ "وی تیس" (Vates) در لاتین بر همین معنا دلالت دارد. لیکن، به تدریج، از منزلت این معنا کاسته شد، به طوری که در پاره‌ای از رسالات افلاطون، همچون فدروس و ایون، از آن با لفظ استخفاف‌آمیز "جنون شعری" یاد شد؛ و در دوره‌های بعد لفظ enthousiasmos یونانی - به معنای خدایی شده - که گهگاه به کار می‌رفت بالکل جای خود را به ترکیب لاتینی furor poeticus به معنای "مالیخولیای شاعرانه" داد.

اکنون می‌توان دید که چگونه جنون آیدین - که در حقیقت همان مالیخولیا یا جنون شاعری اوست - در کنار صنعت نجاری او، با تشبیه او به پیامبرانی مانند مسیح و از آن مهم‌تر به یوسف که از قدرت پیش‌گویی نیز برخوردار بوده است تلازم و معنا می‌یابد. (نیز تأکید بر زیبایی آیدین). او تجلی تمام عیار شاعر - صنعتگر - پیامبر است. در کنار محبوس ماندن آیدین در زیرزمین کلیسا - که می‌تواند با داستان یوسف نوازی داشته باشد، کناره‌گرفتن او از فرزندان که شفته اوست، و پاره شدن پیراهن آیدین به تنش در خانه فرزندان، طرح داستان یوسف و زلیخا را پررنگ‌تر می‌سازد (ص ۱۶۷). از سوی دیگر، دست‌کم در شش مورد، آیدین از سوی آقای میرزایان و سورملینا، پیامبر و از آن مهم‌تر، "نجار" خطاب می‌شود: "آدم‌های بزرگ خیلی سختی کشیده‌اند... پیغمبرانی نجار بوده‌اند." (ص ۲۰۷)؛ و "ببینید. شده‌اید مثل عیسی مسیح." (ص ۲۲۳)؛ و از آن معنی‌دارتر، اطلاق یوسف نجار (ص ۲۲۴) از سوی سورملینا به او در تکمیل چنین اشارات پراکنده‌ی، خواب آیدین به همه چیز وضوح کامل می‌بخشد.

آن شب آیدین خواب دید که مسیح شده است، با تاج خاری بر سر و صلیبی بر دوش، او را به بیابانی بردند که مصلوب کنند. کسی شلاقش می‌زد و می‌گفت: "تندتر. تندتر." و او نمی‌توانست آن صلیب سنگین را حمل کند. باهیش نا نداشت، و انگار قلش از تنبند ایستاده بود. آن دوره‌ها، زنی که شکل آیدنا بود برای او مرثیه می‌خواند و می‌گریست و باد زوزه می‌کشید. (ص

فرهنگ توصیفی زبان‌شناسی

محمد رضا باطنی زبان‌شناس سرشناس دست‌اندرکار تدوین یک «فرهنگ توصیفی زبان‌شناسی» است. از آنجا که هنوز کتاب در دست تدوین است و بنابراین چاپ آن مدتها طول خواهد کشید موافقت او را جلب کردیم تا پاره‌هایی از آن در دنیای سخن منتشر شود. این کار به دو نیت صورت می‌گیرد. اول آنکه مطالب تهیه شده زودتر به خوانندگان خواهد رسید و دیگر آنکه از صاحب‌نظرانی که این بخشها را مطالعه می‌کنند درخواست کنیم که نکاتی را که به نظرشان می‌رسد از طریق مجله اطلاع دهند تا وقتی صورت کتاب به خود گرفت هرچه پاکیزه‌تر و متقن‌تر درآید.

اسم Noun

اسم را دو دستوره‌های سنتی چنین تعریف می‌کنند: «اسم کلمه‌ای است که نام شخص یا حیوان یا چیزی باشد». این تعریف غلط نیست، ولی دقیق هم نیست. مثلاً این سؤال را به میان می‌کنند که آیا می‌توان مفهوم «چیز» را آنگونه گسترش داد تا مفاهیم مجردی مانند «آزادی»، «مهربانی» یا مفاهیم مجرد ریاضی مانند «مجموعه تهی» را نیز دربر گیرد؟ از این گذشته، بسیاری از کلمات که معمولاً صفت شمرده می‌شوند می‌توانند اسم نیز باشند. فارسی یکی از زبان‌هایی است که در آن مرز بین اسم و صفت و قید کاملاً بریده و مشخص نیست. مثلاً در جمله «تازه‌ها پیش شما است» کلمه «تازه» به صورت اسم و در جمله «میوه تازه خریدم» به صورت صفت و در جمله «تازه از راه رسیده است» به صورت قید به کار رفته است. برای گریز از این گرفتاریها امروز اسم را بیشتر از روی خواص صوری آن تعریف می‌کنند. مثلاً در فارسی اسم می‌تواند جمع بسته شود (روز: روزها). نیز اسم می‌تواند هسته گروه اسمی قرار گیرد و وابسته‌هایی پیش از آن یا به دنبال آن بیاید. مثلاً در «نخستین روز درس»، «روز» اسم و هسته گروه اسمی است؛ «نخستین» وابسته پیشرو و «درس» وابسته پیرو آن است. در زبان‌های تصریفی (مانند عربی) اسم برحسب کارکرد نحوی خود صرف می‌شود و تغییرات صرفی در آخر اسم نشان می‌دهند که اسم در مقام فاعل یا مفعول یا جز آن به کار رفته است. از آنجا که زبانها ساخت صوری متفاوت دارند، اگر قرار باشد اسم از روی ویژگیهای صوری آن تعریف شود باید برای اسم در هر زبان تعریفی جداگانه داده شود. با این همه، بعضی از ویژگیهای صوری اسم در بیشتر زبانها یافت می‌شوند، مانند جمع بسته شدن. ویژگیهای صوری که در بالا برای اسم برشمرده‌ام در مورد اسم عام صادق است. اسم خاص از لحاظ ویژگیهای صوری به بحث جداگانه‌ای نیاز دارد.

اسم خاص Proper Noun

اسم خاص به اسمی گفته می‌شود که مصداق آن منحصر به فرد باشد؛ یا به بیان فنی‌تر، به طبقه یا مجموعه‌ای اطلاق می‌شود که فقط یک عضو دارد، مانند «تهران». این خصوصیت به اسم خاص دو ویژگی جانبی می‌بخشد. اسم خاص، به صرف این واقعیت که مصداق آن منحصر به فرد است معرفی است، و از اینرو در بسیاری از زبانها نیاز به ادات معرفت‌ساز ندارد. به همین دلیل در انگلیسی The London گفته نمی‌شود. دیگر اینکه، اسم خاص، جمع بسته نمی‌شود، زیرا برای شمارش منطقی باید بیش از یک واحد وجود داشته باشد. به همین دلیل در فارسی نمی‌شود گفت «تهرانها». (اینکه گاه اسم خاص را جمع می‌بندند، مثلاً می‌گویند «از این سرزمین فردوسی‌ها برخاسته‌اند» بحث دیگری است و به تجزیه و تحلیل دیگری نیاز دارد و آن را نباید با این بحث اشتباه کرد.)

خطاب Address

خطاب در زبان‌شناسی یعنی نامیدن یا طرف صحبت قرار دادن کسی در ارتباط مستقیم زبانی. مطالعه نحوه‌های گوناگون خطاب در قلمرو جامعه‌شناسی زبان فراوان می‌گیرد. نحوه خطاب کردن و عنوانی که در خطاب به کار برده می‌شوند به عوامل گوناگونی بستگی دارند که از همه مهمتر رابطه اجتماعی بین گوینده و مخاطب است. نوع رابطه اجتماعی است که حکم می‌کند آیا باید کسی را با نام کوچک صدا کرد یا با نام خانوادگی یا با نام خانوادگی و عنوان. مثلاً انتخاب بین جناب آقای دکتر پیرزاده، آقای دکتر پیرزاده، آقای پیرزاده، دکتر پیرزاده، یا پرویز بستگی به رابطه اجتماعی گوینده با مخاطب دارد. همچنین است اطلاق ضمیر «تو» یا «شما» و فعل‌های قرینه آنها به دوم شخص مفرد. تشخیص نادرست موقعیت اجتماعی گوینده نسبت به مخاطب و کاربرد صورتهای خطایی نادرست معمولاً باعث رنجش مخاطب می‌شود و نسبت به موقعیتهای مختلف، آن را به بی‌حرمتی نسبت به خود یا نفهمی گوینده یا به صورتهای دیگر تعبیر می‌کند. کاربرد عنوان یا ضمیر نادرست ممکن است ناشی از تشخیص نادرست نباشد، بلکه آگاهانه و عمدی باشد و مقصود خاصی از آن اراده شده باشد. مثلاً اگر زن یا شوهری به همسر خود بگوید «هرطور جنابعالی بفرمایید» این احتمالاً نشانه طعنه یا دلخوری یا چیزی از اینگونه است. همچنین ممکن است اطلاق «تو» در موقعی که رابطه اجتماعی کاربرد چنین ضمیری را اجازه نمی‌دهد عمدی و به منظور کوچک کردن مخاطب باشد. در بعضی از جوامع زبانی خطاب صورتهای پیچیده‌ای پیدا می‌کند که گویای فشرده‌های پیچیده در آن اجتماع است.

به رغم صدور

هزاران اعلامیه

پیکار جهانی سوادآموزی

پرویز همایون‌پور

ویراستار: میرحسین سرشار

سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی

۱۶۰ ص

سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) سال ۱۹۹۰ میلادی را سال بین‌المللی سوادآموزی، اعلام کرده است. کتاب «پیکار جهانی سوادآموزی» به همین مناسبت تألیف و نشر یافته است. معرفی نامه کوتاهی در کتاب آمده است که می‌گوید مولف دارای تخصص در برنامه‌ریزی آموزشی است و به عنوان کارشناس سوادآموزی و برنامه‌ریزی آموزشی با سازمان یونسکو همکاری دارد.

کتاب به شش فصل تقسیم شده، و از تلاش‌های بین‌المللی برای سوادآموزی و پیکارهای تاریخی مربوط به آن گرفته تا سیاست، خط مشی، و شرایط مطلوب برای اجرای برنامه‌های سوادآموزی را مورد بحث قرار می‌دهد. از امتیازات کتاب آن است که مساله را به نحوی فشرده و بی‌اطاله کلام طرح و بررسی می‌کند و هر خواننده‌ای با خواندن آن می‌تواند باوضعیت سوادآموزی در جهان آشنا شود.

نقل یک بند از کتاب نشانگر محتوای بخشی از کتاب خواهد بود:

«نگاهی به آمار جمعیت بی‌سواد در جهان به خوبی نشان می‌دهد که پیکار جهانی با بی‌سواد، به رغم صدور هزاران اعلامیه، صرف صدها میلیون دلار، و به کارگرفتن سازمانهای عریض و طویل و نیروی انسانی متخصص، نتایج مورد نظر را به بار نیاورده است. شمار بی‌سوادان ۱۵ سال به بالا از ۷۶۰ میلیون نفر در سال ۱۹۷۰ به ۸۸۹ میلیون نفر در سال ۱۹۸۵ افزایش یافته است. در سال اخیر ۵۶۱ میلیون زن و ۳۲۸ میلیون مرد یعنی ۲۷/۷ درصد جمعیت بزرگسال جهان، بی‌سواد بوده‌اند. براساس آخرین آمار یونسکو تقریباً ۹۸ درصد جمعیت بی‌سواد در سال ۱۹۸۵ به کشورهای در حال رشد تعلق داشته است. در آسیا ۶۶۶ میلیون، در آفریقا ۱۶۲ میلیون و در آمریکای لاتین و کارائیب ۴۴ میلیون بی‌سواد زندگی می‌کنند.»

اخیرا مجموعه سخنرانیهای میشل روکار در سالهای ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۹ در کتابی زیر عنوان «کشوری همچون کشور ما» انتشار یافته است.

نخست وزیر کنونی فرانسه که یکی از سرشناسترین چهره‌های اقتصادی و سیاسی اروپاست، با صراحت و صمیمیت، جهان بینی و نظرات خود را در سخنرانیهای مطرح می‌سازد، و به تحلیل مهمترین مسائل رشد و توسعه در فرانسه، اروپا و جهان می‌پردازد. تغییر در سیاست و خط مشی حزب سوسیالیست فرانسه را در دهه ۱۹۸۰ می‌توان پیش از همه مدیون میشل روکار دانست، او با سخت‌کوشی و پشتکار، در کنار فرانسوا میتران و برخی اوقات حتی برونم نظرات وی، برای وضع و اجرای سیاستهای اقتصادی و اجتماعی نوین، و دگرگون ساختن ارزشهای سنتی حاکم بر حزب تلاش کرده است. سوسیالیستهای فرانسوی سرانجام توانستند با در پیش گرفتن سیاست و خط مشی جدید در انتخابات پیروز شوند، حکومت را برای سالیان متمادی به دست گیرند و رشد اقتصادی و پیشرفت اجتماعی را در فرانسه به مقیاس شایان توجهی رونق دهند. تجربه‌های ناموفق حکومت «دست‌چپها» در فرانسه در سالهای ۱۹۳۶، ۱۹۴۴ و ۱۹۵۶ که هرگز بیش از دو سال طول نکشیده و همیشه به شکست و بحران مالی و اقتصادی انجامیده است، اهمیت موفقیات سوسیالیست‌ها را بیشتر نشان می‌دهد.

بر اساس آخرین سنجشهای افکار عمومی، میشل روکار اینک محبوبترین چهره سیاسی فرانسه به‌شمار می‌رود و به نظر می‌رسد که بیشترین بخت را برای احراز مقام ریاست‌جمهوری در آینده داشته باشد. سخنرانیهای او که اغلب در باره مسائل فرانسه و اروپا خطاب به ملت فرانسه ایراد شده است، نکات و مطالب جالبی را، در زمینه چگونگی سازماندهی مطلوب اجتماعی در جهان امروز، دربر دارد و می‌تواند در اجرای برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی سایر کشورها به کار آید. مهمترین مضمون عام و نظری سخنرانیهای او که از چارچوب فرانسه و اروپا فراتر می‌رود، مفهوم و ارزشهای «سوسیالیسم دموکراتیک» و مقایسه آن با الگو و ارزشهای کمونیستی و سرمایه‌داری است. مسائل مهم سازماندهی اجتماعی و مشکلات بین‌المللی، پیرامون این مضمون طرح و بررسی می‌شوند.

■ ■ ■ ■

میشل روکار در مقدمه مجموعه سخنرانیهای خود می‌نویسد که در زمان ما، بر جهان به شیوه‌ای بد و نامطلوب حکومت می‌کنند. ابرقدرتها بیش از آنکه به فکر منافع عمومی بشر باشند، منافع خاص خویش را پی می‌گیرند و شمار بسیار حکومت‌های ملی هر گونه سازماندهی جمعی مطلوب را در سطح بین‌المللی فلج ساخته است. در حالی که نظامهای ایدئولوژیک اعتبار خود را از دست داده‌اند و نظامهای سنتی توانایی پاسخگویی به مسائل پیچیده پایان قرن بیستم را ندارند، تحولات و رویدادها آنچنان به سرعت پیش می‌روند که جامعه بشری ناگزیر هر لحظه با مسائل و مشکلات جدید و پیش‌بینی‌ناپذیر روبرو می‌شود. به نظر میشل روکار، جهان با دو مسئله عمده مواجه است: یافتن بهترین نظام سازماندهی اجتماعی-سیاسی ممکن در هر کشور، و یافتن بهترین اشکال همکاری در سطح بین‌المللی، که پیشرفت در کار خلع سلاح را میسر دارد، به ثبات پولی و ثبات قیمت‌های موادی که مبادله می‌شوند بینجامد، رشد و

مبتنی بر نفع شخصی، جایگزین‌ناپذیر است. این را باید پذیرفت حتی اگر خوشایندمان هم نباشد. البته باید بر انگیزه شخصی نظارت داشت و آن را محدود کرد، اما از میان برداشتن آن به فلج کردن تمامی جامعه می‌انجامد.

سوم و سرانجام، زندگی بدون رقابت وجود ندارد. زیست‌شناسان این واقعیت را در مورد زندگی حیوانی یا حتی گیاهی به ما آموخته‌اند. این در مورد زندگی اقتصادی نیز درست است.

اما نظام سرمایه‌داری خالص نیز نتیجه‌های ترسناکی بوجود می‌آورد. گرایش به فشار و ستم اجتماعی، بهره‌برداری شدید از نیروی کار، و همچنین گرایش خودانگیخته به رشد و توسعه نامساوی گروه‌های مردم و مناطق مختلف کشور، در این نظام اجتناب‌ناپذیر است. آزادی دادوستد در سطح بین‌المللی نیز، اگر هیچ محدودیتی نداشته باشد، به معنای تحمیل «قانون قویترها» بر ملل جهان است. عقب‌ماندگی رشد صنعتی در آمریکای لاتین نتیجه ناگزیر چنین «قانونی» است. صنایع نوپای آمریکای لاتین زیر فشار شرکت‌های آمریکایی از هر گونه حمایت گمرکی محروم می‌مانند، و در نخستین مراحل رشد، با مشکلات زیادی روبرو می‌شوند.

میشل روکار لیبرالیسم اقتصادی را بشدت محکوم می‌کند و «هرج و مرج مالی بین‌المللی، خفقان یک‌سوم کشورهای جهان زیر بار قرض، بحران رشد و توسعه و بیکاری در کشورهای صنعتی» را ناشی از آن می‌داند. به نظر او، راه حل این مسائل، یا ادامه نابسامانی وضع موجود، به طرز فکر جامعه بین‌المللی در باره لیبرالیسم در سالهای آینده، بستگی خواهد داشت.

لیبرالیسم بر این اصل استوار است که دولت باید از هر گونه دخالت در امور اقتصادی خودداری کند. مبارزه با قاچاق، و حمایت از سلامت عمومی تنها مواردی است که در آنها به دولت حق دخالت داده می‌شود. اما حتی در این موارد نباید اصل اساسی لیبرالیسم چندان زیر پا گذاشته شود، یعنی «آزادی تصمیم‌گیری هر کس در مورد تولید کردن، خریدن، فروختن، و تعیین قیمت‌ها، به خودی خود بهترین موقعیت ممکن را بوجود می‌آورد. و این در اصطلاح اقتصاد لیبرال «حد مطلوب» نامیده می‌شود.

میشل روکار این استدلال را «کلاهبرداری فکری» توصیف می‌کند و برای رد آن سه دلیل می‌آورد. نخست آنکه بازار تنها در صورتی به «حد مطلوب» می‌رسد که اطلاعات در باره قیمت‌ها و کیفیت اجناس، کامل و در اختیار همه باشد، و امتیازات انحصاری هیچ تاثیری بر عرضه و تقاضا نگذارد. این شرایط هرگز به طور کامل واقعیت نمی‌یابند.

دوم آنکه عامل زمان را باید در نظر گرفت. اداره منابع طبیعی در مدت زمان خیلی طولانی، حفظ محیط زیست، یا حتی پیشگیری از بحرانها کار بازار نیست. بازار «نزدیک‌بین» است و امکان و توان برنامه‌ریزی درازمدت را ندارد. متنوعیت و الزامات قانونی، این گونه برنامه‌ریزیهای درازمدت را امکان‌پذیر می‌سازد و جامعه را در برابر تاثیر فسادانگیز بازار حفظ می‌کند.

سومین دلیل به محتوای اجتماعی به اصطلاح «حد مطلوب» مربوط می‌شود. منظره سوءتغذیه و فقر در جهان، واقعیت این محتوای اجتماعی را به خوبی نشان می‌دهد.

پرویز همایون پور

الگوی مطلوب سازمان اجتماعی

توسعه جهان سوم را قویا تسهیل کند، و پیکار جهانی برای حفاظت از محیط زیست و بازسازی آن با موفقیت سامان دهد.

اما بهترین نظام سازماندهی اجتماعی کدام است، و ارزشها و مشخصات اصلی چنین نظامی چیست؟
الگوی سازماندهی اجتماعی-سیاسی در اتحاد جماهیر شوروی و اقطار آن دیگر از «جدایت»، برخوردار نیست و در همه‌جا عملکرد نامطلوب خود را نشان داده است. تحولات جهان کمونیست روشنگر آنند که هر گونه نظام اجتماعی فاقد آزادی یا کارایی اقتصادی، دیر یا زود به بن‌بست می‌رسد. «اصلاحات اقتصادی بدون دموکراسی ناکافی‌اند و تضادهای وحشتناک می‌آفرینند... اصلاحات سیاسی نیز بدون کارایی اقتصادی همیشه «شکستده» باقی می‌مانند.

نمونه‌های شکست این الگو فراوانند، امروز چکسلواکی در میان مشکلات اقتصادی و اجتماعی دست‌وپا می‌زند در حالی که چهل و پنج سال پیش در صدر رشد و توسعه اروپا قرار داشته است، یا اتحاد جماهیر شوروی، که به‌رغم داشتن مقدار زیادی از غنی‌ترین زمینهای جهان، همچنان توانایی تامین مواد غذایی لازم و مناسب برای جمعیت خود را ندارد و یا کوبا و ویتنام که با مشکلات باز هم بیشتری دست‌وپنجه نرم می‌کنند. میشل روکار، سه علت اصلی ناکارایی الگوی شوروی را چنین توصیف می‌کند: «نخست، مالکیت جمعی و عمومی وسایل تولید و مبادله، پیش از آنکه مسایلی را حل کند، یا تصور شود که حل می‌کند، مسائل جدیدی به وجود می‌آورد. هیچکس توانایی اداره این گونه مالکیت را ندارد. دوم، تجربه کمونیستی نشان می‌دهد که انگیزه تولید

اصلاح جریانهای اقتصادی در جهت منافع عمومی لازم است، و مقررات قانونی ابزار ترجیحی این اصلاحاتند.

الگوی دیگری که میشل روکار در زمینه سازماندهی اجتماعی از آن نام می برد، الگوی دولت همچون عامل اصلی و تقریباً انحصاری رشد و توسعه است. او این الگو را نیز، هم به دلیل ماهیت آن و هم به علت تداوم بحران اقتصادی در جهان، نامطلوب می داند. درآمد دولت در زمان بحران اقتصادی کاهش می یابد، و نیازهای روزافزون مردم را به انواع کمکها، نمی توان از این راه تامین کرد. در هر حال انحصار زیاد قدرت در دست دولت مرکزی، مسائل و مشکلات بسیاری به وجود می آورد. دیوانسالاری و رشوه خواری از مهم ترین این مسائل اند و به تنهایی جامعه را از تحرک و سازندگی باز می دارند.

به عقیده میشل روکار، ارزشها و خصوصیات «سوسیالیسم دمکراتیک» بهترین الگوی سازماندهی اجتماعی ممکن را به دست می دهند. این الگو و طرح «نمره یک قرن و نیم آرزوها، مبارزهها، خطاهای، رنجها، و اما همچنین دستاوردها، پیشرفتها، و کار و تلاش در خدمت عدالت و صلح است».

میشل روکار ارزشهای بنیادین و مشخصات سوسیالیسم دمکراتیک را به ترتیب زیر توصیف می کند:

نخستین ارزش، آزادی است. به نظر روکار، تاریخ معاصر گواه بر تلاش پرچمداران سوسیالیسم برای دفاع از آزادی است. روزا لوکزامبورگ، هر چند در آغاز زیاده رویهای انقلاب نوپای شوروی را موجه می داند، اما خیلی زود روشهای حکومت انقلابی را به باد انتقاد می گیرد؛ اینترناسیونال سوسیالیست در سال ۱۹۲۰ با اکثریت آرا در برابر گروه بلشویکی می ایستد، و لئون بِلوم در کنگره تور، در همان سال، از ایده آل سوسیالیسم علیه جهت گیری کمونیستی، دفاع می کند.

اما مفهوم آزادی چیست؟ حدود آزادی هر کس تا بدان جا است که مانع آزادی دیگری نشود. و در هر اجتماع و زندگی جمعی واجب است که بیشترین حد آزادی برای همه به میزان آزادیهای مقتدرترین افراد تضمین گردد. به هر حال، آزادی را نباید همچون «جواز» دست بازیدن به هر کاری پنداشت.

چگونگی رابطه میان آزادی سیاسی و آزادی اقتصادی، بنا به گفته روکار، یکی از مسائل عمده زمان ماست. «اعمال آزادی در زمینه سیاسی به معنای لازم و واجب شمردن آزادیهای بیان، مطبوعات، گردهمایی، گروههای صنعتی، اعتقادات و نمایالت سیاسی، و جز آنهاست». کاربرد آزادی در زمینه اقتصادی نیز به معنای آن است که هر شهروندی «امکان خریدن، فروختن، اجاره کردن یا امانت و وام گرفتن هر آنچه را که بخواهد و در هر زمان که اراده کند» دارا باشد. به نظر میشل روکار، «بازار» بیان آزادی در نظام اقتصادی است. و همه جوامعی که برای از میان برداشتن آن کوشیده اند، به صورت توتالیتر درآمده اند. البته باید بر بازار نظارت داشت، و جلوگیری از زیاده رویهای افراد را گرفت. همانطور که باید مانع دزدی، جنایت و بردگی شد. آزادی انتشار اطلاعات در باره قیمتها و کیفیت اجناس، و آزادی انتقاد نیز شرایط لازم برای متناسب و متوازن کردن عرضه و تقاضاست.

دومین ارزش، دمکراسی است. در اعلامیه سال ۱۸۸۹

*** نظام سرمایه داری خالص نتیجه های ترسناکی به وجود می آورد. گرایش به فشار و ستم اجتماعی، بهره برداری شدید از نیروی کار و همچنین گرایش خود انگیخته به رشد و توسعه نامساوی گروه های مردم و مناطق مختلف کشور، در این نظام اجتناب ناپذیر است.**

*** تجربه کمونیستی نشان می دهد که انگیزه تولید مبتنی بر نفع شخصی، جایگزین ناپذیر است.**

*** اداره منابع طبیعی در مدت زمان طولانی، حفظ محیط زیست، یا حتی پیشگیری از بحرانها کار بازار نیست، بازار «نزدیک بین» است و امکان و توان برنامه ریزی دراز مدت را ندارد.**

حقوق بشر و شهروند، مبانی دمکراسی (هر چند خود این کلمه به کار برده نمی شود)، بویژه در ماده سوم آن، چنین تعریف می شود: «اساس هر حاکمیتی اصولاً در ملت نهفته است. هیچ گروه و فردی نمی تواند قدرتی را به کار گیرد که آشکارا از ملت برنخاسته باشد».

میشل روکار بر چند خصوصیت دمکراسی یعنی تعدد گرایی، شفافیت، بی طرفی حکومت در زمینه های فرهنگی و مذهبی و ضرورت تصریح در مفهوم کلی دمکراسی، تاکید می ورزد. به نظر او «کسی که صحبت از دمکراسی کند از تعدد گرایی سخن می گوید و کسی که از تعدد گرایی سخن گوید، صحبت از رقابت می کند». شفافیت نیز به معنای آن است که میان کسانی که حکومت می کنند و مردم، روابط روشن و صادقانه ای وجود داشته باشد. مردم باید بتوانند با در دست داشتن اطلاعات وسیع و درست، بر کار و تصمیمهای دولت نظارت کنند. «احترام به راستی و حقیقت نه فقط امری اخلاقی، که ضرورتی برای کارکرد مطلوب دمکراسی است.» همچنین، دمکراسی، که در ذهن مردم عموماً دارای مفهومی کلی است، تنها به سازماندهی دولت و حکومت محدود نمی شود، و همه زندگی اقتصادی و سازماندهی تولید را دربر می گیرد.

سومین ارزش، همبستگی است. همبستگی نیز مسلماً ارزشی اخلاقی است و هدف آن کاستن و تاحد امکان، از میان برداشتن بی عدالتی و نابرابری در جامعه است. کشمکشهای اجتماعی، به نظر میشل روکار، باید از طریق «گفت و شنود دمکراتیک و سازنده» برطرف شود، نه از راه پیروزی جسمانی و سیاسی یک طبقه اجتماعی بر طبقه ای دیگر. همبستگی ملی، هم مطلوبتر و هم موثرتر از «مبارزه طبقاتی» است.

چهارمین ارزش، اولویت قانون است. هر اجتماعی به قانون و مقررات نیاز دارد، و هیچ تمدنی نمی تواند بدون حاکمیت قانون وجود داشته باشد. «و هرگز فراموش نکنیم که افتخار و شرافت هر حکومت تمدن در گرو احترام گذاشتن به ضمانتهای قانونی اقلیتهای اجتماعی است.» همچنین، وقتی مصلحت نمی دانیم که مسؤلیت تولید و توزیع به عهده دولت باشد، بایستی فعالیتهای زندگی اقتصادی شهروندان با وضع و اجرای مقررات قانونی دقیق و روشن تنظیم و اداره شود، و همه بتوانند از امنیت قانونی کامل بهره مند گردند.

پنجمین ارزش، خودمختاری یا به عبارت دیگر همان عدم تمرکز است. مفهوم خودمختاری را که «گسترده تر و بنیادی تر» از عدم تمرکز است، می توان همچون «وزنه مقابل» و متعادل کننده قانون و مقررات آن دانست. میشل روکار چگونگی نقش دولت را، گذشته از مسؤلیتهای انحصاری دفاع ملی و روابط خارجی، در مورد حدود و دامنه خودمختاری، از مسائل مهم می داند، و زمینه های دخالت مقامات دولتی را در زندگی اجتماعی و اقتصادی به شرح زیر مشخص می کند:

مبارزه با قاچاق، خشونت و زورگویی، ایجاد ثبات پولی، برقراری تعادل سالم میان مصرف و سرمایه گذاری، و آماده سازی آینده به کمک آموزش و پرورش، پژوهش، خط مشی های درازمدت صنعتی و کشاورزی در بخشهای اساسی اقتصاد ملی، و سیاست انرژی و جز آنها، تنها در پرتو سیاست و اراده ای جمعی و نیرومند می توان پیشبرد این برنامه ها را امکان پذیر ساخت و آینده روشنی برای جامعه تدارک دید.

مفهوم خودمختاری به معنای آن است که افراد، گروه های مختلف مردم و اصناف بتوانند، هر جا و در هر سطحی که باشند، خود در باره زندگی اجتماعی و اقتصادیشان تصمیم بگیرند، و گفتگو و مشاوره با آنان برای حل و فصل انواع مسائل ضروری تلقی شود. خودمختاری از تمرکز شدید قدرت در دست دولت، و فساد و زیان ناشی از آن جلوگیری می کند، و مشارکت و بسیج مردم را در همه سطوح تصمیم گیری واقعیت می بخشد.

ششمین ارزش، تسلط بر فنون است. چگونگی رابطه انسان با تکنولوژی، اشیاء و ابزارهای که خود خلق کرده است، از اهمیت زیاد برخوردار است. انرژی اتمی و خطرات آن در زمینه های نظامی و غیرنظامی، تسلط روزافزون بر فنون «انتقال حیات»، حفظ محیط زیست، انقیاد انسان به ماشین و شرایط اقتصادی، و جز آنها، نظارت آگاهانه انسان را بر کار و فعالیتهاش ضروری ساخته است. پیشرفت فنون در همه زمینه ها (مکانیک، الکترونیک، مهندسی کشاورزی، پزشکی یا امور مالی) باید با دقت و توانایی، برنامه ریزی شود، در خدمت انسان باشد، و منابع حیاتی طبیعت را حفظ و تقویت کند.

میشل روکار در این زمینه، ملاحظات زیر را مطرح می کند:

- رابطه انسان با ماشین و کار تاکنون مورد توجه کافی قرار نگرفته است. اجرای پژوهش و بررسیهای گوناگون برای بهتر شناختن چگونگی این رابطه ضروری است.
- اگر در کشوری شکاف عمیق میان بخش مدرن و بخش قدیمی و کهنه پدید آید، جامعه ای «دوگانه» شکل

روایات مختلفی است در مورد او که یک روز صبح ساعت چهار در دهکده‌های کنار دریا به دنیا آمد. این روایات هنوز هم دهان به دهان می‌گردد و شما با هر کسی می‌توانید صحت و سفمش را امتحان کنید، الا خودش که ساعت چهار صبح یک روز دیگر در یک شهر شلوغ و پرجمعیت مرد.

می‌گویند وقتی به دنیا آمد کاملاً بی‌هوش بود. این راهمه می‌دانند، زائو که حالا پیر است و در گوشه‌ای افتاده، دایه که صبح ساعت چهار همان روز خواب‌آلود بالای سر زائو حاضر بوده و دیگران که از صدای نعره‌های زائو از خواب پریده‌اند.

همه آدم‌هایی که آن صبح پر دردر از خواب پریده‌اند، لحظات پیش از بیدار شدن را این جور توصیف می‌کنند: "تره شیری به دنیا می‌آمد و نعره‌هایش آسمان دهکده را پر می‌کرد."

آن آدم‌هایی خوش خیال که حالا همه پیرند و راهی، در جواب این سؤال که چرا نوزادی بی‌هوش به دنیا بیاید، آن هم کنار دریا، حرف درست و روشنی نمی‌زنند ولی نگارنده حدس دیگری می‌زند و آرزو می‌کند که ای کاش آن روز ساعت چهار صبح، زندگی او را در شهری دوردست قرار نمی‌داد و یا حداقل خوابش آنقدر سنگین نبود که بتواند از نعره‌های زائو بیدار شود. اگر - این فقط یک آرزوی سرکوب شده است - آنجا می‌بود، حرکات و رفتار آدم‌های اطراف را می‌دید و حرف‌هایی را که می‌زدند می‌شنید، آن وقت بود که می‌توانست با وجدان راحت بگوید که نوزاد از ابتدا بی‌هوش بوده و یا تا به دنیا آمده، کسی را دیده و یا چیزی شنیده و بی‌هوش شده‌است. با این همه نگارنده که خودش را آدم فهیمی می‌داند و به دو چیز علاقه دارد، یکی کاشتن چغندر و دیگری بی‌گیری زندگی آدم‌ها، دست از تلاش برداشته و بعد از تغذیه‌های زیاد و شنیدن ماجرا از دهان آدم‌های متفاوت که چندان تفاوتی با هم نداشتند به نتایجی رسیده است. مثلاً "حالا او می‌داند که همه در آن وضعیت خمپاره می‌کشیده‌اند و از ترس و وحشت خیلی دورتر از زائو ایستاده بودند، دیگر اینکه دایه که در خواب شیرین صبحگاهی نعره‌های تره شیر را شنیده بوده، دست و پایش می‌لرزیده و مرغی به جای خروسی تنبل که حوصله نداشته وظیفه، صبحگاهی را انجام دهد قوقولی قوقو می‌خوانده، آسمان سحرگاهی رنگین بوده و لکه‌های سرخ ابر در آسمان بالای دهکده با هیچ بادی تکان نمی‌خورده (ناگفته نماند که بعدها پدر نوزاد آن لکه‌های سرخ را نشانه خونی دانست که قرار بود نوزاد در عام برپا کند). و هزار چیز دیگر که گفتش فایده چندانی ندارد اما پدر نوزاد وضع دیگری داشته، گویا در گوشه‌ای نشسته بوده و با انگشت بی‌ترس و وحشت پشیمانی‌هایش را می‌شمرده است. دایه که هوش و حواسش به پدر نوزاد هم بوده می‌تواند به راحتی پشیمانی‌ها را بشمارد. پدر نوزاد که نگارنده بعدها در موردش به این نتیجه رسید که برای پشیمان شدن به دنیا آمده بوده، در انتظار کشنده صبحگاهی، آه می‌کشیده، سر تکان می‌داده و گاهی هم با خودش می‌خندیده است. دایه که قلبان هم می‌کشد به نگارنده گفت: "وقتی نوزاد به دنیا آمده و همه چیز معلوم شد، مرد سرش را محکم به دیوار کوبید و سه بار فریاد کشید."

نگارنده حدس می‌زند که احتمالاً نوزاد با یکی از این فریادها به بی‌هوشی کامل رسیده، زیرا نوزادی که او باشد هنوز به دنیا نیامده می‌توانسته استراق سمع کند و همانجا از وحشت شدن آرزوهای دور دراز پدر وقتي که می‌خندیده به خود بلرزد. این روایت که تنها از روی حدس و گمان است با حرف کسانی که بعدها در شهرهای مختلف با نوزاد (دیگر بزرگ شده بود) رفت و آمدی داشتند تقویت می‌شود. همه آن آدم‌های ریز و درشت متفق القولند که نوزاد در لحظاتی آه می‌کشیده و با صدایی کش‌دار و غریب از آن چند ثانیه ابتدای تولد حرف می‌زده... حرف‌های دیگری هم هست. اینکه نوزاد، در طول مدت نه ماه و نه روز زندگی و شنیدن حرف‌هایی که اغلب در مورد او بوده میلی به آمدن نداشته و وقتی آمده و فریادهای پدر را شنیده نمی‌دانسته به کجا در برود و می‌گویند که در همان لحظات اولیه دوباره به جانب پاهای مادر رفته که مادر همانطور که چشمانش را با دست پوشانده بوده با زانوی دردمندش او را عقب زده است. بعضی معتقدند که از آن

لحظه نوزاد خودش را به بی‌بهبوشی کامل زده (این افراد نوزاد را بیش از اندازه زیرک می‌دانند) .

با تمام شایعات مسلم است که همه آدم‌های بی‌بهبوش رشد عادی خود را در کمال بی‌بهبوشی دنبال می‌کنند . اصولاً " نوزاد که باشی کسی زیاد متوجه این چیزها نمی‌شود ، اگر هم شد به‌روزی خودش نمی‌آورد و یا شاید طبق روایات ، اهالی آن دهکده " دوردست پادشاهان رفته بوده که یک نوزاد سالم چطور بچه‌ای است .

باری ، نوزاد بزرگ می‌شد ، با پلک‌های نیمه‌باز شیر می‌خورد ، با پلک‌های نیمه‌بسته گریه می‌کرد و گاهی هم نفس می‌کشید ... می‌گویند زانو که اولین نوزادش را شیر می‌داده ، گاهی با حیرت ، دوربری‌ها را خسر می‌کرده و با انگشت اشاره "سینه" نوزاد را که به‌کندی بالا و پایین می‌رفته نشان می‌داده و با صدایی خسته و رگه‌دار می‌گفته : " اوه دارد جان می‌کند ، می‌بینید؟ " و دایه که خودش را مسئول این جان‌کندن می‌دانسته ، سرش را تکان می‌داده و می‌گفته : " چقدر طول بکشد ، خدا عالم ... "

و نوزاد مثل همه آدم‌های معمولی که قفسه سینه‌اشان کوچکترین حرکتی نمی‌کند و بالا و پایین نمی‌رود ، بازی می‌کرده و دست به‌بازی خوبی هم داشته ... اما گاهی تلوتلو خوران به‌جیب و راست متمایل می‌شده ، مثل آدمی که صریحاً به ملاحظه خورده باشد و با این همه مجبور باشد راه برود تا به‌جایی برسد .

نوزاد بعدها به‌مدرسه می‌رود - در این زمان مادر به‌هوای شنیدن نعره‌های نوه شیر پنج شش شکم زائیده بوده و پدر کماکان در حال شمردن بشیماهایی‌ها که روز به‌روز بیشتر می‌شد . در این دوره نوزاد چیزهای فراوانی یاد گرفته مخصوصاً " از تردد آدم‌هایی که در سایه روشن پلک‌های نیمه‌بسته‌اش زندگی می‌کردند ، آموخته بوده که راست راه برود و حتی کیفش را تکان تکان هم می‌داده و گاهی زیر آواز می‌زده ، اما صدایش هم‌سره کش‌دار و غریب بوده است .

نوزاد بعد از دبستان به دبیرستان می‌رود و از آنجا بی‌آنکه به خانه بیاید (حالا آنها در یک شهر کوچک ، احتمالاً " شهری مثل بندر بوشهر زندگی می‌کردند) . به‌دانشگاه می‌رود . در دانشگاه دو اتفاق ساده برایش رخ می‌دهد یکی اینکه بالکل خانواده‌اش را فراموش می‌کند . بخشی از قشر خاکستری مغز او ، آن قسمت که مربوط به خانواده به‌خصوص پدر و خواهرانش می‌شده به‌نحوی مرموز آسیب می‌بیند - و دیگر اینکه نحوه راه رفتش تغییر می‌کند ، در خود خم می‌شود و ناوقتی زنده بوده خمیده راه می‌رود

مردم و همه آدم‌هایی که نشسته‌اند تا برای هر چیز جزئی روایتی بیافتند به حدی و گمان‌های عجیب و غریبی متوسل شدند . روایان مختلف می‌گویند اندکی پیش از اینکه خانواده‌اش را به‌کلی فراموش کند ، به نوعی حرکت ، آنهم حرکت ماریچی معتقد شده‌بوده ، ویدرکه نمی‌خواست به پیش از این بشیمان شود ، ساعت چهار صبح یک روز سرد زمستانی وحشت‌زده از خانه بیرون آمده و با صدای بلند همه چیز را انکار کرده است . گردن تمام کسانی که می‌گویند ، راوی به‌این روایت اطمینان چندانی ندارد . در این ساعت نوزاد در حیاط خانه‌اشان مشغول سوزاندن بوده و بوی کاغذهای سوخته و دماغ‌های جزغاله شده در شهر چنان بالا گرفته بوده که خیلی‌ها در خواب به‌عطسه افتاده‌اند و نفس کشیدن برایشان مشکل شده است .

و اما نگارنده که سال‌های اول دانشکده با او هم‌کلاس بوده ، این بار می‌تواند با صراحت اعلام کند که خم شدن نوزاد در خود و خمیده راه رفتش ربطی به درد آپاندیس و امراض دیگر نداشته ، هرچند مدارک باقی‌مانده در دانشکده " پزشکی خود به‌روشنی همه چیز را ثابت می‌کند (پس از رفت و آمدهای فراوان و زیر و رو کردن کل پرونده " نوزاد) با این همه نگارنده هنوز نمی‌تواند بگوید چرا نوزاد در سال‌های جوانی اینطور در خود خمیده و کج راه می‌رفت و چون گاهی شعر هم می‌گوید ، می‌ترسد این را اعلام ندارد که دردی خیلی بدتر و کشنده‌تر از درد آپاندیس ، دل و روده " نوزاد را در خود خم می‌کرده ، ... احتمالاً " شاید همانطور که دانشجوی هواشناس دانشکده می‌گفت ، یاد و بازارهای نامرئی که با هر چشمی دیده‌نمی‌شوند و مانع هر نوع حرکت ماریچی

هستند و هجوم خاک و خاشاک به‌چهره " نوزاد او را مجبور می‌کرده که مثل میگو در خود بیخ بخورد .

اما حال و روز دانشجویان دانشکده " هواشناسی معلوم است . کسانی که با پیش‌بینی‌های عجیب و غریب کشتی‌های زیادی را به‌کلی می‌نشانند و چه کشتی‌هایی ! و نگارنده که خود بعدها شاهد به‌کلی نشستن خیلی چیزها بود ، اعتقاد چندانی به‌این جور تحلیل‌های علمی ندارد و در این مورد با نوزاد هم‌عقیده است ، نوزادی که روز به‌روز بزرگتر می‌شد و سرانجام یک روز آنقدر بزرگ شد که نگاهی نیمه‌باز و نیمه‌سته و سراسر عاشقانه به‌یک عینک انداخت (نگارنده حدس می‌زند که می‌شود به‌جای کلمه " عاشقانه ، حوری که به‌هیچ‌کس بر نخورد از کلمه " خواب‌آلود " سو-استفاده کرد) - آغاز عاشقی یا به‌تعبیر دوم رفتن در گومای کامل - اما این لحظه گویا چندان طولانی نبوده و لذا نوزاد تا بیاید جمله‌ها را برای نوشتن یک نامه ردیف کند ، خودش را پای سفره " عقد دیده بوده آنهم چه سفره‌ای !

راست و دروغش کردن آدم‌هایی که می‌گویند ، نوزاد گویا پس از اتمام لیسانس به‌دوره " دکتری هم رسیده ، این را نمی‌شود با اطمینان گفت ، چون نگارنده به لحاظ علاقه " مزمن و مفرضی که از پیش از تولد به‌جفتند داشت ، پس از مدتی دانشکده را رها کرد و رفت تا در دهکده‌ای کنار دریا ، تکه زمینی پیدا کند و مشغول کاشتن شود . اما آنطور که به گوش او هم رسیده نوزاد گویا لیسانس را گرفته بوده و فوق لیسانس را هم . شاکردانش بعدها وقتی مرد با تعجب به سوالاتی ثابت و تکراری که از همه و بخصوص استادان می‌کرد فکر می‌کردند و حتی نگارنده در آن محیط ساکت و آرام کنار تکه زمینی که صدای زیرزمینی و مرموز جفتندرایش مثل لالایی او را به‌خواب می‌برد ، بارها و بارها به‌سؤال ثابت ، کش‌دار و غریب او فکر کرده ، سوالاتی که بر از تقلا و تلاش بوده است .

ح ل شما چه ط و ره ؟

بله ، شاکردان هنوز صدای رنگ‌دارش را که گاهی کسی می‌آمد و حرفی را به‌مدت دو ساعت می‌کشید به‌یاد داشتند مثلاً " یک روز که می‌خواست بگوید " زندگی " ، " ز " آن را ساعت هشت صبح شروع کرده و وقتی دانشکده تعطیل شده بوده ، همینطور روی صندلی و رو به میز خطابه " استاد در ذهن خود به‌دنبال " شی " می‌گشته است .

اما آدم‌ها هزار مشغله دارند ؛ چه کسی می‌تواند منتظر بماند تا زنی که حالا دیگر سی ساله بوده کلمات را هجی کند و یا از صبح تا غروب زور بزند تا این جمله " بی‌قابلیت را ادا کند ؟ ! " همه چی داره می‌چرخه !

می‌گویند مراسم عقد او در قبر و کارزین اتفاق افتاده ، همان روزها که زلزله همه چیز را رمانده بود و گویا نوزاد با دست‌های گل‌آلود و زخمی و سر و روی خاکی روی زمینی که هنوز می‌لرزیده ایستاده بوده که عینک را می‌بیند - روی چشم مردی بوده - همانجا دست از کار می‌کشد و نگاه می‌کند (نگاهی خواب‌آلود از نیم‌رخ ، نه‌چندان کامل ، نگاهی در حد ایجاد شایعه) . اما در ادامه " همین نگاه ، نوزاد خودش را در محضر می‌بیند ، محضری که در و دیوارش رسیده بوده و هیچ‌کس آنجا نبوده جز عاقده که گویا زلزله تمام استخوان‌هایش را شکانده بود اما با لجاجت روی تل خرابه‌ها ایستاده بوده تا آخرین وظیفه " زمینی‌اش را انجام دهد - در این لحظه عاقد با انگشت شکسته " اشاره‌اش چیزی روی زمین می‌نوشته است .

نوزاد که در فکر فرار بوده ، به‌دنبال مرد تا پیش پای عاقد کشان کشان می‌رود ، کلماتی که روز و روز بعد از زبان نوزاد در آمده از اینها تجاوز نمی‌کند : چه قدر ط ل می کند و بعد وقتی عاقد می‌گوید پنج دقیقه ، او که در این هنگام بوزخند و شاید هم لبخند می‌زده در جواب گفته (با صدای کش‌دار و لذا عاقد دو روز در کل معطل می‌ماند تا جمله " نوزاد تمام شود) : " خوبه ، تو پنج دقیقه دنبارو می‌شه خراب کرد " .

وقتی عاقد خطبه " عقد را می‌خوانده غروب دو روز بعد بوده و همه خواب‌آلود بودند و او تمام هوش و حواسش به صدای شغالها بوده که بر تل خرابه‌ها شیون می‌کردند . لذا معلوم نیست که اصلاً " بله‌ای گفته باشد یا در نظر گرفتن این ساله که عاقد بلافاصله روی همان تل خرابه

گرفتار کار خودشان بودند و نوزاد در میان انبوه آدمهای پر مشغله بزرگ می شد و آنقدر به اطراف بی توجه بود که یک باره دید سالها گذشته و گذرنامه ندارد! این آگاهی با ورود مجدد مردی که این بار پدرش بود به او دست داد. مرد که هم چنان سرگرم شمردن پشمایی هایش بود از نه گلو فریاد کشید که من پدر توام و لحظه ای بعد که نوزاد حرفش را باور کرد، کمی آرامتر گفت که زمانه عوض شده و حالا هیچ آدم سالمی نباید از فکر سود و زیان غافل باشد. در همان لحظه بود که نوزاد فهمید، خواهرانش، خواهران چند گانه اش بازها و بازها به سفرهای خارجه رفته اند و خرچشان در آمده است.

نگارنده حدس می زد که نوزاد به این خاطر در صف اداره گذرنامه استاد که از تعقیب دائم پدرانه در امان بماند. و اما راویان مختلف می گویند که پدر از وحشتی که آن روزها دامش را گرفته بود به یاد نوزاد افتاده و می خواسته او را که همچنان خمیده راه می رفته به آن سوی مرزها بفرستد. اما نگارنده که توانسته یادداشت های پراکنده نوزاد را بخواند (دفتر خاطرات او را به قیمت بازار سیاه از خواهران نوزاد خرید) این حمله را در یک صفحه سفید و در میان خطوط مارپیچی دیده که تاریخ بهمن ماه هزار و سیصد و شصت و سه را نشان می داد: "فقط امتیاز پاسپورت را به من بده، فقط".

خوب! با این حمله معلوم است که او صف را رها می کند و راه می افتد، با لبخندی که گوشه لبش بوده است. پدر هم معلوم و مشخص است که چه فریادهایی از ته جنجره می کشید. اما از نوزاد ما هیچ انتظاری نمی توان داشت، همانطور که سالها پیش مردمان دهکده ای را خبط کرد و عوض یک تره شیر بی هوش و بی گوش به دنیا آمد، این بار هم آب یاکي روی دست پدر ریخت و رفت و رفت و دیگر هرگز کسی را به نام پدر ندید.

نگارنده در صفحه های دیگر از دفتر خاطرات نوزاد به حمله ای عجب برخورداره، جمله ای که گویا در یک شب سیاه و طوفانی سرمشق نوزاد بوده است. در صفحه ای به تاریخ دوم مرداد ماه شصت و هفت، این جمله سی و سه بار نوشته شده: "سواک زدن بهتر از جیغ کشیدن است." نگارنده که حوصله چندانی برای خواندن مکاتیب قدیمی ندارد، از این صفحه با وحشت گذشته و تنها به این نتیجه رسیده که نوزاد چیزی کم داشته و این نتیجه چندان ساده به دست نیامده، بلکه پس از نقلای فراوان و نوشتن سیصد و سی بار جمله "سواک زدن بهتر از جیغ کشیدن است" دست از جیغ کشیدن برداشته است.

به هر حال او چیزی کم داشت. چیزی که خودش هم تا به آخر نفهمید که چیست و حتی کسانی که آن روزها، در دوره گذرنامه جلوگیری ناکهان سبز می شدند و می پرسیدند: "بی رحمت حالا که داشتید از سر چهارراه می آمدید و فکر می کردید، به چه چیز فکر می کردید" نفهمیدند که چه چیز کم دارد.

روزی هم که مرد - معنای مردن را نمی فهمید تنها از ادحام مردم و گریه بعضی ها به این نتیجه رسیده بود که اتفاقی افتاده - باز نفهمید چرا خواهرانش از زنهایی غریب و ناشناخته که به محض مردن بالای سرش حاضر شدند و در جیغ های متدشان می گفتند: خواهر نارینم وای...! به آن همه کاغذ و کتاب پیله کرده اند، مثل چند قلو به هم چسبیده با هم حرف می زنند، کتابها را سبک و سنگین می کنند.

وقتی کتابی قطور بین دستان خواهران عزدار تکه تکه شد، نوزاد در همان حالت مرگو خاموشی از آنها خواست که هر کدام کتاب را به نوبت بخوانند و بر سر کتابی که هنوز به بازار سیاه نرسیده همدیگر را آزار ندهند، و در این لحظه بود که لبخندی بر لبان خواهران چهارگانه نشست.

به هر حال لعنت به این لبخندهای لعنتی که بر لب خیلی ها هست، خیلی ها که هنوز خواهرشان نمرده است. راویان مختلف در یک مورد با صدای بلند اتفاق نظر دارند: "مراسم به خوسبی و خوشی برگزار شد!" اما نگارنده به این روایت اعتقاد چندانی ندارد. درست که خواهران عزدار می خواستند که مراسم به خوسبی و خوشی برگزار شود اما برق کوتاوهایی که از زیر تورهای سیاه چشم نوزاد می زد و صدای پدر که هنوز به دنبال پاسپورت می گشته و حاضر نبوده به هیچ قیمت اجازه دفن



می افتد و جان به جان آفرین تسلیم می کند. با این همه تا وقتی در قبر و کارین بود، دنیا سر جایش باقی ماند و یک شب خسته با داماد که او هم گل آلود بوده سوار کامیونی می شوند و به تبریز می آیند - راننده کامیون در این مورد می گوید: "بابا ابوالله، مردم به ساعت با عینک طرف ور می رفت، چند بار هم خودم دیدم که وقتی طرف چرت می زد، می خواست یواشکی عینک را بردارد اما طرف از خواب می پرید و دستش را با تشر پس می زد".

داماد بعدها با تعجب به این و آن گفته (با نگارنده حاضر به صحبت نشد. او اصولاً از کاشتن چغندر بیزار است):

"از همون اول می خواست عینکمو ور دازه که هیچی ننیم، توی راه دو سه بار مجشو گرفتم، اما از رو نرفت، وقتی رسیدیم شهر، نم تم بارون بود. ساعت دو نصف شب، راننده به آهنگ ضربی گذاشته بود که زیم با اون خودشو تگون تگون می داد و سر می جنباند.

هرچه جیب جیب نگاهش کردم جالبش نبود. نم وقتی از کامیون پیاده شدیم، تو خیابون رند برتبی کردم تو جوغ... تازه وقتی بلند شد دوباره دستو برای عینکم دراز کرد."

سه ماه بعد داماد خودش را آزاد می کند و وقتی نوزاد به سلف سرویس دانشکده می آید و مثل همیشه زل می زند به آدمها، انگار نه انگار که اصلاً عقد کرده بوده و با ازدواجی، فقط در جواب اجوابی یکی از حاضرین، با صدایی کس دار و خواب آلود گفته: "خ... و... رده... تو... ملا... جم... طبیعی است که اگر ضربه ای به ملاح آدم بخورد آن آدم نمی میرد و هیچ کس هر چند دشمنی در برینه و کینه توز باشد نمی تواند بگوید که نوزاد آدم نبوده است. القصة، مردم و همه مردم

بدهد و دهها نکته شک برانگیز دیگر می تواند نشان دهد که مراسم چندان به خوبی و خوشی برگزار نشده، در ثانی حرفهای کسی که نگارنده به هیچ قیمت حاضر به افشای نامش نیست چون نمی خواهد کسی را از نان خوردن بیاندازد و حتی اگر نان مرده شوری باشد، صحت و سقم این ضرب المثل را نائید می کند که شنیدن کی بود مانند دیدن. طبق گفته های راوی ناشناس وقتی او را به مرده شورخانه می برند (مثل همه که می روند مشروط به اینکه در دریا غرق نشده باشند و با در یک سانه هوایی در هوا معلق نمانده باشند) آن کس که او را می شسته سعی کرده چشمان نوزاد را که نه باز بوده و نه بسته هستند، اما او با زرنگی (اولین بار بوده که در زندگی زرنگی به خرج می داده) نمی گذاشته. نوزاد تمام توانش را گذاشته بوده روی پلکهایش که همینطور نیمه باز و نیمه بسته ماند و بعد صدای مرده شور را که بسیار شبیه صدای خواهرانش بوده شنیده که زیر لب غر می زده: "مردنت هم قوز بالای قوزه". وقتی مرده شور را با دستی پر از انگوهای طلا خیلی تلاش کرده و به هیچ کجا نرسیده دور برش را پائیده (چیزی که اصلاً لازم نبوده) و با مشت محکم توی دماغش کوبیده (نوزاد اگر عقل معینی داشت و هوش و حواسش سر جایش بود حتماً آرزو می کرد که این مشت را وقتی هفده هیجده ساله بود در جای دیگر و نه در غسالخانه به دماغش بکوبند، چرا که هر گنده دماغی با آن مشت راهی اطاق عمل می شده و لذا او می توانست از دست چیزی راحت شود که تنها وسیله ای بود در دنیا که سه ماه بعد از عقد مردی که شوهرش بود به راحتی توانست مانند خرطوم فیل آنرا بگیرد و نوزاد را تنها به وسیله کشیدن آن از خانه بیرون کند) در این لحظه درد در جان نوزاد می پیچد اما او که همیشه خیال می کرده مسواک زدن بهتر از جیغ کشیدن است، - این بار هم مسواکش را برداشته، زیر لب خندیده و با خودش گفته: "تو دماغی از توی سری بهتره". بعد او را برده اند همان جایی که همه می دانند کجاست. او را دراز به دراز توی گودالی می خوابانند و در اینجا نوزاد ضجه خواهران عزادار را می شنود که به نوبت فریاد می کشیدند: "بعد از تو ما چه کنیم!" و او غیرتی می شود برای اولین بار در زندگیش احساس گناه می کند، قلمش می گیرد، در قبر تکان می خورد و خواهرانش ناگهان با وحشت عقب می نشینند و همگی باهم آوراها انگشت به هم نشان می دهند و فریاد می کشند (جوری فریاد می کشند که انگار عقرب دیده اند): "وای باز می خواد زنده بمونه!"

اینجاست که نوزاد به یاد می آورد که آنها را نمی شناسد. و بعد طبیعی است که رویش خاک می ریزند، همینطور که روی همه می ریزند و طبیعی است که روی خاکها سنگ لحد می گذارند. همانطور که چهل روز بعد روی خاک دیگران می گذارند (در این مورد به خصوص می شود گفت که کار از محکم کاری عب نمی کند) و بعد مردم زیر بغل خواهران سیاه پوش را می گیرند و آنها گریه گریان می روند - نوزاد که معلوم نیست این همه دانش را از کجا آورده بلند می شود که هفت قدم به دنبال آنها برود و در همین لحظه است که ناگهان محکم به سنگ می خورد و به هوش می آید و اولین جمله اش را بی آنکه کش دارد باشد و غریب ادا می کند: "آه هوشیاری جقدر سخته! و پس از آن به گریه می افتد، گریه ای که هیچ وقت تمام نمی شود.

راویان مختلف می گویند که هنوز پس از سالها می شود صدای گریه اش را از بالای گور شنید و نگارنده که گاهی دست و دل چغندرکاری ندارد، می رود بالای سرش می نشیند تا آن صدا را بشنود.

اسماعیل خوبی

خانه تکانی

تالار خاموش درونم را مرتب می کنم
در عید بی جشنی که دارم
در سالگرد چندمین از حالگرد پا به سالی.
وین گونه،

با خانه تکانی کردنی بی شور و بی سوز،
خالی تر از تنها بی بی رنگ بودا
و آرام تر از بودن ناب خدا

می ماند این آرام خالی:

بی کمترین آرایه یا پیرایه ای از هرچه یاد و آرزو
این نیست - هستان،

این - چگونه گفت باید؟ - واقعیات خیالی.

وینک

به پایان،

کوشش بی حاصل من

با روشنای ناز خند زیرک تو

ره برده، چون جان، در سویدای دل من؛

یا چون ستونی نور در سردابه ای دلمرده چون گور،

پروانه ای زین نشاننده بر کف گمنای دیجور،

و آگاهی ناگاه من:

برقی که می خندد به جان غافل من؛

و قهقهه درماندتم،

شادان،

که: ایکاش

می بودی و می دیدی ام

این دم

که چون، در سایه روشن های این آشفته حالی

خود را می یابم

افتاده

با جارو

به جان لکهای نور،

بر سطح قالی.

وقتی با هندوانه‌های زیر بغل، وارد سالن شدم، قیافه مسخره‌ای داشتم. سنگین بود، هشت کیلو و دویست و پنجاه گرم. رفته بودیم سر پل تجریش، گردش که حمید هوس هندوانه کرد. گفت: "فمیش به زودی تمام می‌شود." و تمام سعی‌اش را به‌کار برد تا دو تا هندوانه رسیده از آنها که تکه‌ای از پوستشان سفید شده، سوا کند.

گفتم: "الان اگر مادر بود، هندوانه‌ای سوا می‌کرد که دهان صاحب مغازه هم باز می‌ماند."

احمهاش را تو هم کرد.
گفتم: "بیا، یکی برایش ببریم."

گفت: "به این شرط که تو نیروی خودم می‌دهم به نگهبان دم در برایش ببرد."

گفتم: "اصلاً لازم نکرده."

برای اینکه حرف را عوض کند گفت: "فردا پیراهن‌های مرا هم اطو بزن. این هفته خیلی قول و قرار دارم."

گفتم: "فردا خودم می‌روم پیش مادر. هی برای من کار درست می‌کسی، فرصت نمی‌کنم بهش سر بزنم."

دم در لحظه‌ای ایستادم و نگاهش کردم. روی تختش نشسته بود. خم شده بود و با دستهای لرزان، ناخنهای پایش را می‌گرفت. به‌منظر آمد که چیزی زمزمه می‌کند. توی خانه کهنه گردگیری را که به میز و صندلیها می‌کشید ترانه‌های دلکش را می‌خواند. اما صدایش خیلی ظریف‌تر بود.

می‌گفت: "صدایم را روزگار نازک کرده." و می‌خندید تا به سرفه می‌افتاد.

جلو رفتم. ساکت بود. هندوانه را روی میز بغل تخت گذاشتم و گفتم:

— "سلام، مادر! و گونه‌اش را بوسیدم.
گفت: "سلام، عزیز دلم."
گفتم: "خوبی؟"

گفت: "بد نیستم، سعید مخلص گرفته بود خوب شد؟"
گفتم: "آره، دیگر مسری هم نیست. این مدت خیلی غذایم داد. از اتاق سارا آورده بودمش بیرون، دائم مواظب بودم که او هم نگیرد."

نفس بلندی کشید و سر تکان داد. بعد دوباره خم شد روی پایش که ناخن انگشت کوچک را بگیرد.

حمید می‌گفت: "برای خودمان جاکم است. تو هی می‌گویی مادرم، مادرم! خب می‌بینی که آبارتمان است. بچه‌ها هم دو روز دیگر بزرگ می‌شوند، برای خودشان اتاق می‌خواهند. فکر می‌کنی من بدم می‌آید؟ از خدا می‌خواستم یک باغ داشتم وسطش یک قصر بزرگ بود، با دالانهای دراز، پر از اتاق. یکیش را می‌دادم دست خانم بزرگ. اما اینطوری هم ما راحت‌تریم هم آن بنده خدا."

— "خوب شد اسم خدا را هم آوردی. با آن غیرتت. فقط بلندی داستان سازی. یک دالان بزرگ..."

حیف که بغض می‌کردم و گرنه باز هم می‌گفتم. حمید که نمی‌دانست من عادت کرده بودم با صدای سرفه مادر از خواب بیدار شوم. سالهای سال، صبح سحر بلند می‌شد شروع می‌کرد به آب و جارو و همینطور سرفه می‌کرد. تو آشپزخانه که می‌ایستاد تا سرفه صبحانه را روبراه کند. سرفه

امانش نمی‌داد. هرچه می‌گفتم "مادر یک دقیقه برو بنشین آرام شوی." به‌خرجش نمی‌رفت. به‌کار عادت کرده بود. گرد و خاک، جارو، سرمای آشپزخانه، نمی‌دانم چه بود که او را اینقدر به سرفه می‌انداخت.

قرصش را هم نمی‌خورد. حالا مرتب می‌خورد. برای همین هم اینقدر بیحال شده. حرف هم نمی‌زند. فقط ردی از خاطرات بر صورتش مانده.

که می‌شود او را شناخت.

مادر اشاره‌ای به شکم کرد و گفت: "دیگر، تو راه نیست؟"
گفتم: "نه، تازه سارا را هم گذاشته بودم مهد کودک که بهتر به کارهایم برسم، اما مگر ماند؟"

مادر لبخند کم‌رنگی زد و چیزی نگفت.

به‌حمید گفتم: "بچه بهانه می‌گیرد تو چرا گوش می‌کنی؟ خب، دو



سه روز اولش سخت است."

گفت: "آخر من جانم است و بچه‌هایم."

گفتم: "مرد خوب نیست اینقدر احساساتی باشد!"

بالاخره هم روز چهارم پنجم که شد تا حمید از در وارد شد سارا دوید و گفت: "بابا مرا دوست داری؟ ترا به خدا مر دوست داری؟"

حمید هم مات و مبهوت دم در ایستاد و گفت: "آره باباجان، خیلی."

سارا گفت: "پس مرا مهد کودک نفرست."

و حمید هم فوری قبول کرد.

گفتم: "تو نباید نظر مرا می‌پرسیدی؟ بچه‌را که اینقدر لوس نمی‌کنند. من می‌روم دوباره اسمش را تو مهد کودک می‌نویسم."

مادر گفت: "دستت درد نکند که هندوانه آورده‌ای."

خواستم بگویم "همانطور که بلدی، دست بزنی و بسین خوب صدا می‌دهد یا نه." دیدم چه فایده؟ اگر سفید باشد چی؟ به سلیقه حمید که نمی‌شود اعتماد کرد.

مادر همیشه می‌گفت: "زندگی هم مثل هندوانه خریدن است. هر کس فکر می‌کند می‌تواند خوش را برای خود سوا کند اما خیلی‌ها گول می‌خورند. آدم باید حسابی وارد باشد."

و انگار تا یکبار بازیش نکسی و تا آخرش را مزه مزه نکسی ازش سر در نمی‌آوری. آن طرف اتاق پیرزنی خوابیده بود و مدام زنگ می‌زد که کسی بالای سرش نباید.

گفتم: "مادر با دور و بری هایت دوست شده‌ای؟"

گفت: "آره، خیلی."

نمی‌دانم با غیظ گفت یا از سر بی‌تفاوتی. از وقتی به اینجا آمده دیگر حالت‌های چهره‌اش را خوب نمی‌فهمم. انگار بی‌اندازه از من دور شده و دیگر نمی‌توانم درکش کنم. دلم می‌خواهد حرفی بزند، حتی اگر سرزنش کند، می‌دانم که دلش یک چیز می‌خواهد: "اینکه دیگر اینجا نماند." و هر بار که می‌آیم آرزو دارم بگویم:

— "مادر آمده‌ام بی‌رمت خانه."

گفتم: "آخر مادر، بچه‌ها دوست دارند تا آخر شب تلویزیون تماشا کنند. سر و صدا می‌کنند. مراحم خوابت می‌شوند. تازه، ما که اتاق اضافی نداریم. باید برایت تو مهمانخانه تنگ بیندارم، اتوقت اگر حمید یک روز سر زده، دوست‌هایش را بیاورد خانه..."

مادر گفت: "کارد را شست‌ام توی کثوشت. بردار هندوانه را پاره کن. خودت هم بخور."

گفتم: "برای تو آورده‌ام."

پوزخند زد: "من تنهایی این را بخورم؟"

به دور و برم نگاه کردم. روی تخت کناری، هنوز همان پیرزن نحیف خوابیده بود که انگار از دفعه پیش چروکیده‌تر شده بود. پوستش زرد بود. حتی سفیدی چشم‌هایش هم به‌زردی می‌زد. مثل یک تکه کاغذ مجالده شده بود که گوشه‌های انداخته‌اند و گذشت زمان آن راززد کرده. با او هم سلام و علیکی به‌زبان بی‌زمانی کردم و او تند تند شروع کرد به ترکی جواب دادن. اینطور مواقع فقط می‌توانستم به ترکی بگویم "من ترکی بلد نیستم." مادر هم دو سه جمله بیشتر نمی‌گفت اما زبان ترک‌ها را می‌فهمید.

مادر گفت: "حالش خیلی بد است. اصلاً آرام و قرار ندارد."

برعکس، مادر خیلی در خودش فرو رفته بود. یکبار که آمده بودم دیدنش فقط دهانش را باز کرد تا به من نشان دهد دندان مصنوعی‌اش را نگذاشته و هیچ حرفی با من نزد. هرچه گفتم "مادر بگذار دندانها را آب بکشم، بدهم بگذاری." رویش را آن طرف کرده و خوابید. من هم مدتی نشستم و نگاهش کردم.

خانم ابراهیمی، مسئول سالن، در را باز کرد و صدازد: "خانم طاهری، بی‌رمت آمده."

پیرزن تخت کناری همانطور که خودش را می‌خاراند روی تخت جابه‌جا شد. پسر، جوان بود ولی سر و وضع زولیده‌ای داشت. پشت بلوریش از شلوار بیرون مانده بود و یقه پیراهنش هم باز بود. خانم ابراهیمی همانطور که جلو می‌آمد گفت:

— "آقا من سه هفته است برایتان بی‌مقام گذاشته‌ام که مادران باید در بیمارستان بستری شود."

گفتم: "همین یک پسر را دارد."

مادر گفت: "نه این آخریست. بقیه سرخانه و زندگیشان هستند. اینهم خواسته برود زن بگیرد گفته هر زنی بگیرم با مادر شوهر زندگی نمی‌کند، مادرش را آورده گذاشته اینجا. حالا هم انگار یکی را پسندیده. سرش شلوغ است. این طرفها بیدایش نمی‌شود."

طوری حرف می‌زد که انگار با من نیست و برای خودش حرف می‌زند. خودش را قانع می‌کرد. یک تکه گوشت کنار ناخن پایش، گوشه کرده بود و هرچه می‌کرد نمی‌توانست آن را جدا کند. دستش می‌لرزید.

گفتم: "بگذار کتک کنم."

گفت: "نه." و دستش را پس کشید.

پسر با مادرش روبوسی کرد و تا کنار تختش نشست خانم ابراهیمی صدایش را بلندتر کرد:

"آقا شما باید متوجه شوید این وظیفه شماست که مادران را ببرید بیمارستان. ما مسئولیتی در قبال بیماران نداریم."

روزی که مادر را آورده بودیم، حمید تند تند ورق‌های را می‌خواند که در آن نوشته شده بود آسایشگاه مسئولیتی در قبال هیچ چیز ندارد.

گفتم: "مادر، اینجا خوب بهت می‌رسند. ازت مواظبت می‌کنند. ما هر کدام دنبال کار خودمان هستیم فرصت نداریم به تو برسیم."

سرش را پائین انداخته بود و گرنه اشک‌هایش را می‌دیدم.

خانم طاهری سرش را از روی تخت بلند کرده بود و چیزی به ترکی می‌گفت. فکر کردم با پسرش دعوا می‌کند و او را فحش می‌دهد. از پس که با هیجان می‌گفت. اول حرفش را بلند می‌گفت و بعد آرام آرام ادامه می‌داد. فکر کردم نفرینش کند. عاق والدین. عذاب جهنم. و همانطور که حرف می‌زد دست و پایش را می‌خاراند. پسر توجهی به حرف مادرش نداشت و هرچه خانم ابراهیمی صدایش را بلندتر می‌کرد سعی می‌کرد آرام جوابش را بدهد.

مادر گفت: "راستی، این دفعه اگر آمدی آن برو دوی دوزبهای مرا برام بیاور. آن رویه‌های متکا که دندان موشی زده بودم با آن رومی‌زی کوچکه که تکه دوزی کرده بودم."

تکه دوزبها به شکل گل کوچک بود، قرمز و بربر و برجسته‌تر از زمینه. مادر عاشق اسم خودش بود، اسمی که همیشه مرا یاد کوچک خانمی می‌اندازد که تو کتاب فارسی دبستان شیر می‌دوشید و ماست و پنیر درست می‌کرد.

— "مادر، چرا ماست نمی‌زنی؟"

— "برای اینکه بغالها هم باید نان بخورند، اگر من ماست درست کنم کار آنها کساد می‌شود."

مادر دوباره گفت: "آن پارچه کتان سفیده را می‌خواهم که دورش قلاب زده‌ام و نقش پروانه دارد. می‌خواهم پیش خودم باشد."

حمید می‌گفت: "اگر سفیر کبیر هم به دیدن ما بیاید باز خانم بزرگ بچه‌هاش را می‌آورد بیمن می‌کند و گل و بوته‌هایش را نشان می‌دهد."

سه روز اولش سخت است."

گفت: "آخر من جانم است و بچه‌هایم."

گفتم: "مرد خوب نیست اینقدر احساساتی باشد!"

بالاخره هم روز چهارم پنجم که شد تا حمید از در وارد شد سارا دوید و گفت: "بابا مرا دوست داری؟ ترا به خدا مر دوست داری؟"

حمید هم مات و مبهوت دم در ایستاد و گفت: "آره باباجان، خیلی."

سارا گفت: "پس مرا مهد کودک نفرست."

و حمید هم فوری قبول کرد.

گفتم: "تو نباید نظر مرا می‌پرسیدی؟ بچه‌را که اینقدر لوس نمی‌کنند. من می‌روم دوباره اسمش را تو مهد کودک می‌نویسم."

مادر گفت: "دستت درد نکند که هندوانه آورده‌ای."

خواستم بگویم "همانطور که بلدی، دست بزنی و بسین خوب صدا می‌دهد یا نه." دیدم چه فایده؟ اگر سفید باشد چی؟ به سلیقه حمید که نمی‌شود اعتماد کرد.

مادر همیشه می‌گفت: "زندگی هم مثل هندوانه خریدن است. هر کس فکر می‌کند می‌تواند خوش را برای خود سوا کند اما خیلی‌ها گول می‌خورند. آدم باید حسابی وارد باشد."

و انگار تا یکبار بازیش نکسی و تا آخرش را مزه مزه نکسی ازش سر در نمی‌آوری. آن طرف اتاق پیرزنی خوابیده بود و مدام زنگ می‌زد که کسی بالای سرش نباید.

گفتم: "مادر با دور و بری هایت دوست شده‌ای؟"

گفت: "آره، خیلی."

نمی‌دانم با غیظ گفت یا از سر بی‌تفاوتی. از وقتی به اینجا آمده دیگر حالت‌های چهره‌اش را خوب نمی‌فهمم. انگار بی‌اندازه از من دور شده و دیگر نمی‌توانم درکش کنم. دلم می‌خواهد حرفی بزند، حتی اگر سرزنش کند، می‌دانم که دلش یک چیز می‌خواهد: "اینکه دیگر اینجا نماند." و هر بار که می‌آیم آرزو دارم بگویم:

— "مادر آمده‌ام بی‌رمت خانه."

گفتم: "آخر مادر، بچه‌ها دوست دارند تا آخر شب تلویزیون تماشا کنند. سر و صدا می‌کنند. مراحم خوابت می‌شوند. تازه، ما که اتاق اضافی نداریم. باید برایت تو مهمانخانه تنگ بیندارم، اتوقت اگر حمید یک روز سر زده، دوست‌هایش را بیاورد خانه..."

مادر گفت: "کارد را شست‌ام توی کثوشت. بردار هندوانه را پاره کن. خودت هم بخور."

گفتم: "برای تو آورده‌ام."

پوزخند زد: "من تنهایی این را بخورم؟"

به دور و برم نگاه کردم. روی تخت کناری، هنوز همان پیرزن نحیف خوابیده بود که انگار از دفعه پیش چروکیده‌تر شده بود. پوستش زرد بود. حتی سفیدی چشم‌هایش هم به‌زردی می‌زد. مثل یک تکه کاغذ مجالده شده بود که گوشه‌های انداخته‌اند و گذشت زمان آن راززد کرده. با او هم سلام و علیکی به‌زبان بی‌زمانی کردم و او تند تند شروع کرد به ترکی جواب دادن. اینطور مواقع فقط می‌توانستم به ترکی بگویم "من ترکی بلد نیستم." مادر هم دو سه جمله بیشتر نمی‌گفت اما زبان ترک‌ها را می‌فهمید.

مادر گفت: "حالش خیلی بد است. اصلاً آرام و قرار ندارد."

برعکس، مادر خیلی در خودش فرو رفته بود. یکبار که آمده بودم دیدنش فقط دهانش را باز کرد تا به من نشان دهد دندان مصنوعی‌اش را نگذاشته و هیچ حرفی با من نزد. هرچه گفتم "مادر بگذار دندانها را آب بکشم، بدهم بگذاری." رویش را آن طرف کرده و خوابید. من هم مدتی نشستم و نگاهش کردم.

خانم ابراهیمی، مسئول سالن، در را باز کرد و صدازد: "خانم طاهری، بی‌رمت آمده."

پیرزن تخت کناری همانطور که خودش را می‌خاراند روی تخت جابه‌جا شد. پسر، جوان بود ولی سر و وضع زولیده‌ای داشت. پشت بلوریش از شلوار بیرون مانده بود و یقه پیراهنش هم باز بود. خانم ابراهیمی همانطور که جلو می‌آمد گفت:

۲

گفتم: " راستی مادر حالا کتا اینجا آمده ام ، مدل گندمی را بادم
 بده برای سعید یک ژاکت بیاوم . زمستان تو راه مدرسه سرما می خورد ."
 مادر گفت: " کاموا بحر ، ساور خودم می بایم ."
 - "نه مادر ، جسمایت درد می گیرد ، خسته می شوی ."
 - " دیگر بافتن مرا قبول نداری؟"
 همه اش همین را می گفت . کار کردن مرا قبول نداری؟ طرفها را
 کتیف شستم به دلت نشست؟
 خانم ظاهری باز همان جمله ترکی را می گفت و خانم ابراهیمی با
 پسرش مشغول بحث بود .
 پسر می گفت: " شما او را مستقل کنید ، من مخارجش را قبول می کنم ."
 و خانم ابراهیمی که انگار صورش تمام شده بود ، دست به کمر ایستاده
 بود و می گفت:

علیرضا صدفی (آتش)
 بر چکاد مرگ

" ما فقط وظایف خودمان را انجام می دهیم ."
 آنطرف اتاق هنوز پیروزی رنگ می زد .
 مادر گفت: " شانه مرا از توی کشو بده . " و کشتی که به مویش بسته
 بود باز کرد . مویش را دور خود ریخت . یک توده موی سفید بود که
 مانش هیچ نارموی مشکلی پیدا نمی شد . شانه را تکه تکه می کشید و
 دستش در میان آن رشته های سفید که در هم می لولیدند ، می لرزید .
 غبار سالها را انگار از سر خود می تکاند . دلم می خواست به من نگاه
 کند و نگاهش مژه همان هندوانه های فرمز شیرین را داشته باشد که وقتی
 بچه بودیم برایمان شتری می برید و به دستمان می داد . تابستانها در
 ایوان فرش بهیچ می کرد و می نشست و ما میان بازی ، آنجا که نفسمان با
 از دویدن گرفته بود و با از خندیدن ، یک برش هندوانه از دستش
 می گرفتیم .
 می گفت: " بدو برو ، بازی کن ، از کسی نخوری ."
 گفتم: " بگذار موبت را بیایم . " و شانه را آرام از دستش گرفتم و
 از بین موها رد کردم . سر رشته مو را بهم بیچ و تاب دادم و بافتم .
 مادر برگشت و به رویم خندید . روی دیوار مقابل عکس یک بید
 مجنون بود با شاخه های آویخته و درهم . از فرط خستگی با از تنهایی .
 خانم ابراهیمی با پسر خانم ظاهری راه افتادند که بروند .
 من هم دیگر باید می رفتم . نزدیک ظهر بود . سعید را از مدرسه
 برمی داشتم و به خانه می رفتم . وقتی پسر از در سالن بیرون می رفت
 مادرش خودش را به لب تخت می کشید و حرفش را تکرار می کرد . نفسش
 به سختی در می آمد و مدام دست و پای خود را می خاراند . دلم می خواست
 مادر هم قبل از رفتن مرا نفرین می کرد تا سبک می شدم . آنقدر سرم
 داد می زد که از دستش عصبانی می شدم و می رفتم .
 گفتم: " مادر ، به پسرش چه می گوید؟"
 مادر لبخندی زد و جمله او را تکرار کرد: " یک تکه از موی پسرش ،
 شاخ ایستاده ، می گوید دستی بر سرت بکش که رویه ام بخواید . قربان
 صدقه پسرش می رود . می گوید پسر عزیزم که می خواهد داماد بشود باید
 توی آینه دستی به سر و روی خودش بکشد ، هر کس که شکلش را ببیند ،
 عاشقش می شود ."
 دیگر طاقت نداشتم . از جا بلند شدم . توی کیفم بول نت نام
 سارا بود . رفتم حسابداری و هزینه را برداختم .
 مرد گفت: " خانم اگر دوباره برش گردانید ممکن است دیگر حسا
 نداشته باشیم قبولش کنیم . تختهایمان زود پر می شود ."
 پیش خود گفتم آره این تختها زود پر می شود . گفتم: " نه دیگر
 برش نمی گردانم ، مطمئن باشید ."
 حمید هم هرچه بگوید جوابش را می دهم . می گویم آخر من خانم
 است و مادرم . می گویم خودم طوری ترتیب می دهم که جا کم نیاید .
 می گویم کوکب گل ظریفی است زود پرپر می شود باید ارزش مواظبت
 کرد . می گویم ...
 به سالن که برگشتم خانم ظاهری روی تخت نشسته بود و دست به
 سر پسرش می کشید و مادر نیم خیز شده بود تا فرصهای قبل از ظهرش را
 بخورد .
 گفتم: " مادر ، اسباب را جمع کن ، برویم خانه ."

شب پریشان است
 آذرخشان ابر هول انگیز
 دمدم می تندرد ، خواب گران کوه را آشفته می سازد
 خشم بر گردونه ی توفان
 تازیانه در کف از رگبار دهشتبار
 توستان بی عنان را پیش می تازد
 بیشه ها را می دراند ، همچنان که آبها راه ، باد
 خط رأس تپه های ساحلی را موج می گیرد
 همچنان که رودبار و دره را سیلاب
 همچنان که دشت را مرداب
 شب پریشان است و ظلمت را دمامد اژدهای برق می لیسد
 بی گمان فانوس دریا را دکل با موجها رفته ست
 دور ، دور از ساحل تاریک ، در کولاک
 ناامیدانه کجا با مرگ می چنگند روی آبها ، مردان ماهیگیر؟
 برشکسته ، بادبان بگسسته کشتیها
 یا به زورقها و تخته پاره ها ، بر موج سرگردان
 آه ، آیا سوی ساحل را
 کس توان یافت زان مردان؟

گفتگویی با رقیه چهر آزاد هنرپیشه فیلم مادر

قدرت الله حسنزاده

مهم این است که «اجرای بد» نکنیم

به دیدار خانم رقیه چهره آزاد، از نخستین بازیگران زن تاتر و چهره دیرین سینمای ایران می‌رویم. پای حرفهای شیرینش، که به صمیمیتی مادرانه، آغشته است، می‌نشینیم. افسوس که بسیاری از خاطرمها، در گذر عمری هفتاد و پنج ساله، از آشیان اندیشه‌اش گریخته است که با نگاه به عکس‌ها، بخشی از آن‌ها را به یاد می‌آورد.

از سال ۱۳۱۰، در شانزده هفده سالگی پا بر صحنه تاتر گذارد. سال‌ها بعد با بازی در فیلم «توفان» ساخته «اسماعیل کوشان» کار در سینما را آغاز کرد. آخرین نقش سینمایی او «مادر» است در فیلمی به همین نام ساخته علی حاتمی.

■ در کدام محله تهران به دنیا آمدید؟

- شاه‌آباد سابق. حالا اسمش چیست؟

■ جمهوری خانم. چطور وارد دنیای نمایش شدید؟

- آن روزها «مهرتاش» و «بهرامی» هر یک برای خودشان گروهی تشکیل داده بودند. در منزل خودشان برنامه می‌گذاشتند و از اقوام، آشنایان و دوستان برای تماشا دعوت می‌کردند. آقایان پائین می‌نشستند و خانمها بالا. من هم که همراه افراد خانواده‌ام به دیدن این نمایشها می‌رفتم به بازیگری علاقه‌مند شدم و به گروه «بهرامی» پیوستم.

یک روز که از مدرسه به منزل آمدم مادرم گفت: آقای به نام «خان باباخان صدری» آمده و با تو کار دارد. «صدری» به من گفت: شنیده‌ام به بازیگری علاقه داری؟ جواب مثبت بود. از من دعوت کرد تا به عضویت جامعه بارید درآیم و به این ترتیب بود که پا به صحنه نمایش گذاشتم. جامعه بارید نمایش‌هایش را آن‌موقع در «گراندهتل» اجرا می‌کرد و قیمت بلیت برای هر نفر ده تومان بود، یعنی هر کس قادر نبود به آنجا بیاید، اما با این حال مردم از سروکول هم بالا می‌رفتند و جا برای نشستن پیدا نمی‌شد.

■ اولین نمایشی که اجرا کردید چه نام داشت و شما چه نقشی را به عهده داشتید؟

- نمایشی بود به نام «تاثیر زن در جامعه» نوشته و کار «عبدالحسین نوشین» و من نقش مادرشوهر را ایفا می‌کردم، «لرنا» هم عروس نمایش بود.

■ اولاً برای شما که دختری جوان بودید اجرای آن نقش سنگین نبود؟ ثانیاً چطور کارگردانی مثل «نوشین» تصمیم گرفت این کار را به شما واگذار کند، آن هم به عنوان اولین تجربه شما؟

- من راحت بودم، اصولاً از همان ابتدا برای من مهم نبود که چه نقشی را ایفا می‌کنم. مهم این بود که کار بد نکنم. نفس کار از هر چیزی مهم‌تر است. نوشین هم به واسطه اینکه من هیچکدام درشت بود و به کارا کتر می‌خورد مرا واجد این نقش تشخیص داد.

■ کار بعدی شما چه بود؟

- «لیلی و مجنون» که من رل مادر «لیلی» را بازی می‌کردم. کرمانشاهی نیز کارگردان نمایش بود که بعدها خودش را کشت.

■ چرا؟

- نمی‌دانم. من فقط همان «لیلی و مجنون» را با او کار کرده بودم. او در تاتر «خاکپور» واقع در «لاهور» که گوهرخانم خاکپور در منزل خودش به نام خودش درست کرده بود کار می‌کرد. اتفاقاً در همان ایام تاتری را که در مورد اعتیاد و ترک آن بود کارگردانی کرده بود. یک روز صبح که به منزلش رفتم جسدش را پیدا کرده بودند، تریاک را کوییده با عرق قاطی کرده و خود را کشته بود.

■ از گراند هتل، برنامه‌ها و حوادثی که در آنجا رخ می‌داد صحبت کنید؟

- گراند هتل مجلل‌ترین سالن تهران بود. قیمت بلیتش که گفتم ده تومان بود. هر کسی به آنجا نمی‌آمد. وکیل، وزیر و تجار بازار مشتری‌اش بودند. البته بعدها جامعه بارید خانه‌ای در خیابان سعدی اجاره کرد که برنامه‌هایش را آنجا اجرا می‌کرد.

■ چرا از جامعه بارید بیرون آمدید؟

- چون مهرتاش به آلمان می‌رفت از آن حالت اولیه‌اش خارج شد. برای همین به تاتر نصر رفتم. یعنی دکتر «والا» رئیس آنجا از من دعوت کرد و من به آنها پیوستم. چند ماهی در تاتر «نصر» بودم تا به آمریکا رفتم. وقتی هم که برگشتم به «گروه هنر ملی» که «عباس جوانمرد» تشکیل داده بود پیوستم و با آنها کار می‌کردم تا اینکه اداره تاتر تاسیس شد و ما به استخدام آنجا در آمدم.

■ از کدام نقش که در تاتر ایفا کردید خوشتان آمد؟

- از نقش «عباسه» خواهر هارون‌الرشید. این نمایش سه ماه روی صحنه بود.

■ یکی از خاطرات شیرین ایام بازیگری‌تان را تعریف کنید.

- نمایشی بود که «تابوت مادرزن» نام داشت. من باید نقش مادرزن را ایفا می‌کردم. در یکی از صحنه‌ها باید درون تابوت قرار می‌گرفتم و هنگامی که بازیگران دیگر دور تابوت حلقه می‌زدند در را باز می‌کردم و بیرون می‌آمدم. اما به این علت که دو سانس قبل از آن بازی کرده بودم و سخت خسته بودم هنگامی که درون تابوت دراز کشیدم خوابم برد. بازیگران دور تابوت را گرفتند اما هر چه منتظر ماندند دیدند در باز نمی‌شود، عاقبت کارگردان «مورین» که خودش هم در بین آنها بود با نوک کفش به تابوت کوبید و من از خواب پریدم.

■ از کدام یک از شهرهایی که سفر کردید خاطره دارید؟

- از همه جا، اما یک بار به مشهد رفته بودیم تا نمایشی از «بهرام بیضائی» را اجرا کنیم. من نقش ندیمه را بازی می‌کردم. وقتی که داشتم پا به صحنه می‌گذاشتم دیدم که



سالن بهم ریخته چه شده؟ فهمیدم دانشجویان دانشگاه مشهد به این ادعا که «بیضائی» خودش را به دستگاه فروخته نمایش را برهم زدند.

■ نظر خودتان در مورد بیضائی چیست؟

- آدم خویست.

■ از کار کردن با کدام کارگردان راحت‌تر بودید؟

- مرحوم رفیع حاتمی.

■ به نظر شما تاتر الان نسبت به گذشته چه تفاوتی کرده

است؟

- البته آنهایی را که من دیدم با اینها خیلی فرق می‌کنند. الان جوانها در دانشکده و کلاس‌های مختلف درس می‌خوانند، اما آن تجربه قدیمی‌ها را ندارند. نه اینکه بگویم آنها چون طاغوتی بودند خوب بازی می‌کردند، نه، جوانها هنوز احتیاج به تجربه دارند.

■ به نظر شما برای موفقیت در جذب مردم، هنرمند تاتر چه باید بکند؟

- یک قانون عام وجود ندارد، اما من شخصا به هر شهری که می‌رفتم چند جمله از آن مردم دیار را در بین حرفهایم می‌گنجاندم و این باعث می‌شد که تماشاگران از خنده روده‌بر شوند مثلاً در صحنه‌ای در آبادان همینکه وارد شدم گفتم: اه اه چه بوی نفتی می‌دهد و چند نمونه دیگر.

■ چه شد که نام «چهره آزاد» را برای خودتان انتخاب کردید؟ نام خانوادگی‌تان که در اصل «توکلی» است؟

- بنا به پیشنهاد یکی از دوستان کتاب باز کردیم و این نام را انتخاب کردیم.

■ از کی وارد سینما شدید؟ چه سالی؟

- سالش یادم نیست، اما با فیلم «توفان زندگی» ساخته «اسماعیل کوشان».

■ شما از هنرپیشه‌های همیشگی آقای حاتمی هستید؟

- من فیلم‌های سوت‌دلان، هزارستان و مادر را برای او بازی کردم که در سوت‌دلان نقش مادری گیس سفید را در منزل خان حاکم هزارستان، و مادر را در «مادر» بازی کردم.

■ کدامیک از این سه نقش را بیشتر می‌پسندید؟

- نقش مادر را در فیلم آخر.

جوان به‌طور کلی، و فیلم‌های جشنواره را به‌طور
اخص از جنبه‌های گوناگون مورد نقد و بررسی قرار
دهند.

از میان سخنرانی‌های جشنواره، سخنرانی
آقای بهروز غریب‌پور، کارگردان سینما و تئاتر و
یکی از اعضای هیات داوران را که به‌گمان ما نگاهی
مشخص، و موشکافانه به فیلم‌های هشتمین جشنواره
دارد برگزیده‌ایم که کوتاه شده آن را در اینجا
می‌خوانید.

اگر می‌خواهید با فیلم خود مسئله‌ای را مطرح
کنید، بیاید و اولین کسی باشید که به‌خودتان
دروغ نمی‌گوئید. مسئله شما سر "من" نباشد، سر
"موضوع" باشد.

یک خوی عجیب روشنفکری بر موضوع سلطه
دارد یعنی کسی نیامده بگوید این موضوع مرا به
درد آورده و می‌خواهم آن را برای دیگران بگویم.
سوزبافی به‌شدت رواج دارد.

بسیاری از فیلمسازان در سال ۵۸ (در جا
زده‌اند و) به‌این طرف مرز نیامدند. ما کسانی
داریم مانند جعفری که فیلم "ارتفاع متروک" را
ساخت ولی در سینما جوانمرد شد. همه بچه‌ها
بیشتر گرفتار ادا و اصول بودند و فضای سینما
طوری بود که همه می‌خواستند غوره شده مویز
شوند. اصطلاحی هست که می‌گوید "جوجه را
آخر پائیز می‌شمرند". سینما مثل "دوی مارتون"
می‌ماند. خیلی‌ها وسط راه می‌برند، کسی که
بخواهد در اول راه همه حرف‌هایش را بزند هیچ‌وقت
نمی‌زند.

ما با حساسیت زیادی تا ساعت ۲ نیمه شب
فیلم‌های شما را نگاه می‌کردیم. ۶۰ درصد آنها
رنگ و بوی سنتی نداشتند یعنی معلوم نبود در
سندج، قزوین یا رشت ساخته شده‌اند ولی در
بسیاری از آنها بوی ادعا و مثبت احساس می‌شود.
اگر من که کارم با سینماست فیلم را نفهمم، آدم
عادی چگونه آن را بفهمد. و اگر فیلم آنقدر سنگین
است که به مضمون فشار آورد چرا به آن نگاه کنم.
یک بیماری از روشنفکران هست.

بیایم خود را از این بیماری نجات دهیم.
یادم می‌آید یک بار فیلم "جاده" فلینی را
برای جماعتی از دانشجویان رشته مهندسی اکران
می‌کردم. "جاده" فیلمی عمیق، فلسفی و مردمی
است، اما من این فیلم را به‌اشتباه پس‌و‌پیش
گذاشتم (حلقه دوم را به‌جای حلقه اول) ولی
عده زیادی از دانشجویان می‌گفتند فیلم خیلی
عالی بود و مردم آن را نمی‌فهمند و برای خود
تفسیرهایی از فیلم داشتند.

روشنفکر ایرانی نمی‌خواهد بگوید من این اثر
را نمی‌فهمم و شاید اگر کسی ایرادی گرفت، او
هم مسائلی را مطرح می‌کند. ما امروز هم همین
ماسک را به‌صورت خود زده‌ایم. می‌خواهیم از
صحنه‌های سینما و تئاتر حرف‌های گنده‌ای درآوریم.
در هیچ جای دنیا بننده به‌سینما نمی‌رود که
رموزی را کشف کند یا جدول متقاطع حل کند.
هنری که نتواند خودش را بیان کند چه فایده‌ای
دارد؟ هیچ هنرمندی نباید این موضع را داشته
باشد که در برابر عده‌ای ابله و ناهم قرار دارد.
این حق‌بازی است و این خطر وجود دارد که

هشتمین جشنواره سینمای جوان از ۵ تا ۹
شهریور به‌گوشش امور سینمایی و سعی و بصری وزارت
فرهنگ و ارشاد اسلامی برگزار شد. در این جشنواره
از میان ۵۰۰ فیلم رسیده ۴۵ فیلم ۸ میلی‌متری
در بخش جنسی، ۵۴ فیلم ۸ میلی‌متری و ۲۵
فیلم ۱۶ میلی‌متری در بخش مسابقه به‌عنوان آثار
برتر سینمای جوان در سالهای ۶۸ و ۶۹ به‌نمایش
درآمد.

فعالیت‌های جانبی جشنواره عبارت بودند از
نشست با فیلمسازان جوان، سخنرانی و نمایش
یک فیلم بلند در پایان هر روز.

هیات داوران عبارت بودند از: انسیه شاه
حسینی، بهروز غریب‌پور، علی طالبی، علی معلم
و دکتر حسین نژاد.

در مجموع ۶ ساعت فیلم در بخش جنسی و
مسابقه، در روز نشان داده می‌شد که با توجه به
کیفیت پائین فیلم‌ها و فعالیت‌های جنسی،
خسته‌کننده بود. فیلم‌ها اغلب بی‌هدف و
بی‌سراجام بودند و عاری از یک سیستم فکری
منسجم. موضوع‌ها اغلب تکراری، فیلم‌ها مات و
صداها نامفهوم. موسیقی متن و موضوع داستان
اغلب هماهنگی نداشتند و در برخی از فیلم‌ها
چند پاره، جداگانه سر هم شده و ظاهراً "فیلمی
به‌وجود آمده بود.

پارگی و سوختگی فیلم‌ها و رفتن برق نیز
مزید بر علت می‌شد و هم‌چنین نداشتن تیزتاز
بایاتی در برخی از فیلم‌ها که موجب می‌شد بینندگان
دو فیلم بی‌دری را یک فیلم بینگارند.

با گذشت ۸ جشنواره انتظار می‌رفت سینمای
جوان از تحولات و رشد چشمگیر برخوردار شود
ولی گویا هشت سال تجربه نتوانسته است این
انتظار را برآورده سازد.

نمایش ۱۲۴ فیلم در هر دو بخش غیرضروری
می‌نماید. بخش جنسی جشنواره می‌توانست به‌راحتی
حذف شود و بخش مسابقه به‌نمایش آن فیلم‌هایی
که به‌بخش داوران راه پیدا می‌کند، اختصاص یابد
و در عوض به‌فعالیت‌های جنسی چون نشست با
فیلمسازان و برگزاری سخنرانی بیشتر پرداخته شود.
نشست با فیلمسازان جوان بدون برنامه قبلی
و با خواندن نام آنها در جلسه صورت می‌پذیرفت
و با چند تن از آنها که حضور داشتند، سؤال و
جوابهای کوتاه رد و بدل می‌شد که چندان سودمند
نبود. و بحث‌های اساسی‌تر و کلی‌تر به نشست‌های
شبانه در هتل کوثر ارجاع می‌گردید.

این نشست‌های یک ساعته می‌توانست در
زمان بیشتری انجام پذیرد. فیلم‌های مورد بحث
و نام کارگردانان آنان قبلاً اعلام شود و یک
کارشناس مجرب و کارکشته سینما از جمله یکی از
داوران جشنواره، مباحث نشست را پیش برد تا
نتایج ملموس و مشخصی از آن به دست آید.
سخنرانی‌ها نیز می‌توانست زمان بیشتری را
به‌خود اختصاص دهد و کارشناسان سینما، سینمای

مهرین میلانی

ما
برای آن طرف مرز
فیلم می‌سازیم!

جوانمرد شود. اگر فلان کمیانی برای پول در آوردن هزارها حقه بازی می‌کند، شما که از خودتان سرمایه و نیرو می‌گذارید، به خودتان دروغ نگوئید. ما از هنرمندان بزرگ فیلمی نداریم که در آن شارلان بازی‌های سینمای ایران را داشته باشد. سینمایی که با آکروبات بازی و پس و پیش کردن‌ها کار را جلو ببرد، از دست می‌رود.

فیلم برای تأیید و تکذیب؟

ما در ایران نیروی هوشمند و مستعد فیلم‌سازی بیش از هر جای دیگر داریم. ۹۰ درصد از فیلمها غنی هستند ولی داستانها نیم براند، معلق بازی در آن زیاد است و شخصیت‌ها پرداخته نشده‌اند. من و کیارستمی در سال ۵۸ اصطلاحی درست کردیم در مورد فیلم خوب و به آن عبارت "فیلم مفید" دادیم. و اما فرصت نکردیم برای این اصطلاح و معیارهای آن بیانیه‌ای صادر کنیم. باید دید که فیلم مفید است یا نه. فیلم را چه کسی باید ببیند و چه کسی باید درباره آن داوری کند.

سینما باید بازیگر داشته باشد، صحنه‌پردازی داشته باشد، موضوع داشته باشد، سینما باید پیامورود. ولی سینمای ما به‌فستوال رو می‌آورد. ما برای آن طرف مرز فیلم می‌سازیم. "زمین می‌لرزد" و سکونتی را ببینند که جقدر با تاریخ می‌خواند. هیچ قصدی هم نبوده که با آن فیلم، به او مدال بدهند. اگر تصور می‌کنید که با چهار تا مدال می‌توان سینما ساخت، دروغ است. فقط تاریخ و خود اثر می‌تواند به شما مدال بدهد. برای تأیید و تکذیب فیلم سازید فقط برای مردم بسازید. دوربین را به‌مثابه قلمی در دست بگیرید که روان بنویسد. با لغت‌های ناچور و سه‌چور و فرنگی مقاله را از صافی و یکدستی نیندازید.

دقت و مشاهده

هنرمند ما مشاهده و مطالعه و تحقیق نمی‌کند. زمینه‌ساز فیلم، دقت و مشاهده است. ما در ایران عادت به دیدن نداریم. در اروپا از بچه به‌جای انشاءنویسی گزارش نویسی می‌خواهند. آنها را به بازدید موزه، طبیعت و غیره می‌برند و از آنها گزارش می‌خواهند. بچه‌ها موظفند بعد از تعطیلات تابستانی یک کتابچه از مشاهدات خود بنویسند. ما باید بلند باشیم زندگی اطرافمان را تعریف کنیم. آنگاه مسئله را عمده و برجسته می‌کنیم. چاره تولید فیلم مفید، ساختن فیلم مستند است. در برخی از فیلم‌ها از شروع داستان معلوم است که فکر ناگهسته‌ای را چفت و بست کرده‌اند که تصور شود هدف و اندیشه‌ای وجود دارد و هر جای فیلم مثل شد آن را به‌شکل نامفهوم می‌آورند تا مثلا "بگویند مسئله مهمی را می‌گوید. یک روز گوته برای دوستش نامه بلندی نوشت و چنین توضیح داد: "چون نتوانستم نامه کوتاهی برایت بنویسم، به‌ناچار نامه بلندی برایت می‌فرستم." اگر داستان فیلم ناشی از یک زندگی و تجربه و فکر عمیق شانه‌روزی سالیان دراز نباشد، محال است که بر بیننده اثر بگذارد. اثر هنری مثل یک پیاز می‌ماند که می‌تواند ورق ورق بشود

که بعضی پوسته رویی آن را برمی‌دارند و برخی تا عمق آن می‌روند.

خود متن چندان مهم نیست. مهم رفتن به عمق متن است. چه روابطی بین افراد وجود دارد؟ بین افراد پدیده‌ها چه روابطی وجود دارند؟ روابط پنهانی و عمیق انسانی کدامند؟ فیلمهای جشنواره نشانگر هوش و استعداد و سلامت جوانان ما هستند ولی نشانگر آن نیستند که هنرمندان قوی وارد جامعه می‌شوند. این جمعیت با این اوصاف "اوت" خواهند شد.

مشخصات سینمای ما

سینمای ما چند مشخصه دارد: ۱- برای مردم نمی‌سازد. ۲- برای فستوال می‌سازد. ۳- برای باند و دسته خود می‌سازد. (دست درد نکند. همه را بایکوت کردی).

یک نفر که از ده کوره بلند می‌شود، از ده کوره بسازد. نیما که شعر می‌گفت احساس می‌کردی که جنگ‌ها و کوههای مازندران را باور دارد، خورشید و رودخانه او بوی شمال و بوی نیما را می‌دهند نه بوی خوزستان را.

فیلم‌هایی بسازید که حداقل خانواده‌ها شما با لذت از آن یاد کنند، می‌گویند من فیلمی بسازم که پدر ۶۰ ساله‌ام خوشش بیاید؟ کارگران خوششان بیاید؟ خوب پس چه کسی خوشش بیاید؟

فیلم "آینه" تارکوفسکی را بی‌مرد ۶۰ ساله بسواد نمی‌فهمد ولی بحث بر سر این نیست. هر کس پایگاه و جایگاهی دارد. در گامهایی که برمی‌داریم، چاله زیاد است. واقعیت در جامعه هنری خیلی زست‌ها را اطو می‌کند و خیلی‌ها را می‌غلطاند. مسیر کار آقدر سهمگین است که می‌تواند شما را له کند. فکر نکنید با چند تا فیلم مسئله حل می‌شود. ممکن است آخرین فیلم، شما را بخلطاند.

چه کنیم؟

- ۱- مبتلا به مسائل ظاهری تعریف شده‌جامعه نشوید.
- ۲- برای محیط خود و مردم خود فیلم بسازید. مطمئن باشید که در آن صورت از مرزهای شهر و ده کوچک خود می‌گذرید و به دنیا راه می‌یابید.
- ۳- با مستندسازی کنار بیایید که حرف‌ها و روابط آدم‌های جامعه را ثبت می‌کند. با این کوشش دیگر برای دیالوگ نویسی گیر نمی‌کنید و سعی می‌کنید با دقت ضبط کنید.
- ۴- آموختن مداوم - آیزنشتاین می‌گفت: هر کس می‌تواند کارگردان شود به شرطی که همه فنون دنیا را در سه سال بیاموزد.
- ۵- با سلامت و انصاف داوری کردن در باره خود و دیگران.

آرای هیئت داوران جشنواره سینمای جوان فیلمهای ۸ میلی متری

پادواره افتخار برای صداگذاری و صدا برداری فیلم "در تاریخ او" ساخته حمید کانی - برگ سیمین و پادواره افتخار برای: تدوین فیلم "دیدنم آرزوست" - سید محمد طاهریان - فیلمبرداری: "در تاریخ او" مهرداد اسکویی - فیلمنامه: "شکاف" حمید آل حمودی - کارگردانی: "شکوفه‌های نیاز" مرجان شالمو - متحرک سازی: "جنگ و صلح" - هوشنگ گلپهر - بهترین فیلم مستند: "نانی از گل" سعید معتمدی - بهترین فیلم داستانی: "در تاریخ او" - مهرداد اسکویی.

فیلمهای ۱۶ میلی متری

برگ سیمین و پادواره افتخار برای: صدابرداری: "کوره‌های آتش" صادق جوادی
تدوین: "کتاب" رسول بانارضا.
فیلمبرداری: "تالاسمی" سعید امامی
فیلمنامه: "تالاسمی" محمد عرب
کارگردانی: "کولی‌ها" محمد سیف‌زاده
متحرک‌سازی: هیات داوران در این بخش موفق به انتخاب فیلمی برگزیده نکردید.
بهترین فیلم مستند: "کولی‌ها" - محمد سیف‌زاده.

بهترین فیلم داستانی: "کوره‌های آتش" - به فیلمهای: "دیدار" (۶) کار "مجتبی محمدی" به‌خاطر نگاه تازه به سازندگی پس از جنگ. "فردا روز دیگری است" (۸) کار "فرهاد ربیعی" به‌دلیل بازتاب درست تلاش انسانها. "بایگانی" (۸) کار "آزیتاچندان" به‌خاطر ترسیم زیبایی از ذهنیت یک انسان. "چرخ" (۸) کار "علیرضا شانی" به‌خاطر صمیمیت فیلمساز در نگاه به‌تنهایی سالخوردگان.

جوایز ویژه

جوایز ویژه به فیلمهای: "لورگ باغ" ساخته غلامعلی کیخواب آریا به‌خاطر نگاه جستجوگرانه به زندگی سخت‌زنان و مردان یک روستای دورافتاده و به‌تصویر کشیدن پایداری آنان در برابر مشقات. "در تاریخ او" ساخته "مهرداد اسکویی" به‌خاطر قدرت تخیل فیلمساز و بازتاب هنرمندانه تاریخ در تخیل کودک. "شکوفه‌های نیاز" کار "مرجان شالمو" به‌خاطر نگاه صمیمانه فیلمساز به یک موضوع عاطفی. "زنگ تفریح" ساخته "عباس صالحی مدرسهای" به‌خاطر نگاه صحیح و واقع بینانه به یکی از مسائل آموزشی. "بی‌بی گل" ساخته "پروانه افشاری پور" به‌خاطر تحقیق خوب و جامع.

فرانتس کافکا
دو نامه به «میلنا»
ترجمه عباس پژمان

بوسه‌های مکتوب

به مقصد نمی رسند

فراو میلنا FRAU MILENA مترجم آثار کافکا به زبان چک بود و اولین بار هم کافکا برای ترجمه آثارش به زبان چک با او آشنا شد. این آشنائی ناگهان به یک وابستگی عاطفی شدید و عشق تبدیل شد. اما اگرچه ممکن است بعد از آن بارها همدیگر را دیده باشند، این عشق اساساً مثل عشق «ووتر» و «کیر که گارد» - یک عشق مکاتبه‌ای بود...

جانور بودم، متعلق به داخل جنگل بودم، فقط از لطف تو بود که در فضای باز می‌زیستم، سرنوشتم را در چشمبایت می‌خواندم بی آنکه از آن سردر بیاورم (آخر همه چیز را فراموش کرده بودم). گرچه تو با مهربانترین دست‌ها نوازشم می‌کردی، مجبور بودی عجیبی را که جنگل در برابر تو می‌گذاشت به رسمیت بشناسی، جنگلی که من از آن برخاسته و متعلق به آن بودم. آنوقت بحث ناگزیر «ترس» پیش آمد و ناگزیرانه تکرار شد، بحث‌هایی که مرا (و ترا، اما ترا بی‌تقصیر) به حد خراشیدن اعصاب لخت شکنجه می‌داد. رفته رفته بر من روشن می‌شد که من چه ویالی به گردن تو و چه مانعی در سر راهت هستم، همه جا مانعت می‌شوم... به یاد می‌آوردم که کی هستم، دیگر در چشمانت فریبی نمی‌دیدم. «رویا و وحشت» را تجربه می‌کردم (رویا و وحشت کسی که طوری رفتار می‌کند که انگار در خانه خویش است، در حالی که نیست). این وحشت را من واقعا داشتم، مجبور بودم به ظلمت برگردم، نمی‌توانستم خورشید را تحمل کنم. مایوس بودم، واقعا جانوری آواره بودم، شروع کردم با سرعت هر چه تمامتر به دویدن و پیوسته در این فکر که: «اگر فقط می‌شد او را هم با خود ببرم!» و عکس آن فکر: «جایی که او باشد مگر تاریکی‌ای هست؟»

می‌پرسی زندگی‌ت چطور می‌گذرد؟ اینطور می‌گذرد. «فراو میلنا»: خیلی وقت است که به تو نامه نوشتم، و حتی امروز هم بر اثر یک تصادف دارم می‌نویسم. فی‌الواقع لازم نمی‌بینم از بابت نامه‌نوشتم عذرخواهی کنم. می‌دانم که من چقدر از نامه بدم می‌آید. می‌شود گفت که تمام بدبختی‌های زندگی من - نمی‌خواهم شکوه و زاری کنم فقط می‌خواهم حرف آموزنده‌ای بزنم - از نامه یا امکان نوشتن نامه است. آدم‌ها به ندرت مرا فریب داده‌اند، اما نامه‌ها همیشه در واقع نه فقط نامه‌های دیگران بلکه نامه‌های خود هم. این بدبختی، درمورد من، بدبختی خاصی است و دیگر درباره‌اش صحبت نخواهم کرد، اما در عین حال یک

... جرئت نمی‌کنم نامه‌هایت را بخوانم، فقط می‌توانم تکه‌هایی از آنها را بخوانم. تاب تحمل دردی را که از خواندن آنها می‌کشم ندارم.

میلنا باز دارم موهابت را شانه می‌کنم و به یک طرف می‌زنم. آیا من واقعا در خصوص خودم و در خصوص تو اینقدر آدم بدی هستم؟ و یا اینکه صحیح‌تر نیست بگوئیم این «بدی» است که از پشت سر مرا به جلو می‌راند؟ حتی جرئت نمی‌کنم بگویم «بدی»، فقط هنگامی که به تو نامه می‌نویسم اینطور به نظرم می‌رسد، و می‌گویم.

و گرنه، درست همانطور است که نوشته‌ام. وقتی به تو نامه می‌نویسم، چه قبل و چه بعدش، مسئله خواب در میان نیست؛ وقتی نمی‌نویسم گاه گذاری حداکثر یک دو ساعت خواب بسیار سطحی دارم. وقتی نمی‌نویسم فقط خسته و غمگین و کسل هستم، وقتی می‌نویسم از ترس و بی‌قراری داغان می‌شوم. به نظر می‌رسد که من از تو می‌خواهم به حالم رحم کنی - تا شاید خودم را پنهان کنم - و تو از من می‌خواهی به حالت رحم کنم. اما ممکن بودن این کار وحشتناکترین تناقض است.

می‌پرسی چطور ممکن است؟ من چه می‌خواهم؟ چه کنم؟

کم و بیش مثل این است: در آن زمان من جانور جنگلی برهنه‌ای در داخل جنگل بودم، و در گودال کثیفی خوابیده بودم (البته گودال فقط به این علت کثیف بود که من در آنجا بودم). آنوقت ترا در بیرون جنگل در فضای باز دیدم. شگفت‌انگیزترین چیزی که تا آنوقت دیده بودم. همه چیز را بالکل فراموش کردم، خودم را فراموش کردم. بلند شدم و نزدیکتر آمدم. گرچه از این آزادی تازه و در عین حال آشنا یمناک بودم، با این حال نزدیکتر آمدم و به تو رسیدم. تو به قدری خوب بودی که در کنارت چندک زدم گویی که این حق من است. و صورتم را در میان دستبایت گذاشتم. چقدر خوشحال، مغرور، آزاده، نیرومند و راحت بودم. باز و باز هم می‌گویم: چقدر راحت. اما هنوز همان

* آثار کافکا

الف. کتابنامه:

- ۱- آمریکا، ترجمه بهرام مقدادی، تهران: هاشمی، ۱۳۶۳-۲۹۶ ص
- ۲- آمریکا، ترجمه حسین آل طه، تهران: آپادانا، ۱۳۶۳-۳۵۵ ص
- ۳- پزشک دهکده، ترجمه فرامرز بهزاد، تهران: خوارزمی، ۱۳۵۶-۸۴ ص
- ۴- دیوار چین (همراه با «لانه» و «کاووشهای یک سگ») - ترجمه شرف‌الدین خراسانی، به مشارکت مسعود رجب نیا و اسفندیار سپهری، تهران: طهوری، ۱۳۳۷-۱۴۱ ص
- ۵- قصر، ترجمه عبدالرحمن صدریه، چاپ اول، تهران: ۱۳۴۰، ۳۰۱ ص. چاپ دوم، ۱۳۵۶
- ۶- گرده محکومین، ترجمه حسن قائمیان، با مقدمه‌ای از صادق هدایت، چاپ اول، تهران: ۱۳۲۷، ۱۰۰ ص
- ۷- چاپ چهارم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۰-۱۵۰ ص
- ۷- متهم، ترجمه حسینقلی جواهرچی، تهران: فرخی، ۱۳۴۵-۲۱۶ ص

فرانتس کافکا

(پراک ۱۸۸۳ وین ۱۹۲۴)

احمد شعبانی

کتابشناسی کافکا در زبان فارسی

آنچه می‌خوانید کتابشناسی کافکا در زبان فارسی است اعم از آثار او که با شکل و صورت و ترجمه‌های گوناگون به فارسی در آمده، یا داستانهای کوتاه او که در اینجا و آنجا چاپ شده است. همچنین این فهرست، مقالاتی را که در باره کافکا نوشته یا ترجمه شده (تقریظ و نقد آثار) و از سالهای دیرین در جاهای مختلف انتشار یافته در بر می‌گیرد.

- ۸- محاکمه، ترجمه حسینقلی جواهرچی، تهران: فرخی، ۱۳۵۴-۲۱۶ ص
- ۹- محاکمه: تنظیم برای نمایش به وسیله آندره ژید و ژان لوئی بارو، ترجمه حسن هنرمندی، تهران: زوار، ۱۳۵۰-۱۳۱ ص
- ۱۰- مسخ، ترجمه حسینقلی جواهرچی، تهران: فرخی، ۱۳۵۱-۲۲۱ ص
- ۱۱- مسخ، ترجمه صادق هدایت و حسن قائمیان، تهران: ۱۳۲۹
- چاپ چهارم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴-۲۰۱ ص
- (همراه با: گراگوس شکارچی، ترجمه صادق هدایت، به انضمام: مهمان مردگان، شمشیر و درکیمه ما، ترجمه حسن قائمیان)
- ۱۲- مسخ: فرانتس کافکا، درباره مسخ: ولادیمیر ناباکوف، ترجمه فرزانه طاهری، تهران: نیلوفر، ۱۳۶۸-۱۲۳ ص
- ۱۳- نامه به پدر، ترجمه فرامرز بهزاد، تهران: خوارزمی، ۱۳۵۵-۱۰۶ ص
- ۱۴- نامه به پدر، ترجمه منوچهر فکری ارشاد، تهران: توس، ۱۳۵۵-۹۱ ص



مهربان، در دست آدم قرار می‌گیرد. این نیز احتمالا فقط به نظر می‌رسد که چنین است. و این موارد شاید خطرناکترین موارد باشند و آدم باید بیشتر از اینها برحذر باشد تا از موارد دیگر. اما اگر این فریبی است در هر حال فریب کاملی است.

یک چنین چیزی امروز برای من اتفاق افتاد و راستش علت نامه نوشته به تو همین است. امروز نامه‌ای از یک دوست که توهم می‌شناسیش به دستم رسید، خیلی وقت بود به همدیگر نامه نوشته بودیم، که کار بسیار عاقلانه‌ای بود. از گفته‌های بالا نتیجه گرفته می‌شود که نامه‌ها داری ضد خواب خوبی هستند. در چه وضعی به دست می‌رسند! خشک و خالی، و برانگیزنده. یک لحظه شادی و به دنبالش غم طولانی. در حال خواندن آنها و فراموش کردن خود، خواب کوچکی که آدم دارد بلند شده و از پنجره قرار می‌کند و تا مدتی طولانی بر نمی‌گردد. علت اینکه ما به همدیگر نامه نمی‌نویسیم این است. اما من غالبا به او فکر می‌کنم گرچه خیلی سریع. تمام فکر کردن‌های من نیز خیلی سریع است. اما شب گذشته خیلی ساعت‌ها. به او فکر کردم. ساعات شب را (که به خاطر خصومتشان برام خیلی عزیزند) در بستر گذراندم و در یک نامه خیالی حقایق چندی را که در آن لحظه به نظرم بسیار مهم می‌آمدند برای او بارها و بارها تکرار می‌کردم. و صبح واقعا نامه‌ای از او به دستم رسید، و علاوه بر این نامه می‌گفت که دوستم برای یک ماه. یا بهتر است بگویم یک ماه پیش- این احساس را داشته که باید بیاید و مرا ببیند. این حرف به نحو عجیبی با چیزهایی که من تجربه کرده بودم مصادف در می‌آمدند.

این رویداد باعث شد که نامه‌ای بنویسم و چون دیگر شروع کردم چطور می‌توانستم نامه‌ای به تو نیز بنویسم فرائو میلنا! توئی که از نامه نوشتن به تو بیشترین لذت را می‌برم. ■

بدبختی همگانی است. امکان آسان بودن نامه‌نگاری باید. صرفا از لحاظ تئوری. پراکندگی وحشتناک جان‌ها را به دنیا آورده باشد. نامه نوشتن در واقع آمیزش با ارواح است و نه تنها با روح گیرنده نامه بلکه با روح خود آدم که در میان خطوط نامه‌ای که می‌نویسد، و حتی بهتر از این، در سری نامه‌هایی که هر یک مویز و مرجع دیگری است، رشد می‌یابد. چه کسی فکرش را می‌کرد که مردم می‌توانند به وسیله نامه با یکدیگر ارتباط برقرار سازند! می‌توانی به کسی که از تو دور است فکر کنی و کسی را که نزدیک توست بگیر. بقیه چیزها از قدرت بشر خارج است. اما نامه‌نگاری یعنی خود را در پیش ارواح عریان کردن، چیزی که آنها با حرص تمام انتظارش را می‌کشند. بوسه‌های مکتوب به مقصد نمی‌رسند بلکه در سر راه بوسیله ارواح نوشیده می‌شوند. از برکت این غذای فراوان است که ارواح اینقدر زیاد تکثیر می‌شوند. انسان این را می‌فهمد و بر ضدش می‌جنگد و به منظور اینکه حتی لامکان عنصر ارواحی را از میان مردم برداشته و یک رابطه طبیعی ایجاد کند، رابطه طبیعی‌ای که مایه آرامش جان‌ها باشد، راه آهن و ماشین و هواپیما را اختراع کرده است. اما حالا دیگر فایده‌ای ندارد، واضح است که اینها چیزهایی هستند که در لحظه درهم شکستن اختراع شده‌اند. طرف مقابل خیلی آب زیرکاه‌تر و قوی‌تر است. بعد از اختراع خدمات پستی، تلگراف و تلفن و رادیو تلگراف را اختراع کرده است. ارواح گرسنگی نمی‌کشند ولی ما تلف می‌شویم.

من تعجب می‌کنم که تو در این باره تا به حال چیزی نوشته‌ای، نه به منظور اینکه با انتشار آن از چیزی جلوگیری کنی یا به چیزی برسی، برای اینکه دیگر خیلی دیر شده است، بلکه به این منظور که به «آنها» نشان بدهی که شناخته شده‌اند.

گاهی نیز «آنها» را آدم تصادفا و با نامه‌های استثنائی می‌شناسد، زیرا گاهی بی‌آنکه در نامه‌ای مداخله کنند می‌گذارند رد شود و آن نامه مثل دستی دوست، سبک و

■ احتمالا خود میلنا

ب. فهرست آثار پراکنده:

- ۱۷ (۱۳۱۶) ش ۲: ۱۴۳ - ۱۵۳
 ۲۳ - حکایت کوچک. ترجمه رضا سید حسینی. سخن ۸ (۱۳۳۶) ش ۹: ۸۷۶
 ۲۴ - در برابر قانون و خیرساختن دیوار (دو داستان کوتاه) در ماه عمل آفتابی ترجمه سیمین دانشور. تهران: رواق (و) فردوسی، ۱۳۶۲: ۵۹ - ۶۸
 ۲۵ - در مقابل قانون. ترجمه ع. پاک بین. کتاب هفته (۱۳۴۱) ش ۳۰: ۴۹ - ۵۱
 ۲۶ - دو داستان، در ردیف آخر، نگرانی پدر خانواده. ترجمه فرامرز بهزاد. سخن ۲۵ (۱۳۵۵) ش ۵: ۴۷۸ - ۴۸۱
 ۲۷ - رؤیا. ترجمه س. [رضا سید حسینی] سخن ۱۹ (۱۳۱۹) ش ۱۱ و ۱۲: ۱۱۲۲ - ۱۱۲۴
 ۲۸ - سه داستان کوتاه: ناخدا. کرکس. سواربر سطل ذغال. ترجمه بابا مقدم. کتاب هفته (۱۳۴۰) ش ۱۵: ۱۰۹ - ۱۱۶
 ۲۹ - سه داستان: نوشته‌های قدیمی دهکده بعدی. پیام امپراتوری. ترجمه فرامرز بهزاد. سخن ۲۵ (۱۳۵۵) ش ۱: ۱۰۶ - ۱۰۹
 ۳۰ - شغال و عرب. ترجمه صادق هدایت. سخن ۲۱ (۱۳۲۴) ش ۵: ۳۴۹ - ۳۵۱
 ۳۱ - فضاوت (محاکه) ترجمه کبیر آهنگ هروی. در "ادبیات کلاسیک جرمنی، اقتباس از ولفگنگ لانگین بوخر". کابل: مؤسسه انتشارات هورست اردمان، با همکاری مؤسسه نشرات افغان کتاب، ۱۳۵۰
 ۳۲ - قهرمان گرسنگی. ترجمه رضا سید حسینی جهان نو. (۱۳۴۹) ش ۲: ۸۷ - ۹۴
 ۳۳ - گراکوس شکارچی. ترجمه احمد گلشیری. جنگ اصفهان (۱۳۶۰) ش ۱۱
 ۳۴ - گراکوس شکارچی. ترجمه صادق هدایت. سخن ۳ (۱۳۲۴) ش ۱: ۴۸ - ۵۲
 ۳۵ - مسخ. ترجمه صادق هدایت. سخن ۱ (۱۳۲۲) ش ۱ - ۸
 ۳۶ - من و او. ترجمه حسن هنرمندی. سخن ۶ (۱۳۲۲) ش ۶: ۴۲۵
 ۳۷ - وکیل مدافع جدید. ترجمه فرامرز بهزاد. سخن ۱۷ (۱۳۱۶) ش ۲: ۱۵۳ - ۱۵۴
 ۳۸ - همزاد. ترجمه سیروس ذکا. سخن ۱ (۱۳۳۷) ش ۲
- ۱۵ - پزشک ده. ترجمه حسن قائمیان. سخن ۴ (۱۳۳۱) ش ۱: ۶۲ - ۶۵
 ۱۶ - پزشک دهکده. ترجمه فرامرز بهزاد. سخن ۲۲ (۱۳۵۴) ش ۱۱: ۱۰۷۰ - ۱۰۷۶
 ۱۷ - پشیمانان. ترجمه بابا مقدم. کتاب هفته (۱۳۴۰) ش ۱۹: ۱۳۵ - ۱۳۸
 ۱۸ - جلوقانون. ترجمه صادق هدایت. سخن ۱ (۱۳۲۳) ش ۱۱ و ۱۲: ۵۹۶ - ۵۹۷
 ۱۹ - چند برگ از یادداشت‌های روزانه فرانسیس کافکا. ترجمه احمد شاملو. خوشه (۱۳۴۶) ش ۲۳: [بدون صفحه شمار]
 ۲۰ - چند داستان از کافکا: دورگه. فرره. شمیر. بازگشت. ترجمه بابا مقدم. کتاب هفته (۱۳۴۰) ش ۱۷: ۱۸۱ - ۱۸۸
 ۲۱ - چهار داستان: یک نوشته قدیمی. گرفتاری همه جانبه. کارمند جدید. برادر کش. ترجمه اسدالله حیات داودی. کتاب هفته (۱۳۴۱) ش ۴۵
 ۲۲ - حکایت جلوقانون. ترجمه فرامرز بهزاد. سخن

۳۹- همسایه. در "اگر کوسه ماهیها آدم بودند، همسایه." ترجمه بهروز تاجور. تهران: آبان، ۱۳۵۴. ۸۲ ص

- چاپ دوم. تهران: دنیا، ۱۳۵۷. ۸۲ ص

۴۰- هنرمند گرسنه. ترجمه اسدالله حیات داودی. کتاب هفته (۱۳۴۱) ش ۵۵: ۳۰ - ۴۱

۴۱- یک اثر طنزآمیز از فرانتس کافکا. ترجمه صالح حسینی. نگین (۱۳۵۳) ش ۱۱۸: ۷۳ - ۷۵

۴۲- یک داستان کوتاه. در ققنوس؛ مجموعه داستانهای کوتاه. تهران: امیرکبیر (۱۳۶۱)

۴۳- یک صفحه قدیمی. ترجمه هدایت زمانی. نگین (۱۳۵۰) ش ۷۹: ۶۳ - ۶۴

۴۴- یک نوشته قدیم. ترجمه رضا سید حسینی. سخن ۱۸ (۱۳۴۷) ش ۸ و ۹: ۹۲۴ - ۹۲۶

*** درباره کافکا: تقریظ و نقد آثار، فلسفه و زندگی**

الف. کتابنامه:

۴۵- ساروت، ناتالی، عصر بدگمانی: گفتاری چند در بارهٔ رمان. ترجمه اسماعیل سعادت. تهران: نگاه، ۱۳۶۴. ۲۴۱ ص (نقد آثار کافکا و ...)

۴۶- ساکل، والتر. اچ. فرانتس کافکا. ترجمه محمد جعفر دستمالچی. تهران: پرچم، ۱۳۵۰. ۶۱+۷ ص

۴۷- فرانتس کافکا ترجمه امیرجلال الدین اعلم. تهران: حیبی، ۱۳۵۱.

۴۸- سنجش اندیشه و هنر فرانتس کافکا. ترجمه امیرجلال الدین اعلم. [ویرایش ۲]. تهران: کتابسرا، ۱۳۶۷. ۷۱ ص

۴۹- بانوش، گوستاو. گفتگو با کافکا. ترجمه فرامرز بهزاد. تهران: خوارزمی، ۱۳۵۷. ۲۷۱ ص

ب. مقاله‌نامه:

۵۰- آنتشی، منوچهر. گفتگو با کافکا (نوشته بانوش و ترجمه فرامرز بهزاد). تماشا ۴ (۱۳۵۳) ش ۱۵۹: ۷۴

۵۱- یادداشت‌های کافکا (۱۹۲۳ - ۱۹۱۰)، و براساتارماکس برود: چاپ پنگون. تماشا (۱۳۵۳) ش ۱۶۳: ۷۷ و ۷۷

۵۲- بارت، رولان. جواب کافکا، در وظیفهٔ ادبیات. ترجمه و تدوین ابوالحسن نجفی. تهران: نرمان، ۱۳۶۴. ۲۷۵ - ۲۸۲

۵۳- برود، ماکس. کافکا: نیاکان و کودکی او. ترجمه فریدون ایل بیگی. خوشه (۱۳۴۶) ش ۲۳: ۲۵، ۲۶، ۳۰، ۳۱

۵۴- بورخس، خورخه لوئیس - ابدیتی بدون قید و بند انسانها. دنیای سخن (۱۳۶۵) ش ۸: ۲۴، ۲۵ و ۲۷

۵۵- گفتگو با بورخس: کافکا پایان ناپذیر و ابدی است. دنیای سخن (۱۳۶۵) ش ۸: ۲۴ - ۲۵

۵۶- بهزاد، فرامرز. فرانتس کافکا - برتولت برشت. سخن ۲۰ (۱۳۵۰) ش ۱۲: ۱۱۶۷ - ۱۱۷۳

۵۷- پولیتز، هاینر. فرانتس کافکا و آبرکامو، ترجمه صالح حسینی. نگین (دی ۱۳۵۳)، مهر ۱۳۵۶ و دی ۱۳۵۷ (۱۳۵۷) ش ۱۱۶، ۱۱۷ و ۱۱۸: ۷۳-۷۴، ۲۷-۲۲، ۲۴-۲۶ و ۵۲-۵۳.

۵۸- پیام کافکا با پیام هدایت. فردوسی ش ۱۳۱: ۱۳

۵۹- تریلینگ، لایونل. نقد گراکوس شکارچی. ترجمه احمد گلشیری. جنگ اصفهان (۱۳۶۰) ش ۱۱

۶۰- حافظی، علیرضا. ناپاکوف در زبان فارسی: مقایسه‌ای میان دو ترجمه. کیهان فرهنگی ۶ (۱۳۶۸) ش ۱۱: ۳۰ - ۳۲

۶۱- حسینی، صالح. تمثیل گرابی در آثار کافکا. نگین (۱۳۵۳) ش ۱۱۸: ۷۰ - ۷۲

۶۲- داستان عشق کافکا به فلیس باوئر. ترجمه محسن نوحیدی. نگین (۱۳۴۷) ش ۴۰: ۷ - ۸ و ۶۶ - ۶۷

۶۳- رحیمی، مصطفی. پاس فلسفی (دیدگاهها و نقد آرا: هدایت، کامو و کافکا) در پاس فلسفی: تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۵. ص ۹ - ۳۵

۶۴- ساکل، والتر. اچ. فصلی از کتاب "فرانتس کافکا". ترجمه امیر جلال الدین اعلم. نگین (۱۳۵۳) ش ۱۰۹: ۴۲ - ۴۵

۶۵- ستاری، جلال. دنیای درون کافکا. در ارمغان برای زمین کوب. تهران: ۱۳۵۵. ۴۰ - ۵۵

۶۶- سرانجام یا سر آغاز؟ کیهان فرهنگی ۶ (۱۳۶۸) ش ۱۱: ۵۹

۶۷- سید حسینی، رضا. اشاره‌ای به تاریخ ادبیات چکسلواکی. سخن ۱۸ (۱۳۴۷) ش ۴: ۳۶۱ - ۳۶۵

۶۸- شب زنده‌دار، محمد. پزشک دهکده: بیان حالتهای متضاد درون. رستاخیز. ۱۸ اسفند (۱۳۵۶): ۱۹

۶۹- صدراچ سید جوادی، حسن. هدایت از نروال یک سرگردن بلندتر، از کافکا چندقدم بیشتر. اطلاعات. (۱۳۵۱) ش ۱۳۷۷: ۱۰

۷۰- صنموی، قاسم. فرانتس کافکا. تماشا ۵ (۱۳۵۴) ش ۳۱۴ و ۳۱۵: ۳۰ - ۳۱، ۳۲ - ۳۳

۷۱- ع. الف. مجموعه نویسندگان جهان: (نقد کتاب فرانتس کافکا از والتر. اچ. ساکل). تماشا ۳ (۱۳۵۲) ش ۱۴۶: ۸۱

۷۲- فرانتس کافکا: دل نگران راز غم انگیز هستی. آیندگان (۱۰ شهریور ۱۳۵۶)

۷۳- فروم، اریش. داستان «معاکمه» نوشته کافکا. در زبان از یاد رفته. ترجمه ابراهیم دیانت. تهران: مروارید (۱۳۶۶) ۳۲۵-۳۴۴

۷۴- فلینی، فدریکو. کافکا از نگاه فلینی. دنیای سخن (۱۳۶۶) ش ۱۶: ۲۲ - ۲۳

۷۵- فیلیپز، دیوید. خانهٔ فرانتس کافکا. ترجمه مصطفی اسلامی. تماشا ۳ (۱۳۵۲) ش ۱۳۹: ۲۵ - ۲۶

۷۶- کارگردانی مسخ در برابر کافکا. اطلاعات (۱۳۵۴) ش ۱۴۸۷۶

۷۷- کلاش، آندره. کافکا با نفسی خوشبختی. تماشا (۱۳۵۳) ش ۱۱۶: ۱۴ - ۱۵ و ۷۵

۷۸- گرینبرگ، مارتین. گره گوار ساسا معتوت نونین (۱). ترجمه صالح حسینی. نگین (۱۳۵۶) ش ۱۴۴: ۱۹ - ۲۲ و ۴۷ - ۴۸

۷۹- لیم، اچ. کافکا و منتقدان کمونیست. ترجمه بهرام مقدادی. کتاب جمعه (۱۳۵۹) ش ۳۵: ۳۵ - ۳۶ و ۱۰۴ - ۱۰۵

۸۰- مقدادی، بهرام. بررسی یک قصهٔ ذهنی از کافکا. سخن ۲۶ (۱۳۵۶) ش ۱: ۳۳ - ۳۷

۸۱- تحلیلی از مسخ کافکا. نگین (۱۳۵۵) ش ۱۳۹: ۴۶ - ۴۸

۸۲- تحلیلی مذهبی از گروه محکومین. نگین (۱۳۵۵) ش ۱۴۰: ۴۸ - ۵۰

۸۳- تفسیری از داستان گراکوس شکارچی. جهان نو (تابستان - زمستان ۱۳۵۰): ۱۵۶ - ۱۶۱

۸۴- چرا انسان خواست سوک شود؟ سخن ۲۶ (۱۳۵۶) ش ۴: ۴۳ - ۴۴

۸۵- فلسفهٔ هنری کافکا در هنرمند گرسنگی. سخن ۲۵ (۱۳۵۶) ش ۱۲: ۱۲۵۹ - ۱۲۶۵

۸۶- کافکا و آمریکای دیگر. سخن ۲۶ (۱۳۵۷) ش ۷: ۷۶۵ - ۷۷۱

۸۷- کندو کاو در پدیده‌های سازنده کافکا. سخن ۲۶ (۱۳۵۶) ش ۲: ۱۴۴ - ۱۵۶

۸۸- نقد اجتماعی دیوار چین. سخن ۲۵ (۱۳۵۶) ش ۱۱: ۱۲۲۹ - ۱۲۳۴

۸۹- نقد اجتماعی گروه محکومین. نگین (۱۳۵۵) ش ۱۴۲

۹۰- نقد مذهبی گراکوس شکارچی. سخن ۲۶ (۱۳۵۶) ش ۳: ۲۷۵ - ۲۸۳

۹۱- نقشی از کافکا در پزشک دهکده نگین (۱۳۵۶) ش ۱۴۴: ۴۰ - ۴۲

۹۲- نوشته‌های سیاسی کافکا. کتاب جمعه ۱ (۱۳۵۸) ش ۱۵: ۶۰ - ۷۳

۹۳- نانل خانلری، پرویز. فرانتس کافکا. سخن (۱۳۲۲) ش ۱: ۵۷ - ۵۸

۹۴- نادو، موریس. فرانتز کافکا، پادشاه شیطان. پیام ۱۵ (۱۳۶۲) ش ۱۶۲

۹۵- نگرنده. مسخ داستان مسخ. سخن ۱۶ (۱۳۴۵) ش ۴: ۴۲۷ - ۴۲۹

۹۶- ویلسون، ادموند. اعتقادی خلاف عقاید همگان در بارهٔ کافکا. ترجمه سیمین دانشور. کیهان ماه (۱۳۴۱) ش ۲

۹۷- بانوش، گوستاو. گفتگو با کافکا. ترجمه حسن قائمیان. سخن (۱۳۲۲) ش ۸: ۶۰۵ - ۶۰۸

۹۸- دروهای فراوان من از سیاهچال کاغذیم به شما باد! ترجمه مصطفی اسلامی. رودکی ۳ (۱۳۵۲) ش ۲۶ و ۲۷

۹۹- گفتگو با کافکا. ترجمه فرامرز بهزاد. نگین ۹ (۱۳۵۳) ش ۱۰۶: ۱۵ - ۱۸



لبراسيون ۲۱ ژوئن ۱۹۹۰
از الزابت مدي



سعی کنید خونسردی خودتان را حفظ کنید!



لوموند - ۴ ژوئیه ۱۹۹۰ از پنشو

به انتخاب غلامعلی لطیفی

کاریکاتور سیاسی



لوموند ۲۰ ژوئن ۱۹۹۰
از پلاتنو

بر بدنه پایه مجسمه:

کارگر ممدن، روشن کننده راه پرافتخار آینده



لوموند ۱۳ ژوئن ۱۹۹۰
از پلاتنو

شوروی (روی زمین دراز کشیده) - کی باید بلند شوم؟
سوفلر - چنین چیزی توی نمایشنامه پیش‌بینی نشده



لوموند ۲۹ ژوئن ۱۹۹۰
از پنشو

میشیگان تریبون - امریکا

۲۹ ژوئن ۱۹۹۰

از مک نلی





در همان روزها که تهران به سوگ اخوان ثالث نشسته بود با خبر شدیم که محمدرضا درویشی و شهرام ناظری بر اساس شعر "زمستان" او قطعه‌ای ساختند که مجوز ضبط و پخش نوار آن به وسیله سازمان انتشاراتی ابتکار از سوی وزارت ارشاد اسلامی صادر شده است. درویشی فارغ‌التحصیل رشته آهنگسازی از دانشکده هنرهای زیباست. در سال ۵۹ به اتفاق جمعی از هنرمندان کانون موسیقی "چنگ" را دایر کرده و چندی نیز با سیمای جمهوری اسلامی در زمینه آهنگسازی برای فیلم همکاری داشته است. درویشی را اهل موسیقی، علاوه بر استعداد خوب آهنگسازی به پژوهشگری و تحقیقات در این زمینه می‌شناسند. آنچه می‌خوانید حاصل گفتگوی یکی از همکاران دنیای سخن با او و ابراهیم زال زاده روزنامه‌نگار و در این سالها مدیر انتشارات ابتکار است. دلمان می‌خواست با شهرام ناظری هم به صحبت می‌نشستیم که متأسفانه دسترسی نیافتیم و به فرصتی دیگر ماند.

خود را پیش برد. موسیقی ایران نیز به کسانی نیاز دارد که با دیدی وسیع در کنار کار خلاق آهنگسازی در این زمینه دست به تحقیق بزنند. باید مختصات موسیقی ایران دقیقاً تجزیه و تحلیل شود. عوامل و نمودهایی که باعث احاطه ذهنیت موجود در آن است دقیقاً شناخته شوند. مثلاً اینکه آیا این نمودها در چگونگی گردش و چرخش ملودی است؟ یا در فواصل است؟ یا در زیورها و زینتهاست؟ یا در سونوریت آن است و یا در همه اینهاست؟

نیما با شناختی که از مختصات و عوامل مادی چنین تفکری در زمینه ادبیات کلاسیک ایران داشت کار را با برچیدن تدریجی سباط قافیه و سپس شکستن تدریجی دیوارهای فطور و زن‌های مألوف آغاز کرد. من به هیچ وجه نمی‌گویم که ما در موسیقی ایران لزوماً باید همان مسیر را پیش گیریم. هم چنانکه نمی‌توانم بگویم نباید در پیش گیریم. چیزی که می‌گویم این است که در هوا نمی‌شود کار کرد، با چشم بسته نیز نمی‌توان راه رفت، باید شناخت داشت. باید این عوامل را از درون موسیقی ایران بیرون کشید و تجزیه و تحلیل کرد تا اگر ذهن خلاق و جستجوگر و آفرینشگری باشد که حتماً هست این راه را مطابق ضروریات و ویژگیهای موسیقی ایران به تدریج پیدا کند. تنها پس از شناخت دقیق این عوامل است که می‌توان به سوی آنها دست برد. موضوعی را با احتیاط می‌گویم چون هنوز به یقین کامل نرسیده‌ام. در این چند سالی که ذهنم درگیر این مسأله است دهنم که عوامل ساختمانی ردیف - نه به طور مطلق بلکه اغلب نغمات محلی - منطق بر طرحی هستند که می‌توان به آن طرح موزاییکی گفت. این ساختمان در قالی ایرانی و کاشی‌کاریهای ما نیز دقیقاً وجود دارد اما در شعر کلاسیک ما حضور قابل تأملی ندارد در حالی که با کمی تأمل همان طرح موزاییکی را می‌توان

● همین روزهای پس از مرگ اخوان شنیدیم که شما و آقای ناظری قطعه‌ای بر اساس شعر زمستان ساختید که به زودی نوارش به بازار خواهد آمد، می‌خواستیم درباره چگونگی ساختن آن بگویید و مدتی که روی آن کار کرده‌اید؟

- پیش از شروع، بهتر است دو نکته را توضیح دهم. اول اینکه جای اخوان واقعاً در میان ما خالی است و ای کاش زمانی این قطعه منتشر می‌شد که او در بین ما بود، بخصوص برای اینکه او چنانکه شاید و باید این قطعه را نشنید. دیگر اینکه علاقه‌مند بودم زمانی در این باره گفتگویی داشته باشم که کار منتشر شده باشد. به هر حال...

- بله، پاییز سال ۶۳ بود. آقای شهرام ناظری و آقای زال‌زاده انجام این کار را به من پیشنهاد کردند. آقای ناظری نواری را به من داد که روی آن شعر زمستان با ملودی‌هایی که خود ساخته و همراه با سه‌تار خوانده بود، ضبط شده بود. با توجه به ارادتی که به اخوان و علاقه‌ای که به کار بر روی شعر نو از گذشته داشتم این کار را پذیرفتم.

● زمستان از معدود قطعاتی است که بر اساس شعر نو ساخته شده است. نظر شما به عنوان یک پژوهشگر موسیقی ایرانی و سازنده قطعه "زمستان" درباره تلفیق شعر امروز ایران با موسیقی چیست؟

- این موضوعی است بسیار مهم و گسترده که نیاز به کار عملی زیاد در کنار تحقیقات تئوریک گسترده دارد. اجمالاً عرض می‌کنم که شعر ایران متحول شده اما موسیقی ایرانی هنوز مراحل آغازین این تحول را می‌گذراند که ذکر علل آن از حوصله این گفتگو خارج است. نیما با احاطه‌ای که به ادبیات کلاسیک ایران داشت با تکیه بر ذهن آفرینشگر خود دست به تفحص و تحقیق زد و در کنار آن عملاً تجربیات خلاق

گفت‌وگو با محمدرضا درویشی
و ابراهیم زال‌زاده درباره
آهنگ "زمستان"

شاهرخ تویسرکانی

«زمستان»
تلخ و یخ‌زده
یک موسیقی
خاکستری

از نظر ساختمانی در شاخص‌ترین اشعار امروز (از ناب‌ترین اشعار نیما گرفته تا شعری پس او) یافت. این موضوع را اگر به عنوان یک حدس و یا کمی بیشتر از حدس قبول کنیم آن وقت معلوم می‌شود که مشکل انطباق شعر امروز و موسیقی ایرانی، مشکل ساختمانی نیست بلکه مفهومی است. حالا نمودهای مادی این مفاهیم در کجای موسیقی ایران است باید جستجو شود. یعنی همانطور که گفتیم آیا در نحوه چرخش موتیوها و پیوندهاست؟ آیا در فواصل است و یا در نوع و چگونگی تزییناتی که استروکتور معینی را اشباع می‌نمایند و یا در نحوه کارکرد و ارتباط این عوامل نسبت به هم است؟

● در زمینه انطباق شعر امروز و موسیقی ایرانی که به قول شما یک مشکل مفهومی است و نه ساختمانی آیا تجربیاتی هم داریم؟

بله - یکی داروک است که محمدرضا لطفی کار کرده و دیگر در گلستانه که کار هوشنگ کامکار است. زمستان است که آقای امین‌الله رشیدی کار کرده و در سالهای قبل از انقلاب با صدای خانم پروین اجرا شده و باز همین زمستان ماست و احتمالاً یکی دو کار دیگر که یادم نیست. هیچ یک از این آثار مشابه دیگری نیست و برداشت و شیوه کار در هر یک از آنها به کلی متفاوت است.

● شما از چه زمانی به این موضوع می‌اندیشید و به نظر کدام نوع از اشعار امروز برای تلفیق با موسیقی مناسب‌ترند و تجربه زمستان چه درسهایی به حاصل آورده است؟

از سالها پیش این مسأله در ذهن من بود هم از نظر چگونگی تلفیق شعر و موسیقی و هم از نظر تصویرسازی که در این خصوص طبعاً امکانات شعر نو دست آهنگساز را برای خلق تصاویر ارکستری بازر می‌کند. اما از کجا باید شروع می‌شد؟ در همان سالها با تجربه اندکم می‌دیدم که شعرهای نیما یا شاملو به خاطر اینکه آزادی بیشتری در وزن دارند - منظوم شعرهای دوره آخر نیما است - برای این منظور نمی‌توانند نقطه حرکت باشند. اما شعرهای دیگر به خصوص اشعار اخوان که از نظر وزن به عادت‌های شنیداری کلاسیک ما نزدیکتر است می‌تواند کار را برای شروع راحت‌تر کند. سال ۱۳۵۶ بود که از اخوان شعر "آواز چگور" را برگزیدم و پس از ۷-۸ ماه کار قطعهای را برای خواننده باریتون و سپرانو، راوی، ارکستر سمفونیک و دو نواز که روی آنها کر به شکل بخصوصی ضبط می‌شد نوشتم. این قطعه پایان نامم بود برای دانشگاه طبق قولهایی که در آن زمان به من دادند قرار بود این

کار توسط ارکستر سمفونیک اجرا شود که انقلاب رخ داد و نشد و اکنون نیز دیگر اجرای آن میسر نیست. البته شیوه آن کار با زمستان به کلی متفاوت است. من در آن سالها تحت تأثیر جوی که برای اغلب آهنگسازان جوان وجود داشت موسیقی "آوازی چگوری" را به شیوه پلی‌تنالیت نوشتم و برای خطوط آوازی نیز از انواع شیوه‌های رسیتایف، رسیتیشن Recitation که نوعی گفتار - موسیقی است و نیز شیوه مرسوم آوازی استفاده کردم. گرچه آن نوع پرداختی که در "آواز چگوری" انجام دادم امروز به آن شکل برام قابل قبول نیست اما پس از گذشت سیزده سال امروز این ذهنیت را دارم که می‌توان از برخی از آن شیوه‌های آوازی - منظوم گفتار - موسیقی است - و نیز اسلوبهای آواز سنتی در خدمت موسیقی ملی ایران و نه یک موسیقی بی‌ریشه استفاده کرد. رسیتایف، و رسیتیشن به خاطر نزدیکی‌شان به شیوه‌های سرایش در ادوار باستانی ایران که می‌توان نمونه‌هایی از آن را مثلاً در قالب دعا در مراسم زردشتیان و دیگر مراسم زردشتی و نیز در بعضی مکالمات تمزیه دید از جمله امکاناتی هستند که می‌توان از آنها در موسیقی آوازی امروز استفاده کرد. نه به گونه‌ای که خصوصیات و ویژگیهای آوازی ما مخدوش شود. چگونه؟ باید تجربه کرد. اما در زمستان طبعاً دست من نه در عرصه تلفیق شعر و موسیقی که در عرصه تصاویر ارکستری باز بود. اینها را گفتیم به خاطر اینکه ذهنیتیم را برای کار روی زمستان روشن کرده باشم. تقریباً از روزهای اول دی‌ماه ۶۳ بود که کار را شروع کردم. در حدود ۱۰ ماه طول کشید و در اواخر مهر ۶۴ به پایان رسید و بلافاصله ضبط شد.

● با توجه به اینکه گفتید شیوه‌های را که برای "آواز چگور" اختیار کرده بودید امروز مورد قبولتان نیست، بر روی زمستان چگونه کار کردید؟

در طول این سیزده سال من دورانهای ذهنی متفاوتی را گذرانده‌ام. به طور مشخص از ۵۷ به این طرف حرکت من به سمت نزدیکی بیشتر به فرم و محتوای موسیقی ایران بوده. امروز هم چنین است، هنوز اول راهم. در این سالها تلاش من رسیدن به نوعی بیان موزیکال است که در عین استفاده از امکانات جهانی، زبانی کاملاً خودی و ملی داشته باشد. راهنمای من در این دوره آثار بالارزشی است که توسط حسین دهلوی، مرتضی حنانه، احمد پژمان و هوشنگ استوار نوشته شده‌اند. مسائلی که من در این زمینه پیش رو داشتم و دارم جدا از شناخت فنی و حسی از موسیقی ملی ایران و کشف امکانات آن، هارمونی است، آن هارمونی که

فضا و ترکیبانش نه هارمونی کلاسیک و رمانتیک، نه هارمونی آنونال و سریل، بلکه هارمونی‌ای است که صدایش صدای معماری، قالی، کاشی‌کاری، شعر و... ایرانی باشد. چیزی که سابقه معین و مدونی در موسیقی‌مان ندارد و باید آن را پیدا کنیم و الان داریم تجربه می‌کنیم. دیگر، بافت‌های کنترپوانتیک است که باید در پتانسیل ملودیهای ایرانی جستجو شوند. ارکستراسیون است که نه صدای کلاسیک‌ها و رمانتیک‌ها را بدهد نه صدای مکاتب نوجوی قرن ۲۰ را و نه مثلاً صدای ترکی یا ارمنی را. موسیقی زمستان بر بستر چنین فضای ذهنی به وجود آمده و طبعاً خالی از ایراد نیست. در تصنیف این موسیقی من مجبور بودم که ذهنم را هم در مسیری که گفته شد قرار دهم، هم تابع ملزومات و تصاویر شعر باشم و هم خودم را با خط آواز هماهنگ کنم. این آخری از همه مهم‌تر بود. از آنجا که من در مقابل ملودیهای مشخصی که از قبل سروده شده بود قرار داشتم کارم کمی مشکل بود. نه به خاطر اینکه ضعیفی در ملودیا بود، نه. به خاطر اینکه به هر حال دو ذهن می‌خواستند به یک شعر و به یک مفهوم در یک مجموعه نگاه کنند. و نگاه‌ها هر قدر به هم نزدیک باشند باز می‌توانند برداشت‌های متفاوتی را ارائه دهند. به هر حال موسیقی زمستان از نظر چگونگی پرداخت، برای من در همان مسیری که گفتیم قرار دارد. هارمونی تنال نیست، جز در قسمت‌های آخر فرم، توالی و تقاطع مطالب نه پیرو فرمهای کلاسیک و نه فرمهای محدود تصانیف ایرانی است و تنها تابع تصاویر شعر است. من توانستم با استفاده از یک موتیو اصلی و خوشاوندیهای دور و نزدیکش پلی را میان ذهنیت و برداشت خودم و خط آوازی به وجود آورم. این موتیو در عین حال بیان‌کننده آن سه نسی است که مشخص‌کننده فضای اصلی آواز دشتی نیز هست. این موتیو در طول قطعه و در روند پیشرفت موسیقی توانست نوسانی را میان اصلی‌ترین محورهای آواز و اصلی‌ترین فرازهای ارکستری ایجاد کند. اما حاصل کار یک موسیقی خاکستری است. تلخ و بیخ‌زده و منجمد شده در میان توده‌های از واژه‌های سرد و هارمونی‌های تیره اما در لحظاتی آهنگین و شکوهی که گه‌گاه از میان نجویهای سرد سربلند می‌کند اما دوباره خود را به جریان سرد و



مغلوب کننده شعر می آویزد. چنین فضایی چگونه ممکن است همراه با آرامش و گرمی باشد. اما این حالت و این فضا این امکان را می‌باید که با پایان یافتن نقش واژه‌ها در آواز، نجوایی ملایم را شروع کرده و به تدریج به یک نقطه هولناک برساند و پس از آن آرامش را و تغییر فصل را و " امید " را، بادش همیشه گرمی باد.

● چه کسانی در ساختن قطعه زمستان با شما همکاری داشتند؟

- نوازندگان ارکستر سمفونیک تهران و آقایان حمید متیسم، جمشید عندلیبی، بهنام مناهنجی نوازندگان سازهای ملی و نیز آقای نادر مرتضی‌پور در رهبری سازهای زهی مرا یاری داده‌اند که در اینجا از همه آنها سپاسگزاری می‌کنم.

گفتگو با ابراهیم زالزاده

* سالهاست که از " زمستان " می‌شنویم با روایت‌های مختلف، از آدم‌های مختلف - داستان واقعی تهیه و تولید " زمستان " کدام است؟

زمستان داستان دراز و سردی دارد به سنگینی و بلندی شب‌های پربرف و یخ زمستان و البته نه در ویلاهای پرزرق برق و کنار شومینه، که در کلبه سرد و بی‌اجاق هنر این سرزمین.

سال ۶۱ یا ۶۲ بود که شهرام ناظری بعد از گپ و گفت فراوان پیرامون لزوم نوآوری و تحول در موسیقی ایرانی، روزی به دفتر ابتکار آمد با سه تازی در دست و گفت که روی شعر زمستان ملودی زیبایی ساخته و در مجلسی در حضور اخوان آن را خوانده و اخوان به گریه افتاده است. در آن روزگاران خوش‌تر، ما استودیوی اختصاصی داشتیم. ناظری رفت و زد و خواند و شعر عمیق و لطیف " زمستان " با آن همه

خاطره‌های فراموش ناشدنی بسیار خوش‌تر به گوش آمد، در مورد آهنگساز صحبت کردیم، ناظری معتقد بود که اگر درویشی موسیقی آن را بسازد، کار درخشانی خواهد شد، صحبت با درویشی کار دشواری نبود، او را می‌شناختم، آهنگسازی جوان و خلاق بود با عشق عمیق به فرهنگ و موسیقی ملی و احاطه به موسیقی کلاسیک. توافق و انعقاد قرارداد با درویشی بر اساس معیارهای آن روز دیر نیابید و او ۹ ماه شب و روز به کار نوشتن موسیقی زمستان همت گماشت و روزی که نت‌های زمستان را به دفتر آوردند، راستش شگفت‌زده شدم، دوستی که کار دشوار نت‌نویسی اثر را به عهده داشت

گفت، از درویشی و کار دشوار ۹ ماهه او که بگذریم، دستی برای من نمانده است. حالا نوبت توست که امیدواریم کم‌تر نشکنند که شکست، به هزار و یک دلیل! از مشکلات ضبط و دشواریهای اجرای اثر و افزایش دستمزد نوازندگان زهی در استودیو چیزی نگویم بهتر است، چندین ده ساعت گذشت تا کار دشوار و توان فرسای ضبط و موسیقی و آواز " زمستان " به پایان رسید و نسخه‌ی از موسیقی میکس شده آن را به شورای وقت موسیقی دادیم، با این باور ساده لوحانه *

جانانان مرغ دریایی " که فکر می‌کرد با دست یافتن به ارتفاع بلند آسمان‌ها مورد ستایش قوم و قبیله خود قرار خواهد گرفت، که البته از جامعه طرد شد، از آن روز تا به امروز سه مدیریت بر مرکز سرود و آهنگهای انقلابی حاکم شد و معزول گشت و هر مدیریتی به دلیلی اجازه انتشار نداد و این در حالی بود که از همان آغاز مجوز شعر آن از اداره کل مطبوعات و حتی شورای شعر آن مرکز صادر شده بود، یکی از ایرادها این بود که فرم موسیقی با شکل عادی موسیقی کلاسیک هماهنگ نیست، دیگر اینکه آواز آن خارج خوانده شده است و البته با تاملی در مجوزهای صادره و نوارهایی که از چپ و راست بالا و پایین چون چماق بر فرق جماعت مشتاق موسیقی ملی فرود می‌آمد، متوجه می‌شدیم که از این جهت این همه بهانه‌ی بیش نیست. باز هم استودیو و باز هم ضبط و میکس و بعد نوار اصلاح شده تقدیم شورا شد و همچنان " نه " به نصیب بردیم.

بار دیگر فرمودند اجازه شاعر ضمیمه نیست، به زنده باد اخوان گفتم، خشمگین شد و ضمن یادداشتی شعر زمستان را به هر شکل و برای همیشه به این حقیر واگذار کرد، چرا که او هم شنیده بود زمزمه‌هایی در جریان است که اجزای ساده‌تری از زمستان را تدارک ببینند، چرا که می‌دانید در این مملکت عده‌ای مدام در کمین نشسته‌اند که کاری انجام شود و یک نفر که خود هرگز شهامت آغازش را ندارند سوار شود و بتازد و البته نه از راه درست بلکه با پشت پا زدن و دروغ و فریب و پرونده‌سازی حتی به قیمت نابود کردن دیگران - به هر حال نوار اصلاح شده را تقدیم مدیریت جدید کردم و همچنان اندر خم یک کوچه سرگردان، باقی ماندیم. ناچار کار نشر را در تمام ابعاد معوق گذاشتم و اکنون شش سال گذشته است تا سرانجام چند روز پس از درگذشت دردناک " اخوان " و درست در روز بزرگداشت او مجوز زمستان صادر شد.

● به عقیده تو چه عاملی سبب این همه تاخیر شد؟

- تردید ندارم که سانسور در این کار نقش نداشت، با لاف‌نقش اساسی، سلیقه‌های شخصی، تنگ نظری‌های هنری و عادت زشت و حقیر پاره‌ای از هنرمندان ما که به مصداق آن ضرب‌المثل معروف که " یک چشم در شهر کوران پادشاه است "، عرصه هنر موسیقی را ملک طلق خود می‌پندارند و البته بوروکراسی حاکم بر مرکز سرود در این دورانها سبب این همه تاخیر شد و صد البته عوامل بسیار دیگری که چون از ماست که بر ماست، باشد برای وقتی دیگر.

ه. ا. سایه

برای مرتضی کلانی

تصویر

خانه خالی تنهایی
مثل آئینه بی تصویر
در شب تنگ شکیبایی.

عکسی آویخته بر دیوار
مثل یادی سبز
مانده در ذهن شب پائیز.

دختری
گردن افراشته با بارش گیسوی بلند.
پسری
درنگاهش غم خاموش پدر.
و زنی رعنا، اما دور...

در شب تنگ شکیبایی،
مردی تنها

مثل آئینه بی تصویر
خالی خانه تنهایی.

سایه‌ای خاموش
در شب آینه می‌گرید.

آه، هرگز صد عکس
پر نخواهد کرد
جای یک زمزمه ساکت پا را بر فرش.

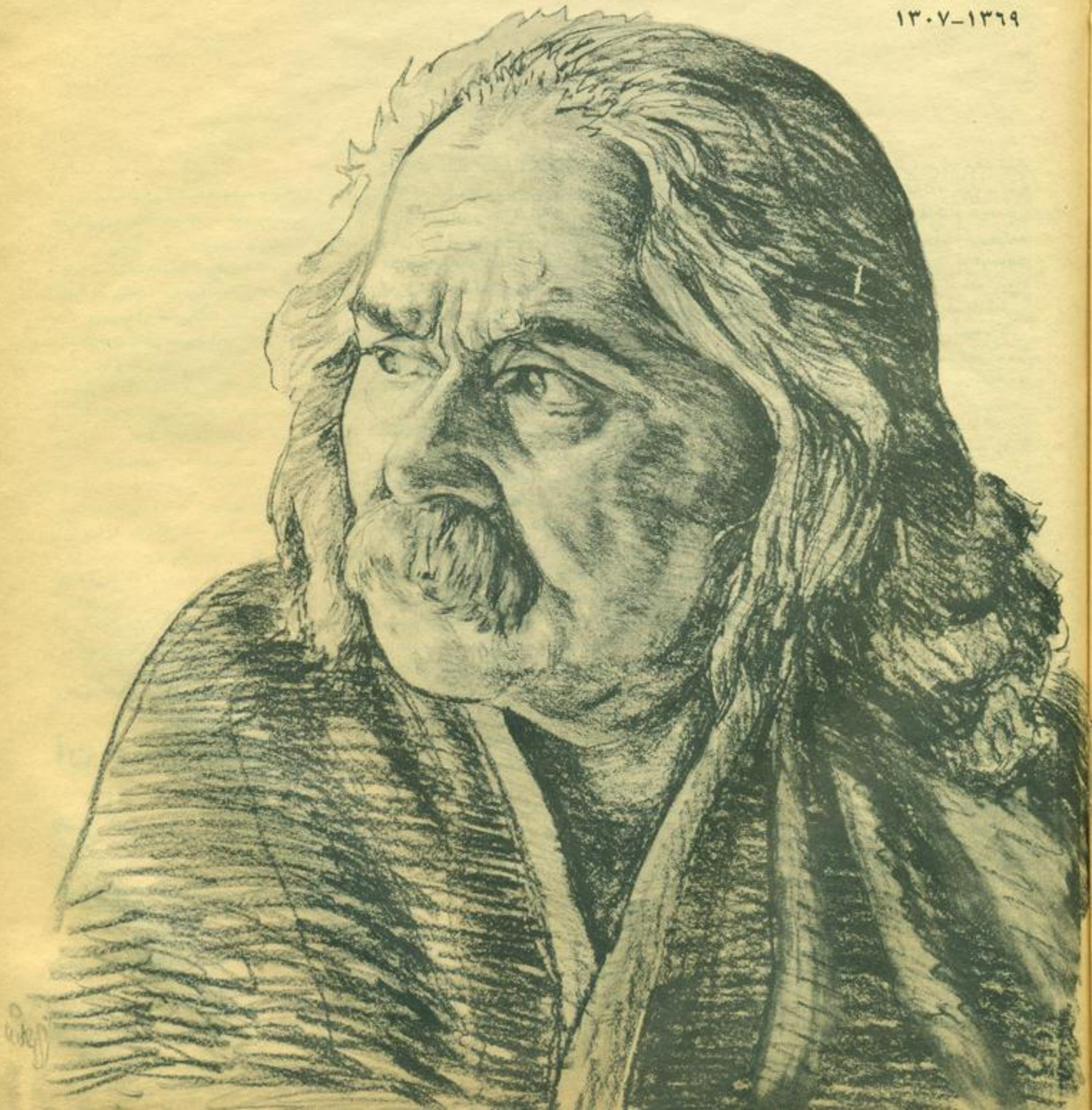
این که همراه تو می‌گرید، آئینه‌ست.
تو همین چهره تنهایی.

قاصدك! هان، ولي... آخر... اي واي!

يادواره

مهدی اخوان ثالث

۱۳۰۷-۱۳۶۹



آن جویری که او

می گفت

عروض کافی نیست،

شرف باید!

وقتی که نامعاش رسید شگفتم زد. در این سی و چهار سال که ما آشنای هم بودیم این بار اول بود که از او به من نامه می آمد. که اکنون شده است تنها بار. شانزده سالی او را ندیده بودم هر چند گاهی در این میان با تلفن جویای حال او بودم. در نامه گفته بود که از برلین دعوتی دارد و کاش می شد که در سر راهش بروم در فرودگاه لندن همدیگر را دوباره ببینیم. تا آن که عاقبت دیدیم. بعد از آنکه کار ویزایش برای آمدن به انگلستان مرتب شد. در نالار فرودگاه از دور وقتی که دیدمش که می آمد چه لطفی داشت. ابر در بیابان من بارید.

او پیش من عزیز بود و حرمت داشت، و همچنان هنوز دارد، هست. "همچنان هنوز" حرف بی معناست زیرا در این فقط دو روزه مرگ پا در میان ما گذاشته پهلوی ما نشسته است هر چند در حول و حاشیه پیوسته می چرخید، پیوسته می چرخد. اما مرگ کاری به کار جوهر آدم نمی تواند داشت. مرگ در کار جوهر آدم زیون و بیکاره است. تن مرده است، بمیرد. جوهر که می ماند. و جوهری که در او بود، در حد من تا من باشم در ذهن من دوام خواهد داشت، گیرم که حد من وسیع نباشد. و در ورای من، در دیگران و دیگران آینده، می دانم که می ماند. در یاد می ماند. و آدمی چه است اگر نه فقط یاد است. ما یادیم و حافظه مان ما هست.

من با او با شعرش در یک مجله آشنا شدم، اول - شعری که وصف ظاهر یک امر ساده در طبیعت بود اما با چه قدرت فشرده وضع تلخ روح تیره آن روزگار را منتقل می کرد، دورانی که انحراف فکری یک کشور در زیر اسم نظم محروم از تصحیح خود می شد، مجبور می شد به هنری مشدد و آواره در عین قحط دوربینی و انصاف. دوران دورخیز نقطه آدمیت بود. دوران بذریزی نوع نمونه نو از فساد، دوران ریشه بندی بی ریشه بودن بود. دیگر کسی به فکر فکر نمی کرد هر چند هر جور ادعا بر زبان فراوان بود و، نازه، داشت راه می افتاد. زشتیهای نازه داشت مستقر می شد، عادت می شد، و راه و رسم زندگی می شد. من در حد ساده خودم دیدم در این یک شعر وابستگی به

آدمیت و اعراض از سرمای تنهایی، جوش حیات همراه غیظ از این که شمع آسمان فشاننده، خواه مرده با زنده، در تابوت تاریکی ست، و این ها تمام با چه حزن غرنده در یک زبان پاک که پرواز می گرفت، بی پیرایه و صمیمی و ساده، فواره می زند. کاری که هیچوقت نمی کردم، شاید چون چنین چیزی مرا به حال نیاورده بود، برداشتم نامه ای به آن مجله نوشتم هم در ستایش آن شعر، هم در بیان شادی از دیدار یک مجله با نفس نو در قیاس با فرمیت های مقیم که زیر اسم دانش و هنر روز در عهد بوق لنگ می خوردند یا در خواب و خرفتی خود هنگ هنگ می کردند. یک چند روز بعد گردانندگان "جنگ" - آن مجله - آمدند به دیدارم. دو تا بودند، یکی که نام مستعارش حسین رازی بود، و دیگری که مهدی اخوان بود.

من گرچه از شعرش با او آشنا شدم اما از آن به بعد خودش جای خود را داشت. او بی شعر هم مهدی اخوان بود، هر چند بی جویری که او می بود شعرش چه جور می شد بود؟ این چند سطر در باره خودش نوشته می شود نه از شعرش. من خرده خرده با خودش آشنا شدم.

بعد از دیدارها در طی یک سالی، در اسفند ۱۳۳۵، که می رفتم به خوزستان برای کارهای فیلمبرداری، او را همراه خود بردم. پانزده روزی همراه هم بودیم. یک شب در گجساران به جای خواب نشستیم و تا سحر برآیم از گذشت روزگارش گفت، از آنچه دیده بود و بر او رفته بود، خاصه در زندان، از مردمی که دیده بود و نامردمی که دیده بود، و از شعرهای ناتمامش و از شعرهای دریامده اش، از دیده ها و از شناخته ها می گفت. بهترین نقالی. نقالی که چشم دیدن و زبان گفتن داشت! نقالی با دید پرده پس زن بینای پشت چهره ها و چیزها بی آنکه دزد دیده های دیگران باشد! نقالی که جزه های اصلی حال و هوای جهان را تجزیه چشم خویش "نمی دید! نقالی با زبان زیرک و زبل و برگزیننده، و گاهی که پاش می افتاد، بازیگره گزنده، شوخ گاهی کمی هم پرت اما پاک، پیوسته. این برجستگی هائی که تا دیروز، تا روزی که بود، در هر

کار و در رفتار، در شعر و در نوشته‌هایش می‌دید.

در پایان این سفر رفتیم تا بختیاری و مسیر کوهی کارون، با دره دره دشت‌های گشاده که در بهار لنگر گهوآره بهشت و برکت زیبایی‌اند و جز شقایق و سرگس نه برگ نه رنگ ندارند. اما دیدی که برده‌سوزن بود در پشتی رنگ‌های طبیعت سپاه‌روزی و سهم زحمت و سخت مردم را به غیظ و غم می‌دید هر چند درمان را به روشنی نمی‌سنجید، یا گمان می‌کرد می‌سجد اما در واقع پندار خامی از علاج داشت.

در هر حال، مطلب برای او اول آدم بود، اصل کار آدم بود، نقطه نگاه آدم بود؛ و هر چه بود از زیبایی طبیعت و تنوع چشم‌انداز، پیچیده بودن پهنای صنعت و بفرنجی و غنای پیش از آن ندیده و ناآشنا، تمام، در ربط با آدم، در قیاس با خیر آدمی ملاحظه می‌شد. مطلق نمی‌گرفتشان. دست در کار آدمیت بود از روی مهر، محبت، با دانستن که تن، یک تن، توان بار ندارد.

حرمت به ذهن و دید و حس او در من در این سفر توام یافت تا مانند گار بمانده، و با من ماند حتی در لحظاتی سیاهی که در زندگی بعدها دیدم.

بعد من رفتم به اروپا و پس از ماه‌ها که برگشتم قلمی را که در همان سفر به خوزستان گرفته بودم تهیه می‌کردم یا این قصد که بعد از تمام کردن این کار از خدمت در دستگاه نفت در آیم تا مستقل برای خودم کارگاه فیلم راه بیندازم. چندین بار در لندن فیلم و صدابرداری او را می‌بردم به استودیو ارفیلیم تا ببیند که فیلمسازی چه مرحله‌ها دارد. اما همین که کار این تهیه به پایان رسید، که اسمش را گذاشتم "از قطره تا دریا"، و از شرکت کناره گرفتم تا "موج و مرجان...". را که به راه انداخته بودم ادامه ندم، در یک تصادف پایم شکست که ماه‌ها بستری ماندم. می‌آمد به دیدارم. محزون بود. اما مردانه در سکوت محزون بود. حزن و سکوت و خود نگهداری از چشاهای کوچک بیشتر به چشم می‌آید شاید چون کمتر توقع هست، یا شاید چون از بلند قدها کوتاهی و صدای بیشتر، و فهم و فروتنی کمتر به تجربه داری. او



وقتی که دیگران بودند پهلوی من زیاد نمی‌ماند، انگار خود را غریبه حس می‌کرد، یا آن دیگران خاصی را پسند نمی‌کرد. نمی‌ماند. اما این پرهیز از حضور دیگران شبیه نبود به پرهیز ناخوش که بعد در دیگران دیدم. شاید وقتش را منتقم می‌خواست، می‌خواست با خودش باشد. در هر حال هرگز ندیدم که پرهیزش از حضور دیگران به علت مردم‌گریزی و بیماری روانی و حس حقارت و اینجور چیزها باشد. می‌خواست با خودش باشد، یا در دنیایی که خود می‌خواست. هرگز هر گلی

نیبود حتی اگر به مردم ناباب، - ناباب از لحاظ من - معاشرت می‌کرد. شاید در ناباب‌ها صفای بهتری می‌دید وقتی که گاهی از آنها که باید به صد حساب "باب" بخواندشان زخم زبان و نارو و دشنام حاصل حسد می‌دید. چیزهایی که آنچنان رسم است که هیچکس انگار آنها را نمی‌بیند، یا در آنها عیبی نمی‌بیند. من این نمونه زشتی را به یاد دارم که یک شب در خانام کسی چنان بی‌جا و مفت مسلم او را چنان به نیش زبان آزرده که او که در سکوت تحسین داشت، بی‌تاب شد زد زیر صیحه و بشقاب و کاسه پرت کرد. اما وقتی که ناسزا گویش به سرزمینی رفت که برگشت از آن برای هیچ مسافر نیست او جز سرود ستایش چیزی نثار او نکرد هر چند می‌دانست حقش نیست، و آن محاسنی که برایش شمرده است تنها پاشیدن گلاب به گور است نه ارزیابی و سنجش. این بود مهدی اخوان بزرگوار. نظم را هر کسی می‌تواند گفت، اما برای شعر، آن جوری که او می‌گفت، عروض کافی نیست، شرف باید - انسانیت و نجابت فیاض. بعد نوبت می‌رسد به تسلط به کلمه و آهنگ، و غنای تخیل. حتی همان نجابت است که نظم‌ونسق به انتخاب و صیقل کلام می‌بخشد. و در غیاب نجابت چیزی نمی‌ماند به جز جفتک اندازی.

من بعد چند ماه بستری بودن یا تکیه به چوب زیر بغل راه افتادم تا دستگاه تازه سازم را به راه بیندازم. می‌دانستم که کار فیلمسازی باید با آدمهای تازه بپرشد هر چند باید شروع کرد از صفر. می‌دانستم که شوق به این کار در دست‌اندرکاران اگر بوده‌ست، دیگر تبدیل گشته است به جان کندن برای سود در آوردن بر حسب میل ذوق‌های فرودست و تنگ‌دست عمومی، و با این کار اگر فریجه‌ای بوده‌ست مالانده، نه‌شده، رفته‌ست. یا در چاله‌های خندقی که اسمش هنرهای زیبا "بود زنده در گور است. زنده چه زنده‌ای، والله. این خندق قلمرو چندان نه مردی بود که عزت را حتی از اسم خویش حذف کرده بود و اعتبار وجود از قباله نامچه ازدواج با زنی می‌برد که او هم به نوبه خود اعتبار از گریه بازی و پیوسته نف کردن، و

خواهر بزرگ شاه بودن داشت. درها و تخته‌ها چه جور به هم جور می‌شدند، یا می‌شوند همیشه.

در هر حال من شروع کردم به جمع کردن آدم. بخت بلند بود، هر چند در این کار یک کمی قمار می‌کردم. از آن میان کسی چیزی از هیچ کار فیلمسازی نمی‌دانست. اما به راه افتادیم. تنها به شوق یا کنجکاو به راه افتادیم، تا هر کس به قدر وسع خویش چیزی شد. بی‌بهای تیل کردن هم در این میانه برخوردند که زود واماندند. این واماندن‌هاشان برای من در آن قمار بردی بود. این‌ها تمام از دست به اصطلاح روشنفکر "بیرون می‌آمدند، اما جلو روندهای جستجوگر از کسان ساده بی‌ادعا بودند. اخوان ساده بود، و ادعا نداشت. روشنفکری را بخشیده بود به احمق‌ها، بس کرده بود به بودن آدم‌ترین آدم‌ها. آرام و کارا و مرتب به کار می‌چسبید. کارش نظارت بر ضبط صدا و دوبله کردن گفتار فیلم‌های مستند در هر زمینه علمی، صنعتی یا عمومی بود. در مدت سه چهار سال روی صداگذاری نزدیک سیصد فیلم مستند نظارت کرد. هم به متن ترجمه‌ها و روانی گفتارها رسیدگی می‌کرد، هم به خوب خواندن آن‌ها، و هم درست ضبط شدن بر نوار اصلی و برگردان به نسخه‌های فیلم. یک جنگ بزرگ شعر خواننده هم فراهم کرد، در حدود ده دوازده ساعت، از شعر فارسی از آغاز که بر نوار ضبط شد، برای دانشگاه لیدن هلند، با صدای اسدالله پیمان، خودش، فروغ و من. و در همین مدت "آخر شاهنامه" را فراهم کرد.

سالم‌های برکت بود. یا از عشق و کار برکت داشت یا برکت نصیب عشق و کارها مان بود. در هر حال کوشش بود، و بی‌کوشش چیزی از این قبیل به دست نمی‌آید. بی‌کوشش‌ها این را نمی‌دیدند تنها درگیر حقد خود بودند. ما می‌جوشیدیم و کوشش بود در عین سختی‌ها، سختگیری‌ها، حتی مکرر دعوا با دستگاه‌های گنده پرزور، و در هچل بودیم از دست فکر تنگ عقب مانده محیط مسلط. در این میان هر توفیق‌مان مصیبت بود از برای پرت‌های درمانده، از حد کرسی وزیر بگیر تا لاله زن گرسنه مجله مفلوک.

حرص می‌خوردند از حقد و حسرتی که گرچه همیشه محقر است اما اکنون که سالها رفته‌ست در یک نگاه به واپس می‌بینی عجب بی‌جا، عجب کوچک؛ و آنها، خود، چه کوچکتر. و در همان نگاه به واپس می‌بینم که خوش بودیم. درست بودیم و خوش بودیم. خوش بودن درست بودن بود، جوشیدن، نه به هرزه خندیدن هر چند از خنده‌مان حقیرها به هرزه توی هم بودند. ما می‌جوشیدیم آنها جوش می‌خوردند. تا اینکه جمع‌مان پاشید.

اخوان گفت از راه دور خانه‌اش به کارگاه خسته است می‌خواهد در شهر کار بگیرد. در رادیو کار پیدا کرد. آن ربط روزانه از میان‌مان برخاست.

علت فقط نبودن وسیله نقلیه از حوالی دولاب تا دروس و کارگاه فیلم من نبود. او از بزرگواری قبول نمی‌کرد ماهانه را بگیرد به انتظار اینکه بعد کار بیاید. و کارگاه من تمام مصروف ساختن "خشت و آئینه" بود و کارهای دیگرمان تعطیل.

اصرار من به اینکه بماند و در کار تهیه فیلم بلند ما را کمک کند به درد نمی‌خورد چون فکر می‌کرد این یک بهانه است برای کمک به او. قبول نمی‌کرد. در رادیو هم فرصت زیادت بود تا با آنها که شکل زندگی‌شان بعد از ساعت‌های کار بیشتر به او می‌خورد برخورد داشته باشد، تا عاقبت هم رفت.

در این میانه قصه‌ای که خودش قصه قصابکش می‌خواند پیش آمد. مردی به دادگستری از دست او شکایت برد- دست؟- و چرخ دادگستری آهسته به راه افتاد تا اینکه با تمامی کوشش‌ها که این شکایت را بمالند کار محاکمه آخر شروع شد. در دادگاه شاعر به جای یک انکار، کاری که آسان میسر بود چون ابزار جرم در این جور موردها کمتر در دادگاه نشان دادنی هستند، بعد از صرف مقدمات مبسوطی، اهورابیش بیمارزاد و مزدنش بیخشا‌باد، برخاست حمله برد بر محدودیت‌های ضد نفس و آزادی، و همچنین بر انواع مالکیت‌ها - چیزهایی که حرقه و درآمد قاضی‌ها، موجودیت قضاوت و قانون و دادگاه بکسر، مطلقاً به آنها بستگی دارد. قاضی اول کوشیده بود که جدی

نگیرد و از خرشیطان او را بی‌آورد پائین، اما همان مقدمان صبحگاهی مبسوط کار خود را کرد، شاعر را وادار کرد دور بردارد. و دور هم برداشت تا حدی که قاضی عاجز شد او را محکوم کرد به زندان. به حداقل مسگر زندان، هر چند مفهوم زندان حداقل بر نمی‌دارد. قاضی در دست قانون بود.

وقتی که خوب به این واقعه نگاه بیندازی، هر چند می‌خندی، هر چند از این که به زندان رفت آزرده می‌شوی، اما یک آدم درست، راست، و سراسر در این میانه می‌بینی؛ یک آدم تترس ولی بی‌حساب مست، مست صراحت ساده؛ آزاده‌ای که هیچ قبول ندارد که حس دو آدم برای یکدیگر در حبس سویی باشد. گیرا و دارای جوش شوق؛ حرمت‌گذار اختیار و ازرنده تحمیل؛ پس زنده سرپوش؛ بینائی که رقص و غلت روی شیشه شکسته برایش تجسم و هیكل گرفتن دنیائی‌ست که غلیان و زیبائی بر آن تنها نه حاکم و مط است بلکه اجزاء ترکیب است. آن روشنائی را چه جور می‌شود با این بیان تیره نمایاند؟ بس می‌کنم دیگر.

اما این داستان دیگر را هم بیفزایم به صورت یک تکمله یا یک اشاره به دنیا و روزگار همایش، هر چند آن دنیا و روزگار همچنان هم هست و همیشه هم بوده‌ست، و کلیه اهالی گرمای و جم غفیر برادرها، خود به کرسی روشنفکری نشانندگان، دست اندرکار این امور و حالاتند، و بیشتر با آنها آشنا هستند. داستان این است:

روزی کسی در این میان به من تلفن کرد گفت کاری مهم دارد که باید مرا ببیند، فوری، کاری فوری که در تلفن نمی‌تواند گفت. گفتم بفرمائید. تشریف را آورد. او در نشریه‌های باب روز مرتب مقاله‌های چپ‌آلود فلسفی به چاپ می‌آورد با نام مستعار مضاعف، مملو از مباحث عمقی که خلق‌الله، غیر من ناچار، از آنها البته سر در می‌آوردند. ریش روی چانه را هم داشت. حرفی که داشت و فوری بود اصرار بود که در راه حفظ آبروی شعر و نثر و فیلم و هنر کلاً، اخراج هر چه زودتر مهدی اخوان از خدمت در سازمان فیلم گلستان ضروری است - چون قصابی با او در

افتاده. فصاب و شعر؟ شاعر، محاکمه، بدنامی؟ ناموس و عرض هنر را به باد داده این آدم. مگر می‌شود، آقا؟ چیزی که هیچ نمی‌شد تحمل بود. نکردیم. به فیلسوف در را نشان دادند.

در هر حال، با حکمی که قاضی داده و آثار آن مقدمات صبحگاهی مبسوط که از سر پدید، نوبت به واقعیت و سردرها رسید. باید تا می‌شد از زندان بپرهیزد. ماهها برای دوستانش تثبیت بود، برای خودش انتظار، و آوارگی. قانون را کاری نمی‌شد کرد اما گویا دستگاه امنیت هم فرصت دیده بود که در پشت حکم دادگاه او را تا مدتی به حساب تلافی و ترساندن بپرزاند.

در جستجوی او بودند. آمد پیش ما می‌ماند. از وقتی که رفته بود به رادیو، در آب و هوای دوستانی که در آن اداره داشت، ناخن زدن به کیف آورها از حد گهگاهی که داشت زیاده‌تر شد. البته دلبره ماههای پیش و پس از دادگاه هم به این حال هل می‌داد. در مدتی که پیش ما می‌ماند تا آنجا که می‌دانم هیچکس جایش را نمی‌دانست. من این سیاهی افزون شونده را از پیش ملطف بودم. اما می‌دانستم که امروز، روز نصیحت نیست. هیچ روزی روز نصیحت نیست قصدم برایش فقط رفاه در بحران بود. اگر که عادت داشت با چند روز تفرق من البته از سرش نمی‌افتاد، این را هم می‌دیدم که دارونی که لازم داشت گویا برای جانشینی عادت بود تا وقتی که اصل عادت ببرد از سر. می‌گفت، یا می‌گفتند این دارو عادت نمی‌سازد، ترک آور هست، اشتباه می‌کردند. شاید هم که اشتباه عمدی بود. تا اینکه یک شب از من خواست او را به جای دورافتاده‌ای به دیدن یکی از دوستان او ببرم. بعد از صدور حکم دادگاه دیگر نمی‌شد در اداره رادیو باشد، چون محکومیت به حبس، بیش از یک عده روز معین، مغایر بود با کار رسمی در یک اداره دولت. کار و حقوق به محکوم نمی‌دادند، ناچار چیزی را که می‌نوشت باید به اسم زنش می‌نوشت تا بتوانند مزد کار از آن اداره بگیرند. وقتی که آن شب گفت دیداری با کسی دارد من فکر کردم می‌خواهد نوشته‌هایش را به دوستی برساند که در

اداره رادیو کارمندی بود. او را بردم، و می‌دیدم که راه به بیخوله می‌رود، جایی که روشنی نبود و راه نبود و سکوت بود، و خانه‌ها، اگر خانهای بودند، در شب زوار دررفته حس می‌شد. حس می‌شد، به چشم نمی‌دید. او با آنجا، که بیشتر بیابان بود، آشنائی داشت رهنمائی می‌کرد اگر می‌شد این را رهنمائی گفت. در ظلمات می‌رفتیم. ساکت بود. شاید اندیشه‌های مرا می‌خواند، و خاموش مانده بود. و من کشیده‌بودن اعصاب را از سکوت درک می‌کردم. و هیچ نمی‌خواستم که سخت بگذرانند. تا این که گفت نگه دارم. یک کم نشسته ماند. بعد هم گفت " عزیزجان. اینیم. " ایسی که گفت پیشم نفی درخشندگی‌ها بود، تسلیم تلخ که پوسته ناهجاست. پیاده شد. دیدم که در سیاهی رفت. گفتم " همین جا بمانم که برگردی؟ تاریکی گفت " من خودم میام. " نمی‌دیدم. وقتی هم که دور می‌زدم که برگردم نور چراغهای روی کسی نمی‌افتاد.

فردا نزدیک‌های ظهر آمد. از آن به بعد هر شب می‌بردمش آنجا، و باز گاهی سحر، گاه میان روز برمی‌گشت. من راه را بلد نمی‌شدم، هر شب باید رهنمائی می‌کرد. در تاریکی نشانهای نبود اما از بی‌نشانهای نبود که من راه را نمی‌توانستم به یاد بسپارم. کوشش برای معلق نگاهداشتن حبس همچنان می‌شد، و همچنان نتیجه‌ای به دست نمی‌آمد. آخر تابش تمام شد گفت باید تمام کرد. گفت می‌خواهد خود را به دفتر زندان معرفی کند. کرد. تابستان هنوز بود که او رفت به زندان.

من روزهای ملاقات می‌رفتم به زندان به دیدارش. هر بار چهره‌اش خرابتر می‌شد می‌توسیدم که در زندان محدودیت‌ها سازگار نباشند با عادت جلو رفته. در زندان عادت جلوتر رفت چون محدودیت نبود. در زندان وسیله مطمئن‌تر فراهم بود. خرابی از آن بود. خرابی همیشه حاضر است، مهیاست.

تا یک صبح ایبری زمستانی دوران حبس به آخر رسید. رفتم ورش دارم. رسم و مقررات از زندان رهاشدن را نمی‌دانستم. در میدان زندان، پیش در منتظر

ماندم. چندین نفر منتظر بودند، هر کس برای زندانش. کسی جلو آمد پرسید آیا من در انتظار می‌امیدم؟ گفتم بله. گفت آها شما آقای گلستان‌اید؟ گفتم بله. به خاک افتاد. زانویم را بفل گرفت و می‌بوسید. می‌گفت اخوان مراد اوست، استاد اوست. من ربطی میان این مریدی با زنوای خود نمی‌دیدیم. در صبح سرد زمستان برابر زندان برای من از حسن‌های من می‌گفت انگار خود خیر نداشتم از بعضی هر چند از بعضی دیگر بکلی بی‌خبر بودم. من پیش از آن هرگز او را ندیده بودم و بعد از آن هم هرگز ندیدمش. پادم درست نیست در جواب چه گفتم. پیداست ترغیبش نمی‌کردم، پیداست شکر ادای خنده‌آورش را نمی‌کردم، و هنوز هم دلیل چنین کارش را نمی‌دانم. شاید که ابله بود. گویا هنوز هم هست.

بعد در باز شد. زندانیان ول شده یک یک درآمدند. اخوان هم رسید. آقای زانو بوس پیش مراد دیگر به خاک نیفتاد. شاید از حرفهای من ریمده بود، که بهتر. او را به جای گذاشتم، و رفتم. اینجا را باید به جای بگذاری و بگذاری اگرچه خود به جای می‌ماند، و بختشان باید بلند باشد تا تنها به جای بمانند و پس پسک نروند هر چند در نزد بعضی‌شان حدی و خط پس‌تری سراغ نداری. می‌خواهی هم یک " ت " زیاد کنی، بهتر. او را به جای گذاشتم.

رفتم. اخوان را بردم به خانه فروغ. با تلفن به خانمش خیر دادیم آزاد شد، می‌آید. بعد بردمش فضای باز ببیند. از فوجیک، لشکرک، گلندوک رفتم تا اقبه. او در خود بود. راههای کوهی با گروههای برف، شیب‌های رنگ پوش پیچنده چنار کهنه نظر کرده، و خلوت صبور سنگی رنگارنگ - و او خسته بود و در خود بود. بعد او را به خانه‌اش بردیم.

ابراهیم گلستان روز پنجشنبه ۲۲ شهریور اطلاع داد که این مطلب تمام نیست و قرار شد که بقیه را بنویسد و یکجا چاپ کنیم اما تا آخرین مهلت نرسید.

مجبور شدیم مجله را به چاپ بسپاریم اما در صورتی که بقیه مطلب را دریافت کنیم، در شماره‌های آینده چاپ خواهیم کرد.



● «زمستان» که در سال ۳۴ سروده شد در میان جوامع ادبی تهران حادثه‌ای تلقی شد و مانند سرودی ملی بر زبانها جاری گشت.

● از خصوصیات شعری این دوره اخوان (سالهای ۳۰) احساس یاس عمیق و راستینی است که بی آنکه فریب دهد، راه نجات «هر مسافر» را به «منزلی در دور دستی» نشان می‌دهد.

● در سالهای اخیر همه چیز برای اخوان جنبه جدی خود را از دست داده بود، به نظر می‌رسد که به همه چیز از بالا نگاه می‌کند و در آن پائین موجوداتی را می‌بیند که غیر واقعی هستند.

● اخوان به شعر بی‌وزن چندان توجهی نمی‌کرد. به شعر شاملو اعتقاد داشت اما می‌گفت ممکن است دیگران نتوانند از عهده نظیرش بر آیند و فکر کنند که می‌توانند!

● گاهی به اخوان ایراد می‌گرفتند که راوی است. می‌گفت روایت را به حد اعتلای شعر رسانده‌ام، شعر را به حد روایت تنزل نداده‌ام.

ناهید موسوی

سیمین بهبهانی غزلسرای بلند آوازه ایران، از شاعرانی است که با مهدی اخوان ثالث و شعر او از سالهای دوردست موانست داشته است. پس از درگذشت اخوان از او خواستیم که در باره اخوان و شعر او با دنیای سخن به گفتگو بنشیند. اینک حاصل آن نشست چندین و چند ساعته را در اینجا می‌خوانید.

راوی وضع زمانه

گاه با ناله

گاه با فریاد

● با اخوان ثالث کی، کجا و چگونه آشنا شدید؟

- چنین غمگین و هاباهای

کدامین سوگ می‌گریاندت، ای ابر شبگیران اسفندی؟

اگر دوریم اگر نزدیک

بیا با هم بگرییم، ای چو من تاریک.

خلاصه از آن به بعد به خانه ما می‌آمد. گاهی هم در جلساتی که به طور مداوم با آقای نادرپور و چند تن شاعران دیگر داشتیم شرکت می‌کرد. اما از حدود پانزده شانزده سال گذشته تا زمان درگذشتش حداقل ماهی یکی دو بار او را می‌دیدم و هر دو سه روز یک بار از حالش باخبر بودم. در خانه ما خیلی چیزها یاد و نشان او را دارد. خیلی چیزها اختصاصاً به او دارد. عکسش در قاب نگاه می‌کند. در سفر سه ماهه‌ای که به آمریکا داشتم یاد او و یاد ایران برایم مقارن بودند. اخوان، به نظر من، ادب و نشان فرهنگ گذشته ایران بود.

● آیا در دوره‌هایی از کارتان از اخوان ثالث تأثیر گرفتاید؟

- نه. اگرچه شعر او را عاشقانه دوست داشتم، هرگز تحت تأثیر او نبودم. اخوان خود در دوره‌ای از حیات شاعریش قالب نیمایی را پذیرا شد و اوزانی هم بر آن افزود. آن گاه با بهره‌گیری از زبان خاص خود در این شیوه به استقلال رسید و نشان هر گونه تشابه را از کار خود زدود. اخوان در تلفیق زبان مکتب خراسانی و قالب نیمایی درخششی دارد که او را در رده شاعران بزرگ این سرزمین قرار می‌دهد.

● استنباط من از حرفهای شما تأیید همان نظر چند ساله اخیر است که اوج کار

اخوان ثالث دوره اول و دوره دوم کار او بوده است. آیا همین طور است؟

- من کار اخوان را به سه دوره تقسیم می‌کنم: دوره اول دوره کارهای «ارغنون‌وار» اوست - آغازی برای شاعری جوان که جامعه سخته‌گیر و متمصب ادبی و مفتخر به داشتن سوابق هزار ساله شعر خراسانی را به تحسین خود وامی‌دارد. برای نمونه، غزلی به نام «حجت بالغ» با مطلع «برده دل، از کف من آن خط و خالی که تو راست» یا قصیده‌ای به نام «عصیان» با مطلع «برخیزم و طرح دیگر اندازم» (که به ترتیب در سالهای ۲۵ و ۲۸ سروده شده‌اند، یعنی در هجده و بیست و یک سالگی شاعر) کافی بود که همه سنت‌گرایان خراسان را به آینده این جوان نوحاست امیدوار کند. در این دوران، یعنی از ۲۵ تا ۳۱، اخوان همان کاری را می‌کند که اعضای این جامعه ادبی و تحسین و تمجیدشان به او تحمیل کرده‌اند، و از عبده آن هم به خوبی برمی‌آید. تا این جا او یک شاعر کاملاً «قدمايي» است (به اصطلاح خودش) که با همه جوانی، هیچ از «ادبای ریش و سیل‌دار» (به تعبیر نیما) کم ندارد.

دوره دوم از ۳۱ به بعد است که امید با شعر نیما آشنا می‌شود. او از مدتی پیش

از آن زمان، در قالب چهار پاره طبع خود را آزموده است. آن گاه، به پیروی از

نیما، به شکستن وزن و حفظ زبان مکتب خراسانی و آوردن تعبیرها و تصویرهای

گهگاه تازه می‌پردازد. و پس از چند آزمایش دشوار ناگهان شعر «زمنستان» به سال

۱۳۳۴ نوشته می‌شود که در میان جوامع ادبی تهران حادثه‌ای تلقی می‌شود و مانند

سرودی ملی بر زبانها می‌گذرد زیرا حدیث آن شکست سیاسی است که همه چیز،

حتا احساس آشنایی را هم منجمد کرده است. این «زمنستان» مدخل بیمار جوادان

شعرهای امید است - شعرهایی از قبیل «چاووشی» و «باغ من» (از همان مجموعه)؛

«میراث»، «غزل ۳»، «پیغام» و «قاصدک» (از دفتر آخر شاهنامه)؛ «کشیه»؛

«قصه شهر سنگستان»، «آنگاه پس از تندر»، «پرستان»، «سبز»، «نماز» و «تاگه

غروب کدامین ستاره» (از کتاب از این اوستا)؛ و «دستهای خان امیر» (از

مجموعه در حیاط کوچک پائیز در زندان). همه اینها در قالب نیمایی و با زبان و شیوه

گفتار خراسانی سروده شده‌اند. در بیشتر این آثار، استفاده از حرکت‌های حروف،

سکون‌ها و گاه تشدیدها در «با»ی مصدری و گاه سکون بر «یا» به جای کسره

اضافه، و آوردن واژگان و ترکیب‌های خاص آن مکتب، و ارائه تعبیرهای تازه و گاه

تصویرهای درخشان سخت جالب توجه است. آثار بزرگ اخوان البته در این قالب‌ها و

با این شیوه سروده شده‌اند.

از خصوصیات شعر این دوران او احساس یأس عمیق و راستینی است که بی آن که

قریب دهد، راه نجات «هر مسافر» را به «منزلی در دور دستی» نشان می‌دهد و

خود در تنگنای شب و ناچاری و بی‌فرجامی، بی‌هیچ انتظاری، خاموش می‌ماند. شاید

صداقت او در همین احساس رنج و نومیدی است که شعر او را چنان دلنشین و مؤثر

می‌کند.

دوره سوم کار اخوان را باید دوران گرایش بیشتر او به قالب‌های سنتی شعر فارسی

بدانیم. می‌گویم گرایش بیشتر، به دلیل آن که امید سرودن به شیوه گذشتگان را

هرگز رها نکرد، همچنان که در همین دوران هم - که تقریباً ۵۰ سال ۵۰ به بعد آغاز

می‌شود - باز هم به کلی از طرز نیمایی دست برداشت، و گاه در آن قالب چیزی

سرود که آخرین آنها، تا آن جا که من سراغ دارم، باید قطعه «ما، من، ما» باشد که

بله، خانم، بیا باهم بگرییم. با شعرهای اخوان بعد از چاپ اول کتاب ارغنون آشنا شدم. در سال ۱۳۳۰. در آن زمان بیشتر به نام «امید» که تخلصش بود شهرت داشت. شاعر را ندیده بودم، اما ارغنون او را در همان ۱۳۳۰ خواندم. این مجموعه کم حجم‌تر از این بود که فعلاً هست، زیرا شعرهای پانزده شانزده سال بعد از آن تاریخ هم که حال و هوای ارغنون را دارد در چاپ فعلی گنجانده شده است. ارغنون در آن روزگار به «پویندگان راه صلح» (که بعدها اخوان آن را بحق «طریق پوک» نامید) تقدیم شده بود. سالهای بعد از دومین جنگ جهانی بود و تفرغ عام از جنگ وجود داشت، و از سوی برخی از گروه‌ها برای صلح تبلیغ می‌شد، و البته این تبلیغ جنبه سیاسی هم داشت و ما جوانهای آن دوره را شیفته خود کرده بود. خوب، چه کسی است که از جنگ بیزار و به صلح امیدوار نباشد؟

در همان موقع از من هم مجموعه کوچکی به نام سه تار شکسته چاپ شده بود، با شعرهایی به هواداری مفلوومان و واخوردگان جامعه، و اغلب با ذهن و زبان یک دختر زیر بیست سال (شعرهای این دفتر اغلب به قبل از ۱۳۳۰ مربوط می‌شدند). پس همین که شاعری به نام م. امید آثار خود را به «پویندگان راه صلح» تقدیم می‌کرد، کافی بود توجه مرا به خود و شعرش جلب کند. بعدها اخوان گفت که او هم مجموعه سه تار شکسته را داشته و خوانده است. قرار بود آن را به من بدم (چون خود من هیچ نسخه‌ای از آن نداشتم)، و هر بار فراموش می‌کردیم و روزگار امان نداد و گذشت.

همان طور که گفتم، من آن روزها امید را ندیده بودم و فقط با شعرش آشنایی داشتم و کارش را در نشریات آن روزگار دنبال می‌کردم. نام دختری را که بعداً به دنیا آوردم، به مناسبت این علاقه و آشنایی، امید گذاشتم.

اولین بار او را در منزل سعید نفیسی دیدم. جوادانید نیما یوشیج هم آن جا بود. سایه و کولی (کسرابی) و چند تن دیگر هم بودند. درست یادم نیست، نمی‌دانم شاملو (الف. صبح) هم بود یا نه. در این جلسه به کسانی که بهترین شعرها را برای صلح سروده بودند جایزه می‌دادند. به همه آقایان جایزه دادند، از جمله به امید که قرار شد برای شرکت در فستیوال جهانی صلح به اروپا هم برود. بعدها خودش داستان رفتن از تهران به تونس برای آوردن شاستامه و ترتیب مقدمات سفر را با لحن شیرین و طنزآلودش تعریف می‌کرد که چه ماجراها داشته و سرانجام از خیر سفر گذشته است و «چه و چه»... در این مجلس به اصرار نیما و نفیسی (که او هم مشوق جوانها بود) به من هم یکی از آن جوایز دادند که حکمی بود با مدالی به شکل ستاره زرین، متصل به رویانی از اطلس آبی. سالها داشتمش، و نمی‌دانم در اسباب کشیها به کجا افتاد.

بعد از آن اخوان را کمتر می‌دیدم. دیدار ما فقط در مجامع روشنفکری اتفاق می‌افتاد؛ یا مثلاً وقتی که برای خرید شیرینی به قنادی فردوسی ("کافه سیل") می‌رفتم، او را در آن جا می‌دیدم؛ از دور - به قول خودش - «درودی و بدرود». بعدها هم که برای رادیو ترانه می‌ساختم، او را هم که برنامه‌هایی برای آن جا تنظیم می‌کرد در اداره رادیو می‌دیدم.

یک روز به او گفتم: اگر اشکهایی را که با خواندن شعرهایت ریخته‌ام جمع می‌کردم، شاید یک بشکه می‌شد!

گفت: یعنی شعر من هنری بیشتر از این ندارد؟

گفتم: البته که دارد. بچه‌های من هم عاشق شعرهای تو هستند. گاهی هم پسرمان آنها را برایم می‌خواند.

گفت: یعنی بچه‌ها شعرهای مرا دوست دارند؟

دیدم از دست طنزش خلاصی ندارم. گفتم: نه، یعنی من و پسران و پدرم و هفت جدم عاشق شعرهایت هستیم.

گفت: شاعر دروغ‌گوست. هفت جدت که شعر مرا نخوانده‌اند!



● در سالهای اخیر همه چیز برای خوان جنبه جدی خود را از دست داده بود. به نظر می‌رسد که به همه چیز از بالا نگاه می‌کند و در آن پایین موجوداتی را می‌بیند که غیرواقعی هستند.

در شماره اخیر مجله شما چاپ شده است.

در این دوران، رویدادهای زمانه به صورت طنز آمیزی در شعر اخوان مجسم می‌شوند. دیگر از آن احساس درد شدید خبری نیست. زخمها التیام پیدا کرده و تن برای پذیرش تازیانها به اندازه کافی گریخته شده است. در این دوره، اخوان تقریباً همه چیز را نخطه می‌کند. حرف خود را با بیانی طنز آلود و دوپهلوی می‌زند. عاطفه شدید جای خود را به یک آرامش درونی داده است. در عوض، گاه شاعر می‌کوشد کارش از لحاظ تفکر و جنبه‌های فلسفی پربار باشد، مثلاً در قصیده «ای درخت معرفت» - «سین بالای عمر، او را به یک وارستگی رسانده است که به خود حق می‌دهد که به هیچ چیز دل نبندد».

● شما اوج کار اخوان را در کدام کتاب او می‌بینید؟

- نمی‌توانم به طور قاطع روی یکی از کتابهای او انگشت بگذارم، ولی شاید مجموعه آخر شاهنامه و به خصوص از این اوستای اخوان شامل آثار شکوهمند او باشند. با این همه، برای یک نقد واقعی لازم است بسیار دقیق‌تر از یک گفت‌وگو عمل کرد. این کار را - اگر مجالی باشد - بعداً انجام خواهم داد.

اما ممکن است راجع به آخرین کتاب اخوان، یعنی ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم، گفته شود که غث و ثمين در آن فراوان است. این را از لحاظ ادبی می‌پذیرم. اما اگر صرفاً از دید اجتماعی به قضیه نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که در سالهای اخیر - همان طور که پیش‌تر گفتم - همه چیز برای اخوان جنبه جدی خود را از دست داده بوده است. نمی‌خواهم بگویم به بوجی و بوج انگاری رسیده بود، بلکه به نظر می‌رسد که به همه چیز از بالا نگاه می‌کند و در آن پایین، موجودات و اشیائی را می‌بیند که کوتاه و پربری و غیرواقعی هستند. با چنین خصوصیاتی نمی‌توان اخوان را یک انسان جدی بندهشت. به عبارت دیگر، باید بگویم جدی بودن او در همین غیر جدی بودن است. او دیگر نباید با حوادث از روبرو برخورد کند؛ باید از کنار آنها بگذرد. او با تجارب گذشته‌اش می‌داند که جلودار هیچ توفان و هیچ سیلی نیست. پس باید صبر کند تا توفان و سیل بگذرد. این است که دیگر «تمهد» (به خصوص در معنای سطحی و فرسوده‌اش) برای او امری بیرون از دسترس است؛ و به همین دلیل، تمهد او در «بی تمهدی» است. و البته در همین بی تمهدی است که آن چیزی را می‌گوید که می‌خواهد، نه آنچه را که جهان بینی سیاسی خاصی به او تحمیل می‌کند:

نشی گره دهخدا، بر سیم آخر

بزن، امید! همچون فخر زاکان

قلم در دست تو چون تازیانه‌ست

بزن بر گرده بد بیسراکان

خدایا، کون را سنت دگر کن

مبادا مایکون باشد کماکان.

به این ترتیب، در بسیاری از شعرهای درون گرا یا «اخوانیات» او، که به ظاهر خالی از هر گونه تمهدی است - مانند بسیاری از اشعار ایرج میرزا (که اخوان زمانی از او هم تأثیر پذیرفته است) - می‌توان جان معترض او را مشاهده و سکوت

فرباد گرش را حس کرد. اخوان حتا در هزلهای این کتاب هم از موضع مشخص نود سخن می‌گوید. او به طور غریزی دانسته است که در هر دوران چه باید بکند. از این سبب نمی‌توان بدون توجه به فضا و زمان و امکانات، آثار اخیر او را - دست کم به لحاظ رسالتی که طی دوران گذشته در اجتماع به عهده گرفته بود - ارزیابی کرد.

● در چند سال گذشته از اخوان ثالث انتقاد می‌شد که شعر جوانترها یا در واقع شاعران نسل سوم بعد از نیما و نمی‌خوانند (مصاحبه شماره ۳۵ مجله آدینه با اخوان ثالث). البته مواضع او در مورد شعر حجم و... همیشه روشن بوده است. عقیده شما در این مورد چیست؟

- تا آن جا که من اطلاع دارم، اخوان نسبت به جوانهای باذوق بسیار مهربان بود. راهنمایی‌شان می‌کرد. مطالبی پادشان می‌داد. همین چندی پیش می‌گفت که جوانکی ده پانزده ساله شعرهای خوبی سروده است و به آینده‌اش امیدوار بود. در مجله آدینه هم مثل این که گفته بود که با وجودی که سلیقه و پسندش شکل گرفته است و معیاری پذیرفته، نمی‌خواهد آن را به جوانها تحمیل کند. پاری وقتها هم بی‌حوصله بود و ممکن بود حتا به دوستان نزدیک هم که جوانترند چیزی بگوید که تشویق آمیز نباشد. البته قصد بد نداشت. اهل مجامله هم نبود. هرگز از شمری که - به زعم او - تعریفی نداشت تعریف نمی‌کرد. به شعر بی‌وزن چندان توجی نمی‌کرد (اگرچه خودش چند شعر بی‌وزن هم سروده بود). به شعر شاملو اعتقاد داشت، اما می‌گفت ممکن است دیگران نتوانند از عهده نظیرش برآیند و فکر کنند که می‌توانند، و به این ترتیب «ثالی فاسد» به وجود آید. معتقد بود که کسی که در راه شعر قدم می‌گذارد باید در ادبیات قدیم و جدید مطالعه کافی داشته باشد. شاید به این علل این توهم به وجود آمده باشد که او به شعر جوانترها بی‌توجه بوده است. من این توهم را مردود می‌شمارم.

● می‌توان گفت که اخوان بعد از نیما در سرودن شعر نو و نیمایی بی‌همتا بود و در دوران پس از مرگ نیما تنها کسی بود که در راه شناساندن نیما بسیار تلاش کرد. ولی در عین حال هرگز شنیده نشد که اخوان ثالث راههای تبادل تجربه شخصی را باز گذاشته باشد. به عبارتی به نظر می‌رسد شعر نیمایی بعد از درگذشت اخوان بی‌وارث مانده است.

- در این تردید نیست که اخوان با تسلط کم نظیری که در زبان فارسی داشت توانست شعر نیمایی را با ویژگی روایی و در کلامی حماسی یا با سیلابی تغزلی (و گاه با آمیزه‌ای از همه این سه خصوصیت) ادامه دهد. او در این قالب محتوایی عرضه می‌کرد که پرشور بود و فاخر و در عین حال تصویرگر واقعیت خشن ایران معاصر. اگر سنت گرایان در بعضی موارد زبان نیما را نمی‌پسندیدند، برای زبان اخوان جز ستایش نمی‌توانستند داشته باشند. اخوان، به پیروی از نیما، با بهره‌گیری از قافیه‌هایی که به طور دقیق و حساب شده و در هر بزرگنما، مطلب را تمام و آغاز مطلب دیگر را اعلام می‌کند، موسیقی دلنشینی ایجاد می‌کند. و این شگرد، چنان که اشاره کردم، از قواعدی است که نیما مدتها پیش اعلام کرده و آن را در بسیاری از شعرهایش (مثلاً در «اجاق سرد»، ۱۳۲۷) به کار برده است. اخوان پیشنهادهاى استادش نیما را دقیق‌تر و انعطاف‌ناپذیرتر از خود او به مرحله عمل درآورده است.

از همه مهمتر، در برابر کسانی که رفتار نامتعارف نیما را با زبان نمی‌پسندیدند، با تفحص در آثار گذشتگان موارد مکرری را ارائه کرده است که ثابت می‌کند شاعران گذشته هم همان گونه رفتار را با زبان اعمال می‌کرده‌اند. اخوان نمونه‌های بسیاری ارائه کرد: بعضی از «و»های اول جمله، بعضی از صفت‌های در مقام اسم نشسته، بعضی از افعال در غیر معنی اصلی به کار رفته و... را نشان داد که همه در کار قدما رواج داشته‌اند. به این ترتیب، بسیاری از اتهاماتی را که به نیما وارد می‌آوردند رد کرد. در بدعت‌ها و بدایع نیما بوشیخ (۱۳۵۷) و عطا و لقای نیما بوشیخ (۱۳۶۱) مباحث فنی و دستوری مفصلی را مطرح کرد و با دلیل و سند کار نیما را از هر اتهامی بری دانست. این از جنبه کوشش او در تثبیت شعر نیمایی و اثبات حقانیت آن.

اما در مورد این که راههای تبادل تجربه شخصی را باز نگذاشته است، به گمانم منظور این باشد که هر آنچه را می‌شد، شخصاً انجام داده است، و میدانی برای دیگران باقی نگذاشته تا در آن بتازند. اگر منظور شما را درست درک کرده باشم، باید بگویم که - در قالب نیمایی به معنای محدود و توسع نیافته آن - این نتیجه

طبیعی و اجتناب‌ناپذیر ذوق و استعداد فطری او بوده است. طبعاً نمی‌بایست برای آموزش به دیگران کلاسی دایر کند. (لازم به یادآوری است که که شاعران دیگر با تجاوز از ریتم دقیق افاعیل عروضی نیامی توسمی به این اوزان بخشیدند که از این مقوله جداست).

شاید هم مطلب از قرار دیگر باشد. یعنی از این قرار که پاره‌ای از منتقدان یا شعر خوانان و دست‌اندرکاران فکر می‌کنند که منظور نیما از نوکردن شعر همان تصرفی است که در قالب آن به وجود آورده است یا دست کم این قالب تأثیر اساسی و الزامی چندانی است که بی آن هیچ گونه نوآوری ممکن نیست. اگر چنین اعتقادی داشته باشیم باید بگوییم که با نهایت تأسف در این قالب شاید نتوان بیش از آنچه اخوان و شاعرانی ده اصون پیشنهادی نیما را عیناً به کار بستند کاری کرد. اگر هم بشود دیگر اسمش را نوآوری نمی‌توان گذاشت. این قالب محدود است. بیش از حدود ده ریتم در آن نمی‌شود به کار گرفت. من سالها پیش طی مقاله‌ای به این نکته اشاره کردم. شکستن ارکان افاعیل عروضی فقط در محور متدالارکان و دو سه وزن دیگر ممکن است و همین امر ریتم را محدود می‌کند.

هدف نیما بسیار برتر و والاتر از شکستن افاعیل عروضی بود. او می‌گفت باید محتوا را دیگرگون کرد. باید روابط کهن را به فراموشی سپرد. باید دریافتهای کتابی و قراردادی را به تجارب شخصی و ملموس و امروزی بدل کرد. شکستن افاعیل عروضی هم یکی از پیشنهادها می‌باشد. او هرگز دستور صادر نکرد که بعد از این، همه شاعران باید در افاعیل شکسته به شیوه او شعر بسرایند. کسانی که روح و واقعیت پیام نیما و جهان بینی و فلسفه ساختنی نیما را دریافته‌اند، البته به هر نوع که خودشان صلاح بدانند، با وزن یا بی وزن یا با اوزان تازه‌تر، یا با اعمال مسامحاتی در افاعیل شکسته نیامی، به محتوای خود ارزش هنری می‌دهند. شاید هم کسانی باشند که با همین قالب نیامی و با زبان او یا زبان اخوان یا زبان خاص خودشان کارهایی عرضه کنند و چیزهایی برگزیده بیفزایند. در هنر هیچ چیز به طور قطع قابل پیش‌بینی نیست و هیچ «باید» و «نباید»ی هم نمی‌تواند معیار و ملاک واقع شود.

نظر خود اخوان در مورد قالب نیامی صریحاً در بهترین امید (۱۳۴۸) این طور اعلام شده است:

«... شیوه‌ای که نیما پیشنهاد کرده از نظر کلی یکی از قالب‌های شعری است که پیشنهاد شده، یعنی همان طور که ما غزل داریم، مثنوی داریم، رباعی داریم، و چه چها، همچنان قالب و کشف نیامی هم داریم. اما اگر همه چیز راه اول و آخر شعر فارسی را همین بدانیم، به نظر من صحیح نیست...»

● اشاره کردید که اخوان از تأثیر زبان نیامی خارج می‌شود و ابداعاتی می‌کند. لطفاً مشخص کنید در کدام دوره و در باره این ابداعات توضیح بدهید.

- گفتم که اخوان از سال ۱۳۳۱ به بعد قالب‌های نیامی را به طور جدی آزمود. توفیق او در سال ۱۳۳۴ در قطعه «زمستان» محرز شد. در این فاصله چند قطعه در این قالب سروده است که هیچکدام هنوز مبین توفیق او نبودند اما تجربه‌ها و تمرین‌های لازم برای به دست آوردن این توفیق به شمار می‌رفتند. در بعضی هم مثل «قصه‌ای از شب» تأثیر یکی از زبان نیما دارد، مثل «نشسته شوهرش بیدار، می‌گوید به خود در ساکت پر درد»، «و تا حدی هم در فضا سازی مثل:

شب است

شی آرام و باران خورده و تاریک

کنار شهر نیمه، خفته غمگین کلبه‌ای مهجور

فغانهای سگی ولگرد می‌آید به گوش از دور

به کرداری که گویی می‌شود نزدیک.

اما به زودی زبان مکتب خراسانی را در این قالب می‌نشانند. در «زمستان» این توفیق کاملاً آشکار می‌شود. صلابت و زوایه‌های تند زبان خراسانی در شعر اخوان را با نرمش و انحنای واژه‌های نیما در این دو قسمت از دو شعرشان مقایسه کنید.

از اخوان:

...ای درختان عقیم ریشه‌تان در خاکهای هرزگی مستور

یک جوانه‌ی ارجمند از هیچ جانان رست نتواند

ای گروهی برگ چرکین نار چرکین بود

یادگار خشکسالیهای گردآلود

هیچ بارانی شما را شست نتواند...

از نیما:

من دلم سخت گرفته‌ست ازین

میهمانخانه مهمان کش روزش تاریک

که به جان هم نشناخته انداخته است

چند تن خواب آلود

چند تن ناهموار

چند تن ناهشیار...

فرق این دو زبان همان فرق لهجه خراسانی و لهجه طبری است. به همین دلیل می‌گویند اخوان از نوس به یوش نقبی زده است. این از لحاظ شیوه به کارگیری واژگان بود. اما چیزهای دیگری هم هست که به زبان یک شاعر تشخیص می‌دهد. یکی دیگر از وجوه تمایز شعر نیما و اخوان شکل بروز عواطف است. نیما در شعرش احساسی مهار شده و معقول و خاموش دارد (و این همان خصوصیتی است که الیوت به آن اشاره می‌کند). نیما خواننده را در فضا قرار می‌دهد. می‌گوید تماشا کن. اگر خواستی گریه کن یا بخند. اما خودش نه گریه می‌کند و نه می‌خندد. اما اخوان می‌بیند. اول خودش حس می‌کند. با تمام وجود می‌خندد یا می‌گرید و این دومین بیشتر. آنگاه این تویی که خنده و گریه او می‌خواندندت با می‌گریاندت. گوش کنید:

سخن می‌گفت، سر در غار کرده، شهریار شهر سنگستان

سخن می‌گفت با تاریکی خلوت

تو پنداری مقلی دل‌مدرده در آتشگهی خاموش

زیبیداد انیران شکوه‌ها می‌کرد.

ستم‌های فرنگ و ترک و نازی را

شکایت با شکسته بازوان میترا می‌کرد.

غمان قرن‌ها را زار می‌نالد

حزین آوای او در غار می‌گشت و صدا می‌کرد...

یا در این مصرعها:

من آن کالام را دریا فرو برده

گلم را گرگ‌ها خورده

من آن آواره این دشت بی‌فرسنگ.

من آن شهر اسیرم ساکنانش سنگ

ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه‌ای جوید

دریغا دخمه‌ای در خورد این تنهای بدفرجام نتوان یافت.

کجائی ای حریق؟ ای سیل؟ ای آوار؟...

دیگر از وجوه تمایزشان جنبه محتواست. شعر نیما روایی و داستانی نیست. اگر بخواهی شعر را نقل کنی باید همه آن را بخوانی. جز این چیزی برای گفتن نداری (و این از خصوصیات شعر ناب است). اما شعر اخوان غالباً یک شعر روایی است. مثل یک داستان از همان ابتدا دامنش را می‌گیرد و به دنبال خود می‌کشد. می‌خواهی بدانی آخر کار چه می‌شود. «کتیبه» و «مرد و مرکب» و «قصه شهر سنگستان» نمونه خوبی برای این نوع کار او هستند. در آخر شعرها ضربه‌ها کاری است. بر جا خشکت می‌کند. تقریباً همان فوت و فن‌های یک داستان کوتاه را دارد. به اضافه وزن و قافیه و تعبیرهای شاعرانه. گاه به او ایراد می‌گرفتند که راوی است.



● از خصوصیات شعری این دوره
**اخوان (سالهای ۳۰) احساس یاس
 عمیق و راستینی است که بی آنکه
 فریب دهد، راه نجات «هر مسافر» را
 به «منزلی در دور دستی» نشان
 می دهد.**

می گفت روایت را به حد اعتدای شعر رسانده ام. شعر را به حد روایت تنزل نداده ام. اما نینا قصه نمی گفت بیشتر فضا را ارائه می کرد.

● جبارتاً، فکر می کنم نینا این طور نیست. «افسانه» و چند شعر دیگر مثل «همه شب زن هرجایی»، قصه گونه هستند.

- بنده هم جبارتاً، فکر می کنم افسانه جز اسم هیچ شباهتی به قصه و افسانه ندارد. گفت و گو بی سبب دراماتیک که جنبه فلسفی هم در آن زیاد است. با آن که طرح کم رنگی از قصه اساس آن است روح دراماتیک به قدری قوی است که آن طرح را در خود مستحیل می کند. در «همه شب زن هرجایی» هم صحبت از یک موجود تخیلی و نمادین است که هر شب می آمده است. اگر به صرف این که کسی آمده و رفته است آن را قصه بدانیم، باید این بیت حافظ را هم قصه بدانیم که می گوید:

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود

تا کجا باز دل غمزه های سوخته بود...

با وجود این در تأیید نظر شما منظومه «مانلی» شاید داستان گونه بی باشد و برخی دیگر...

● تأثیر محیط را بر شعر اخوان چگونه می بینید؟

- اخوان واسطه بی است میان جریانات محیط با شعرش. مثل یک عصب، کنش های بیرونی را به مغز انتقال می دهد، سپس شعر او واکنش ناخوسته این انتقال است. اخوان ضربه ها را دریافت می کند، شعرش فریاد ناگزیر احساس درد از این ضربه ها است. گاهی این عصب به شدت حساس است. مثل سالهایی که زمستان و ازاین اوستا و آخر شاهنامه و در حیاط کوچک پاییز در زندان را می سراید. گاه کرخت می شود؛ بر اثر ضربه های پیاپی و احساس درد کرخت می شود. در این هنگام شعرهای تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم به وجود می آید. به هر حال او همیشه راوی اوضاع جامعه ای بود که در آن می زیست، گاه با فریاد، گاه با ناله، گاه با آهی درد آلود.

● زبان اخوان را در غزلیاتش و اصولاً غزلیات او را چگونه ارزیابی می کنید؟

- نوآوری های اخوان در همان شیوه نیمایی منحصر می شود. در جاهای دیگر حد نگاه داشته و از شیوه «قدمایی» فراتر نرفته است. در غزلیاتش هم همان شگردها، همان روابط معهود، همان مراعات نظیرها و تشبیهات و استعارات و دیگر ضوابطی از این دست را به کار برده است. غزلیات کاملاً سنتی هستند. درج اسامی خاص اشخاص یا جاها و شهرها و ذکر نشانه های ایهام برانگیز موجب می شود که آدم دنبال شأن نزولشان بگردد. اما روی هم رفته عظمت اخوان را باید در کارهای دیگر او جستجو کرد. پاره های از قصاید و قطعات و حتا اخوانیات او گاه بر پاره های از غزلیات برتری دارند. منتها همان جادوی نهفته در کلام که به قول حافظ باید از آن به عنوان «قبول خاطر» یاد کرد به این غزلیات هم شخص می بخشد.

● جایگاه اخوان ثالث را در شعر نو و در زمان خودش چگونه می بینید؟

بی تردید می توان او را - پس از نینا - با عنوان «بزرگ» مشخص کرد. در شعر نو وجودش ستونی بود که یک گوشه از سقف این بنای تازه برپا شده را بر دوش خود نگاه می داشت. یعنی باید او را، مثل شاملو، از ارکان شعر معاصر به شمار آورد.

● اخوان به عنوان نماینده نسلی که در گذر از توفانها برگ و بارشان را از دست دادند، بسیاری از باورهایش را از دست داد. بی آن که قصد و غرضی در میان باشد بر این باورم که دل بستگی او به کیش و آیین (مزدشتی گری) نوعی ساختن دوپچهای بوده

است به سوی امید از سوی او. به نظر شما این نوع دل بستگی آیا در شعر او تأثیر فشتی هم داشته است؟

- فکر می کنم اطلاق «کیش» و «آیین» بر این لفظ میالنه آمیز باشد. کیش و آیین مستلزم آدابی، رسومی، سنتی و پیروانی است. به طوری که می دانیم تنها پیرو کیشی به این لفظ خود اخوان بود بی هیچ «آدابی و ترتیبی».

اما خارج از لفظ، مزدک برای اخوان نماد «برابری» و زردشت نماد «نیکی» است و مزدشتی علامت اختصاری این دو اصل. پاره ای از اصول در همه مکانها و زمانها و برای همه افراد محترم شمرده می شوند. شعر اخوان تماماً فریاد تأسف از فقدان این دو اصل است. بهتر بگویم تاسفی است برای از دست رفتن مدینه فاضله.

● چرا اخوان که در بیشتر جاها خود را «نوهید» و «لکه ابر آسمان نوهیدی» می نامد، تخلص «اعید» را برگزیده بود؟

- این از خوشبویهای زمان جوانی اوست، زمانی که ایدئولوژی خاصی اجباراً این لفظ را به جوانان تلقین می کرد. و دانستیم که «فریب و فسانه بود». به هر حال اخوان با همه تویمدی امید شعر فارسی است.

● آیا نقش موسیقی و ردیفهای موسیقی ایرانی را در شعر اخوان می شود دید؟ به چه صورت؟

- چه سوال خوبی! بله و خیلی هم بله. اخوان موسیقی ایرانی را خوب می شناخت، خودش هم تار می زد. گاهی - آوازی هم خسته خسته می خواند. بسیاری از شعرهای نیمایی اخوان کاملاً گزیده برداری از یک دستگاه موسیقی است.

«درآمد» چند نت اصلی و به اصطلاح مایه و لحن عمده دستگاه است. مثلاً «می»، «ر»، «می» مایه دستگاه شور است. نوازنده پس از درآمد به آوازها و گوشه های بدی سر می زند، مایه های خاص آن را می نوازد و به ترتیب پس از هر گوشه یا آواز به مایه اصلی درآمد یا همان چند نت فرود می آید. این شگرد تا پایان دستگاه ادامه دارد. اخوان همین گشت و واگشتها، همین فراز و فرودها را در یک شعر نیمایی عرضه می کند. (خود نینا هم در «می تراود مهتاب» و «اجاق سرد» و برخی آثار دیگرش چنین کرده است).

شاعر هر چه از درآمد دور می شود بیشتر اوج می گیرد همچنان الفاظ بیشتر می شود. انگار که خواننده نهایت قدرت حنجره خود را به کار می گیرد یا نوازنده بیشترین مهارت را در نواختن زخمه ها عرضه می کند و سپس قافیه هایی که حکم همان نت های اصلی و مایه دستگاه را دارند محل فرود این اوج می شوند. شعرهای «زمستان»، «روی جاده نمناک» و «پرستار» نمونه خوبی از این شیوه او هستند. به علاوه در هر بند از شعر این شیوه را مستقلاً رعایت می کند. به شعر زمستان توجه کنید:

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت، سرها در گریبان است (مایه اصلی)

کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.

نگه جز پیش پا را دید نتواند

که ره تاریک و لغزان است.

و گر دست محبت سوی کس یازی

به اکراه آورد دست از بغل بیرون

که سرما سخت سوزان است

نفس کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک

چو دیوار ایستد در پیش چشمانت

نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟

مسیحای جوانمرد من ای ترسای پیر پیرهن چرکین

هوا بس ناجوانمردانه سردست... آی...

دمت گرم و سرت خوش باد
سلام را تو پاسخ گوی، در بگشای!

منم من، میهمان هر شب، لولی وش مغموم
منم من، سنگ تپیاخورده رنجور
منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ناجور،

نه از روم، نه از زنگم، همان بی رنگ بی رنگ
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگ
حریفا! میزبان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد.
نگرگی نیست، مرگی نیست.
صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است.

من امشب آمدستم وام بگزارم.
حسابت را کنار جام بگذارم.
چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست
حریفا گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده،
به تابوت ستر ظلمت نه توی مرگ اندود پنهان است.
حریفا رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است.

ای ساده دل امید

ای قهرمان عرصه شطرنج باخته
وز باختن حماسه مردانه ساخته
بردش همین بس است و فزونش به کار نیست
مردی که پاک باخته، پاکی نباخته
گیرم شکست، غین شکستش روا مباد
بر فرق خصم اگر شکند تیغ آخته
جان وامدار خنده دیوانه وار اوست
برقی که خیره جسته و سیلی نواخته
در خامشی هنوز به گوشم خروش اوست
آن موج انفجار که دشمن گداخته
ای مرد، مرکب تو همین کلک رام توست
افشانده یال و چابک و گردن فراخته
خود تاخت کن، که باد به گردت نمی رسد
منشین به انتظار سوار نتاخته

گویند کهنه رندی و باور نمی کنم
ای ساده دل امید به رندی شناخته!

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان،
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین
درختان اسکلتهای بلور آجین
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،
غبار آلوده مهرو ماه،
زمستان است.

اما ازین گذشته «نو خسروانی»ها احتمالاً ترانههایی هستند که اخوان به هنگام سرودن، آنها را زمزمه می کرده است و گاه هم حضوری چنین می کرد. «سر کوه بلند» و «فهلویات او هم از آنهاست که در موسیقی محلی ایران الحان متنوعی به آنها اختصاص دارد. «قولی در ابوعطا» و «قولی در سه گاه» احتمالاً دو تصنیف یا دو ترانه هستند که اخوان آهنگی هم برای آنها ساخته است و جای «درآمد» و گوشه‌های مختلف را تعیین کرده است. بهتر است بحثمان را در باره این شاعر بزرگ با شعری که در زندگیش برایش سروده بودم (در اردی بهشت ماه ۶۶) پایان دهم. این شعر اشاره‌ای به شعر «آنگاه پس از تندر» دارد. همچنین یادآور شکستهای درد آلود و در عین حال مقاومت اوست که از نظر من نوعی پیروزی به شمار می‌رود.
پادش جاودانه گرمی باد.

شناسنامه شاعر

پدرم اسمش علی بود و از آن «عطار طبیبان» بود و اصلاً اهل فهرج یزد بود اما کوچ کرده و پرورده خراسان بود. او زنی داشت به نام مریم اهل خراسان، و در ۱۳۰۷ شمسی هیچ آقائی را که من باشم در توس خراسان به دامن روزگار افکند و این هیچ آقا همینطور بزرگ می‌شده، تا روزی و روزگاری که دید دارد برای خودش دلی آواز می‌خواند.

و اما چه آوازی! مسلمان نشود کافر نبیند.

نخستین گام در شاعری

یادم می‌آید در حدود بیست و هفت هشت سال پیش، وقتی که تازه جوانه‌های شعر در دلم پنهانی می‌شکفت و مرا بی‌آرام و بی‌تاب می‌کرد و می‌خواستم به وسیله‌ای، به شیوه‌ای، آن هیجانانگیز و خطور و خطرهای نهفته‌ی درونی را بیرون بریزم و بر ملا کنم، و داشتم کم‌کم در گوشه و کنار دفتر و دستکها و کتابها و حتی در و دیوار خانه‌مان نخستین نشانه‌های این بیماری - یعنی شاعری - را بروز می‌دادم و اندک اندک به گوش پدرم (علی اخوان ثالث که تربت پاکش غرقه باد در انوار اهورائی ایزدان و امشاسپندان) می‌رساندم، در آن وقتها که پدرم کم‌کم داشت بو می‌برد که پسرش، پسر بزرگش، مثل اینکه یک باکیش هست، و البته مادرم قبلاً فهمیده بود یعنی خودم بروز داده بودم که بله، مثلاً دارم شعر می‌گویم، در آن وقتها من قبلاً با یک هنر دیگر، با موسیقی هم کمابیش سروسری داشتم - خیلی بیشتر از شعر و بیشتر هم - یعنی پنهانی برای خودم چندی بود که تار می‌زدم و پیش استادی مشق و تمرین می‌کردم و کمابیش در آن راه مثلاً پیشرفت هم کرده بودم، تا آنجا که دیگر کم‌کم ترانه‌های آنروز را تا حدی که بشود شنید از آب در می‌آوردم و به بعضی دستگاههای موسیقی ملی‌مان آشنا شده بودم، ماهور و همایونی، ترک و شوری، افشاری و سه‌گامی و خلاصه درآمد و فرود و اوج و حسیضی می‌شناختم و دستم با پرده‌های ساز کم‌کم آشنا شده بود و مضرابم قوت گرفته بود و دیگر امروز و فردا بود که کارم با موسیقی از کنج پستو و اطاق خانه به سالن و تالارهای بیرون از خانه کشیده شود چنانکه چند باری هم چنین شده بود و پدرم هنوز خبر نداشت، یا داشت به روی خود نمی‌آورد.

وقتی کار من با تار و موسیقی به اینجاها کشید و پدرم یکی دو بار، روزی یا به قول سعدی «شی بر نوای پسر گوش کرد» در گوشش انگار زنگ خطری را به صدا درآوردند. یک روز عصر جمعه، در خانه باغ مانندی که در محله سراب داشتیم مرا صدا کرد و پیش خود نشاند و آرام آرام بطوری که یک مرتبه توی ذوقم نخورد شروع کرد به نصیحت و دلالت که پدرجان تو جوانی و غافل، نمی‌دانی، نمی‌فهمی، عاقبت کارها را نمی‌بینی، من خیرخواه و پدر دلسوز تو هستم و از این قبیل حرفها؛ نتیجه نصایح آن شادروان این بود که موسیقی نکبت دارد و مملکت ما طوری است که هر کس در آن دنبال این هنر برود عاقبت خوشی ندارد، و



بسان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند،
(گرفته کولیبار زاده بر دوش،
فشرده جویدست خیزران در مشت،
گهی بر گوی و گه خاموش،
در آن مهگون فضای خلوت افسانگیشان راه می‌پویند)
ما هم راه خود را می‌کنیم آغاز.

سه ره پیداست.

نوشته بر سر هر یک به سنگ اندر
حدیثی کهش نمی‌خوانی بر آن دیگر.
نخستین: راه نوش و راحت و شادی،
به ننگ آغشته اما رو به شهر و باغ و آبادی.
دو دیگر: راه نیمش ننگ، نیمش نام،
اگر سر بر کنی غوغا، و گر دم در کنی آرام.
سه دیگر: راه بی‌برگشت، بی‌فرجام.

زندگی و شعر اخوان ثالث از زبان و قلم خودش

از مهدی اخوان ثالث که یکشنبه شب (چهارم شهریور ماه) در بیمارستان صبر تهران درگذشت، زندگی‌نامه مدونی در دست نیست. اما در پاره‌ای از مقدمه‌های کتابهایش او در باره خود و عقاید خود راجع به شعر سخن گفته است. گزارش زیر از روی مقدمه‌هایی که خود بر کتابهایش نوشته فراهم آمده است و در مجموع گویای زندگی و کار و عقاید اخوان در باره شعر و شاعری است.

من اینجا بس دلم ننگ‌ست.
و هر سازی که می‌بینم بدآهنگ‌ست.
بیا ره توشه برداریم،
قدم در راه بی‌برگشت بگذاریم؛
بینیم آسمان ... هر کجا آیا همین رنگ است؟



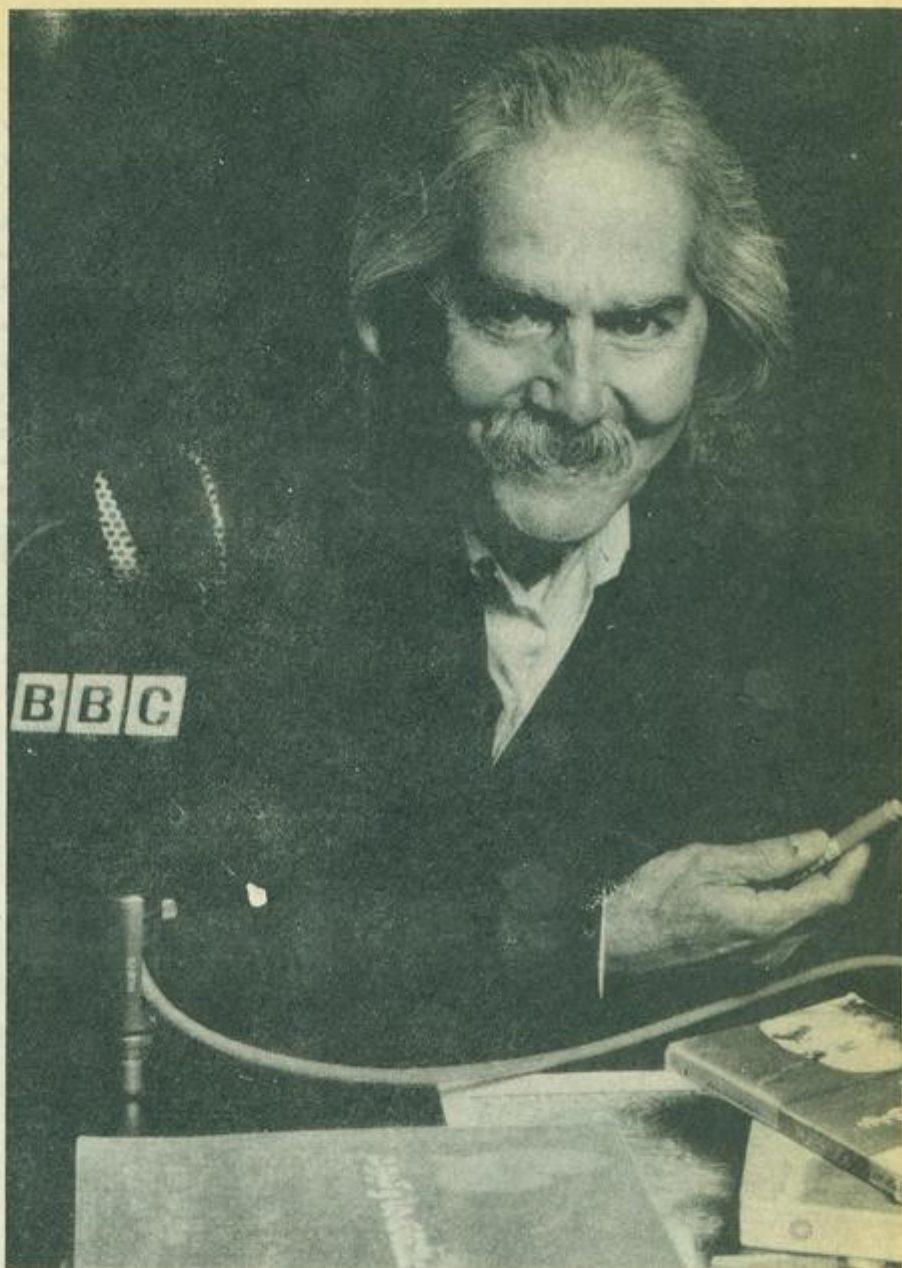
چند نفر از استادان درجه اول موسیقی را هم مثل زد و زندگی پریشان و آشفته و روزگار بی‌سروسامانی و ثابت بد ایشان را برابم شرح داد و خلاصه گفتم من گذشت از آنکه پدر تو هستم و حق دارم به تو امر و نهی کنم. اصلاً از راه دلسوزی هم راضی نیستم که تو دنبال موسیقی بروی و عمر خودت را در این راه تلف کنی. می‌گفتم من خودم از موسیقی لذت می‌برم و هوش از سرم می‌رود وقتی یک پنجهٔ تار شیرین یا کمانچهٔ پرسوز و شور می‌شنوم، ولی از لحاظ مصلحت زندگی راضی نیستم که تو گرفتار این هنر نکیت بشوی. چند روز بعد هم در سایه سار کوچهٔ پهلوی آن دکهٔ عطاری و دارلوشی و طبابت قدیمی که داشت پسینی پدرم مرا به نشانی دعوت کرد، یعنی مردی سیاه سوخته و بلند بلای را نشانم داد که عیای نازکی پاره پوره بر دوش انداخته و در آن کوچه به خواهش پدرم بر چهار پایهٔ کوچکی نشسته بود، در کنارش یک استکان بزرگ چای دیش و سیاه قهوه‌خانهٔ نزدیک دکان، و پاکتی دیگر و چوب سیگاری دودزده و کهنه دیده می‌شد و همچنین تار دسته صدفی کوچک و قشنگی که از زیر پای به در آورده بود و برای ما می‌نواخت. اسم این مرد خود سوخته پریشان و ژولیده «فارابی» بود، نوازندهٔ دوره‌گردی که گهگاه اینجا و آنجا به خواهش خواستارانی که پیشری چند مزد پنجهٔ شریکوار او را می‌پرداختند، تار می‌نواخت و آنروز عصر هم فارابی به خواهش پدرم برای من، در سایه سار آن کوچه نشسته بود و تار می‌نواخت و کم کم رهگذری چند نیز به نشاء و شنیدن ایستاده بودند و محو پنجهٔ افسون کار آن نوازنده دوره‌گرد مشهدی شده بودند. من نیز هوش باخته و مسحور، حیران آن حال و هنجار بودم و می‌دیدم و می‌شنیدم که آن روز عصر تنگ که به شب پیوسته بود، فارابی آن مرد ژولیده و پریشان با چه سحرانگیزی عجیبی نواهای فراموش شدهٔ کهن و آن لای پرشور و سوز را از پرده‌های آشنای ساز بیرون می‌خواند و «چون مشتی افسون در فضای شب رها

می‌کرد» و یک دو ساعتی با فواصل کوتاه - که فارابی در آن فواصل احياناً جیگاره‌های روشن می‌کرد و دودی می‌گرفت یا از قوطی کوچک حلبی که از جیب به در می‌آورد، حسی به دهان می‌انداخت و جرعه‌ای چایی بر روی آن می‌نوشید، من غرق و حیران تماشا و سماع روحانی آن ساز و شیفتهٔ آن سر و سرود بودم، و سرانجام پدرم از فارابی خواست که از ماجرای زندگی خودش و پدرش برای من حرف بزند و او با صدقتهایی عجیب و دلسوزی رقت‌باری گفت که چگونه پدرش با ناکامی و بدبختی وصف‌ناپذیری در گوشهٔ ویرانه‌ای در یکی از محلات جنوبی مشهد در اوج سیه روزی و بیچارگی جان داده است و تنها میراثش برای پسرش که همین فارابی باشد، همین تار دسته صدفی کوچک بوده است و نیز این هنری که به او آموخته (والحق هنری در حد اعلیٰ). و می‌گفت پدرم باز در روزگار بهتری بسر می‌برد، هنرش آنقدر خریدار و دوستدار داشت که او نوانست در خانهای اجاری سریناهی داشته باشد، زنی بگیرد و صاحب فرزندی شود؛ و می‌گفت من که حتی همین را نیز نداشته‌ام و نتوانستم داشته باشم، و هم امروز و فرداست که نه در گوشه خانهای اگرچه بی‌سامان، بلکه در گوشه کوچهای، خیابانی، یا خرابهای متروک، هو حقی بکشم، و دعوت مرگ سیاه را لبیک اجابت بگویم. و همینطور هم شد گویا دو سه سالی پس از آن روز پدرم خبرش را برای من آورد. با قطره اشکی در گوشهٔ چشم که از من می‌پوشید، اما دیدم باری بگذریم، پدرم آن دعوت فارابی و شرح زندگی و نقل ماجرا را برای من، برای تنبیه و بیداری من ترتیب داده و آراسته بود که البته چندان بی‌اثر هم نبود، نه تا آنجا که من ساز و موسیقی را قی‌الفور رها کنم، بلکه تا آن حد که بدانم حال و روزگار از چه قرار است و سرانجام مرد هنری، مردی که نمی‌خواهد جز به آستانهٔ

هنر به هیچ آستانهای سر فرود آورد، چیست و چگونه. این‌ها گذشت و گذشت و من کم کم شوق فوق‌العاده‌ام از موسیقی و ساز و سرود به شعر و سخن کشیده شد و خودم به شوق و اختیار و ذوق و گرایش خودم موسیقی را کم کم فرو گذاشتم و به شعر رو آوردم و پدرم از این تحول و گرایش بسیار خوشحال و راضی بود، و یادم می‌آید که در اوایل گرایش به شعر، که من رویم نمی‌شد قضاها را ضریحاً و آشکارا به پدرم بروز بدهم، آن شعرکهای اولیهٔ خودم را بر جانی که فکر می‌کردم و می‌دانستم پدرم نگاهش حتماً به آنها خواهد افتاد می‌نوشتم. مثلاً در کاغذهای کوچکی مثل «چو خط» که لای شاهنامه - تا آنها که پدرم رسیده بود و علامت گذاشته بود و مرتباً تغییر می‌کرد و جایش پیش و پشتتر می‌رفت - با توی جلد و حاشیهٔ کلیات سعدی و دیوان حافظ، یا حتی مخصوصاً پادم است بر دیوارهٔ روبروی طاقچه‌ای که پدرم جانمازش را آنجا می‌گذاشت و برمی‌داشت و می‌دانستم هر روز لاف‌ل سه بار نگاهش به آنها خواهد افتاد، و خوب یادم است که بر آن دیوارهٔ گچی چند بار چند شعر نوشتم و تراشیدم و پاک کردم و دوباره نوشتم و سخت دلخور هم بودم از اینکه او هیچ نمی‌گوید، تا اینکه بالاخره یک شب بعد از نماز و سرشام به عنوان اولین تشویق من در کار شعر و شاعری، پدرم گفت: «نمی‌دانم کی این طاقچه را هر روز می‌سیاه می‌کنی! اگر بداتم برای چی، خوبست.» و من همین تنبیه و یادآوری را به منزلهٔ تشویق گرفتم و خیلی هم خوشحال بودم از اینکه بالاخره پدرم شعرهای مرا اگرچه به عنوان سیاهی دیوار - دیده است و می‌دانستم یعنی او را می‌شناختم و حس می‌کردم که از همین اظهار او بوی آشنائی و انس می‌آید، و حس و دریافت درست هم بود، چون چندی بعد بکشتب دیگر پدرم مرا پیش خود صدا کرد و گفت: «مهدی، چند



مزدک که حالا دیگر جوان برومندی است، در کودکی در کنار پدر.



مصاحبه با بی.بی.سی در آخرین سفر

طالبوف هم جایزه آقای افتخارالحکمای شاهرودی را برای من، که بعد از شام در طی مراسمی مختصر/ قبیل «بابا، پاشو سیگار کیریتو بیاره، یک لیوان هم آب بده.» به من اعطا شد. مادرم گفت، خطاب به پدرم «خب، تو خودت چی جایزه‌ت خواهی داد؟» و پدرم گفت: «من به آقای باستان کتابفروشی می‌سپارم (سپردهام، خوب بادم نیست) که ماهی پانزده بیست تومان کتاب‌هایی که مهدی لازم دارد بهش بدهد. حسابش را برج به برج بیاورد پولش را بگیرد. خوب شد؟» و بعد رو به من حرفش را تمام کرد که «اما شرطها و شروطها، ملتفتی؟ باید کتابهای به درد خورد خوب بگیری بابا جان، ملتفتی؟ و حسابت هر ماه بیشتر ازینها هم نشود که بشود کاریش کرده، ملتفتی؟» و من گفتم «بچشم.»

این داستان اولین تشویق و اولین دهن شیرین بود که من از شعر و شاعری دیدم و به کام چشیدم. بعد ازین ماخرا من دیگر سراپا غرق در شعر و کتاب شدم و وصف ردیف کتابهایم در طاقچه‌های اطاق هر ماه طولی‌تر و طولی‌تر می‌شد و پدرم البته بسیار خوشحال بود ازینکه می‌دید من دیگر تار و موسیقی را - که به توان درین ملک نکیت دارد و نفرین شده است و عاقبت خوشی ندارد - کم کم بکلی کنار گذاشتم و در عوض سراپا وقف و غرق شعر و کتاب شدم.

از مقدمه "بهترین امید"

چاپ ۱۳۴۸ انتشارات روزن

وقتی می خواهی کتاب چاپ کنی

وقتی می خواهی کتاب، مثلاً یک مجموعه شعر، چاپ کنی یک آدم برگزشت دست و دل باز و بسیار خسی پیدا می شود، در درونت پیدا می شود، که همین می گویند: «اینهم خوب است، آن یکی هم عیب ندارد، بسن در آن مصرع چه ترکیب خوبی درست کرده‌ی، بسن در آن بیت چه تعبیر زیبایی آورده‌ی، حیف نمی آید، مخصوصاً همان جمله هم خیلی خوب است. یادت می آید چه حالی داشتی وقتی با آن معنی گلایه بودی؟ حالا می خواهی آن را کنار بگذاری؟ به! چرا! بخاطر دیگران؟ دیگران چه می فهمند؟ چکار به حرف مردم داری؟ تو کار خودت را بکن، بگذار مردم هر چه دلشان می خواهد بگویند. حیف است اتفاقاً آن بیت که...» و خیلی از این حرفها.

اما این آدم، آدم خطرناکی است. گرچه خیلی مهربان و هنردوست و لغت‌شناس است، گرچه خیلی بیشتر ازمن و شما قدر و قیمت کار را می شناسد، گرچه خیلی به دقت و دلسوزی و زیرکانه به گوشه کنارهای کار آشناست، با اینهمه آدم خطرناکی است. بعداً می فهمی فریبکار هم هست. می خواهد ترا از شر همه ابیات و مصرعهایی که اینجا و آنجا توی کاغذها و دفترهایت داری، راحت کند. می خواهد تو خانه نکانی کنی و همه را هر جور هست بدهی بیرون. ناجنس، بر همه مصنفین و مولفین صحیح‌النسب واجب عینی بلکه غیبی است که به این آدم خطرناک از همان لحظه اول هیچ رو ندهند، والا آنچنان بلائی به سرشان خواهد

است جایزه هم به تو بدهند. من به شان گفتم که چند وقتی است که تو دیوار طاقچه را سیاه می کنی. حالا همانکه آقای افتخار گفته اند بگو بسنم چه می گوئی.» من آن شب از خوشحالی شام نتوانستم بخورم، و مضافاً اینکه فی الفور به گوشه اطاقکم خزیدم و شروع کردم به گفتن نه یکی بلکه چندین قطعه در حمد و توحید، تا خوابم برده بود، وقتی از خواب پریدم که دیدم مادرم آمده که مرا در رختخوابم بخواباند، و خوابانید اما خواب از سر من پریده بود و نشستم، نمی دانم تا چه وقت شب در ورق بزرگی آن قطعه‌ها را پاکتویس کردم و صبح وقتی بیدار شدم که پدرم رفته بود و البته پاکتویس مرا هم برده بود. وقتی که شب آمد دیدم خیلی خوشحال است و یک جلد «مسائلک المحشین»

روز پیش من با آقای افتخار مسن (پیرمردی پرتو از خودش، مرحوم افتخارالحکمای شاهرودی دندانساز، که از دوستان قدیمی پدرم بود و باهم آمدورفت دیرینه داشتند و مردی اهل فضل و کتاب بود و کتابخانه کوچیک و خوبی هم داشت و گهگاه پدرم از کتابهایش برای خواندن امانت می گرفت و مخصوصاً از آن کتابها ترجمه‌های فتحملی آخوندزاده و آثار طالبوف تبریزی به بادم مانده، و بعضی ترجمه‌های مصری و احياناً محلد دوره‌های حیل‌المتین کلکته و کاوه برلین و چهره‌نمای قاهره و از این قبیل) حرف می‌زدم گفتم خوشحالم که پسرم تار و موسیقی نکیتی را ول کرده به شعر علاقه پیدا کرده. آقای افتخار گفتند تو باید قطعه‌ای در حمد و توحید بگوئی تا ببینند، اگر پسندیدند ممکن

آمد، که دل کلیه مشترکین گرامی به حالشان جزغاله خواهد شد. بلکه به جای این آدم باید یک آدم ناتیج پروری غربال به دست فرسشمال بدذاتی را وارد میدان کند که حتی از هفتاد هشتاد تا رباعی خیام هم نصفش را زیادی می‌داند.

از مقدمه آخر شاهنامه

چاپ چهارم ۱۳۵۴

انتشارات مروارید

زندگی بی‌عشق مفهومی ندارد

س - چرا و چگونه شعر می‌گویند؟

ج - چرا و چگونه؟ این دو سؤال است، گرچه خیلی به هم نزدیک است. «چرا» را درست نمی‌دانم. شاید من هم گاهی آن بیتابی را داشته‌ام و داشته باشم. برای من شعرگفتن به منزله پاسخ دادن به یک نیاز درونی است، به مثابه آزمایشی است خصوصی و شخصی که بدانم و ببینم زنده هستم یا نه، اما «چگونه» بدین گونه که گویا قلم برمی‌دارم و کاغذ و الخ... و بعد گاهی می‌بینم که نه، هنوز خوشبختانه زنده‌ام.

س - محرک اصلی شما در سرودن شعر چیست؟ زنت؟ جامعه است؟ و یا عوامل دیگر؟

ج - محرک اصلی و فرعی و همه چیز برای من زندگی است که این زندگی از خیلی چیزها تشکیل و ترکیب یافته است؛ خیلی عوامل، به قول شما دارد. زن و بچه، یا هر چیز دیگر که مجموعاً محیط زندگی ما را ساخته. من البته خالی از توجه به جامعه بدبخت و بیمارمان هرگز نبوده‌ام و نمی‌توانم باشم. وقتی می‌بینم ملت ما، جامعه ما با اینهمه ثروت و غنای طبیعی و موجبات رشد و زندگی آزاد و عالی و انسانی، این چنین بیمار و گرسنه و فرومانده و سیه روز و نه روزگار است و خوب و روشن می‌دانم و می‌بینم به چه علت‌هایی چنین است مسلماً آرام و ساکت نمی‌توانم بمانم.

س - نقش عشق در شعر شما چیست؟

ج - نقش عشق؟ تمام نقش به عهده عشق است. تا عشق نباشد هیچ کار هنری، هیچ شعری به وجود نمی‌آید. اما عشق به چی و کی، حرف دیگری است. من از عشق مفهوم دیگری برای خود دارم، همین الان هم عشق مرا وادار به نوشتن کرده است. عشق به همین لحظه. و البته در هنگام تمنی و سرایش این عشق به مرحله «بیتابی» می‌رسد، همانکه در پاسخ به سؤال اول اشاره به آن کردم. بی‌عشق زندگی مفهومی ندارد. اصلاً ممکن نیست. یا اگر باشد پوچ است و هیچ و سرد و یخ‌زده، مثل هسته زردآلو که از لای یخ در آوری، بشکنی بینی پوک است.

عشق در طبیعت زندگی است، هسته پر و پیمان زندگی است یا حتی باید گفت عشق خود زندگی است، تعبیر و لفظ دیگری است برای مفهوم و معنی زندگی.

از مقدمه «بهترین امید»
۱۳۴۸ انتشارات روزن



یز سر تربت حافظ

تا اوضاع چنین است...

من چکتم شعرم از شفاء بیفتد - بنده تسلط که بر شفاء ندارد، این اولاً و ثانیاً اینکه بالاخره هر سالی چهار فصل دارد، یکی از چهار فصل، بخواهیم یا نخواهیم، زمستان است، خب در زمستان هم هوا سرد است، از دهان‌ها بخار در می‌آید، مردم بیشتر دستپاشان در جیبشان است، در دستکش و به اکراه آورد دست از بغل بیرون، سرها در گریبان‌ست، راه‌ها لفران است و چه و چها، که گمان می‌کنم ملاحظه فرموده باشید. خب، من اینها را گفته‌ام، حتی یک وجب عوضی، این طرف، آن طرف نرفتم، نلفزیده‌ام، ایضاً دزد حاضر و بز حاضر، خب عزیز من، من چکتم؟ تا اوضاع فصول سال چنین‌ست، وصفش نیز - در حدی که از من بر می‌آمده - همان‌ست که گفته‌ام. این معنی ممکن‌ست برای بسیاری دست‌اندرکاران «سیاست» به معنای پلید و

کشیفش، خوشایند نباشد، و مردم، رادیوها، جراید و انتشارات کاغذی، تصویری، صوتی بنا به «سیاست و کیاست» خود، مثلاً زمستان، یا فلان و فلان شعر مرا بخوانند، بنویسند، نشر کنند، و مثلاً به «سیاست» یا بعضی «سیاستمداران امروز» در جنب و جوار شعر من فحش و دشنام رکیک هم بدهند، اما به من چه؟ گناه من چیست؟ و به من چه مربوط؟ گفتم سال چهار فصل دارد، یکیش زمستان‌ست و تا وضع چنین‌ست، زمستان من خواننده و خواهان و ناشر تواند داشت، گیرم من بخواهم یا نخواهم. مقصودم این‌ست که من با همه توصیفی که از «سیاست» (و سیاست پیشه مردم... بقول ایرج) کردم، خوشبختانه هیچگاه سیاسی گوی و سیاسی نویس نبوده‌ام و نیستم و حتماً نخواهم بود. و اما...

... بگذریم، داشتم چه می‌گفتم و کجا بودم و به کجا کشید حرفم. بله می‌گفتم سیاست امروزه امری دیگر و علمی نهانی و پر دقایق شده است و اعتراف دردناکم، و اسف‌انگیز، این بوده، این‌ست که می‌خواهم بگویم من درین سی چهل سال اخیر از عمرم، پس از بیست سالگی که دوران کودکی بود، برای خود هیچ دآوری سیاسی نکرده‌ام که چند سال بعدش متوجه شده باشم، که ای بابا، ما چقدر از مرحله پرت بوده‌ایم، چه «عوضی» فکر و دآوری می‌کرده‌ایم، چقدر تحت تأثیر «جوسازی و ترفند سیاستمداران جهان و برنامهریزان چنین و چنان» بوده‌ایم، در باره فلان مسأله سیاسی روز، فلان مرد سیاسی و تاریخی، فلان جریان جاری زمانه چقدر غلط و عوضی فکر و دآوری می‌کرده‌ایم، ایوای، ایوای، براستی که بسیار تأسف‌انگیز است، قضایا بطور کلی اصلاً و اساساً چیز دیگری بوده است و دآوری ما بکلی پرت... این بود که حالا که به این معنی اسفبار پی برده‌ام، به این عبرت هم رسیده‌ام که بهتر آن‌ست



دکتر شفیمی از تنها باری که اخوان به کوه رفت حکایتها دارد در عکس اخوان را با نجف دریابندری، علی هاشمی، دکتر زریاب، شفیمی کدکنی، صفدر تقی‌زاده و دو تن دیگر می‌بینیم.

که ما اصلاً داوری سیاسی زمان معاصر نکنیم زیرا فهمیده‌ام که چه بسیار بدان را که من نیک می‌پنداشتم و چه بسیار نیکان را که بد من‌انگاشتم، از دست‌اندرکاران مهم و ستارگان قدر اول سیاست روز، پس عبرت اینکه هآوری بس! از کجا معلوم که هم امروز روز نیز اشتباه و غلط‌دوری نکنیم؟ و زیر تأثیر جوسازی و ترفند سیاست‌گزاران و برنامه‌ریزان نباشیم؟ و باز چند سالی دیگر بفهمیم که عجب! این یکی را هم بد نادرست، بی‌ربط، عوضی‌دوری کرده‌ایم! نیک را بد انگاشته، بد را نیک پنداشته‌ایم؟! عجب! العجب ثم العجب بین الحمادی و الرجیب! پس کی این سر می‌خواهد به سنگ بیدارگر بخورد و عبرت گرفتن حاصلی داشته باشد؟ این بود که گفتم امروزه دست‌اندرکار «سیاست» بودن و نیز داوری در باره امور مربوط به آن کار هر یقطنلی بقالی نیست تا چقالان «کذائی» چه گویند؟ براستی فراگرفتن، علم و بینش درین عالم هم استعداد می‌خواهد چطور شده در کار و حرفه و فن‌هایی در حد نجاری، آهنگری، یا هر حرفه و پیشه و پله ازین قبیل، تا کسی استاد نداشته باشد و سالها رنج شاگردی برخورد هموار نکند، در هیچ حرفه و فنی به جایی نمی‌رسد، هیچ فنّادی نشد استاد کار، تا که شاگرد شکرریزی نشد، هیچکس در پیش خود چیزی نشد، چطور شده، در حرفه‌های دون متوسطی در حد نجاری و آهنگری و فنّادی، سالها شاگردی کردن و کارآموزی لازم و واجب است، آنوقت در امر بسیار مهمی چون سیاست که گرداندن چرخ زندگی و اقتصاد و کار و روابط بین خودیها و همسایگان و روابط بین‌المللی و خلاصه مهم‌ترین امر از امور گرداننده زندگی مردم و اقوام و ملل است، درین مهم - سیاست - هیچ لازم نیست که آدم فوت و فن‌ها را بیاموزد؟ استعداد و بینش لازمه کار، آموختن چند و چون دقایق و اصول و فروع و جزئیات و کلیات کار به این درجه - درجه اول - از اهمیت، آموزش و «علم» لازم ندارد؟ مگر می‌شود؟ مگر می‌شود همه از سیاست سر در بیاورند، و حرکات و اعمالی درست و درخور داشته باشند؟ مگر باز چه با عامل مأمور باشند، و این عبرت مرا حاصل شد و دریافتم که نه باه، قضیه به این سادگیها هم که ما می‌پنداشتیم، نیست و نبوده است و از رهگذر پیدا کردن این تجربه و عبرت بود که گفتم، ما را بس! ولی افسوس، درینا دریغ که این عبرت و پند وقتی گوش هوش را فشرود و بیدارباش گفت، که دیگر عمر به لحظات آخر رسیده بود، یعنی رسیده است، و همین بود که سعی را وامی‌داشت بگویم: عمر دو بایست...

از مقدمه ترا ای کهن بوم و بر...
انتشارات مروارید ۱۳۶۸

مردم ای مردم...

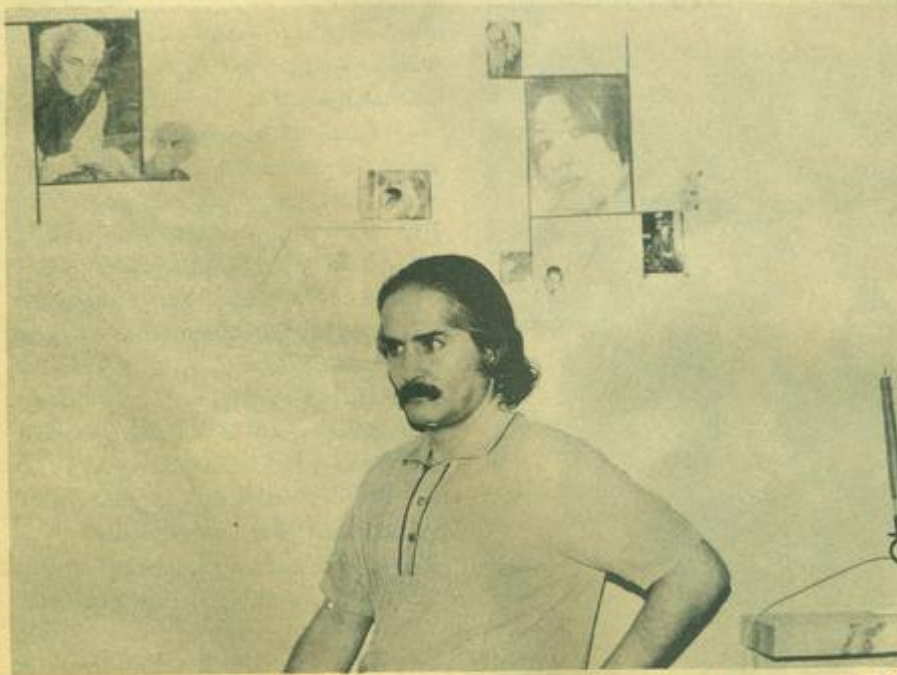
با بگذرید اینطوری بگویم که من می‌خواهم از شما مردم در همین فرصت بسیار کم، خیلی زیاد تشکر کنم... نه باز هم کم است... خیلی خیلی زیاد



اخوان ثلاث در مقدمه آخرین کتابش «ترا ای کهن بوم و بر...» نوشته است: «این کتاب غزل خداحافظی هم هست» که واقعا هم بود، اما ضمناً به نکته دیگری اشاره می‌کند که گفتنی است. می‌نویسد: این کتاب غزل خداحافظی هم هست، با یک عکس که دکتر مرتضی اخوان کاشی گرفته و حال مرا به درستی و راستی نشان می‌دهد و دیگر درود و بدرود، اما آن عکس که اخوان می‌گوید مرتضی کاشی گرفته و نشان‌دهنده حال او هم هست همان عکسی نیست که بر روی جلد کتاب چاپ شده است. ناشر ترجیح داده است آن عکس را عوض کند. عکسی که به قول خود او نشان‌دهنده حال اوست، این عکس است.

تشکر کنم - اگرچه باز هم کم شد - بله تشکر می‌کنم از شما مردم برای اینکه به من و به همه مردم و نامردم، خوب فهمانیدید که خوب می‌فهمید و خوب فرق می‌گذارید بین آدم تا آدم به اضافه کاف تصغیر. و خیلی خوب تمییز می‌دهید معنی راست و درست آدمیت را با تیارت و صورتک رقصانی آدم + کاف‌ها. این را من از شب شعرخوانی «انستیتو گوته» - پارسال مهرماه - از شما مردم فهمیدم که پس از چند سال دوری از تهران، با وجود آنهمه بدویبزه و پرت و پلاها که شنیده بودم پشت سر من بافته بودند - و علی‌الحساب همچنان می‌یافتند - که اخوان ثلاث چنین و چنان و فلان و بهمان و چه و چهها و من البته به شیوه همیشه خودم سکوت مطلق را بهترین جواب دانستم - و می‌دانم و حتی یک کلمه تکذیب خشک و خالی هم لازم ندانستم - و بعد ازینهم لازم نمی‌دانم - چون خوب می‌دانستم که شما مردم خوب می‌دانید که قضایا از چه قراراست و کی‌ها راست می‌گویند و کی‌ها دروغ و ایضاً به خوبی می‌فهمید که شما مردم به خوبی می‌فهمید که من دار و ندار و حاصل عمر چهل و اند ساله‌ام فقط و فقط همین است و همین.

و باری بگذریم، پیش ازین گله‌گزار و ناشکری داشتم می‌گفتم که شما مردم خوب می‌دانید که من تمامی دار و ندارم همین چار تا کلام سر و سرودیست که با شما و برای شما داشته‌ام و دارم، راز من همان نیاز من نیز هست، هدف غائی زندگی من، همان وجهه هوش و همت من نیز هست حسب حال و حکایت بود و نبودن نیز همین است. زندگی - باری بهر حال می‌گذرد، بد یا خوب، دشوار یا آسان، فراموش می‌شود، من از تجربه‌های عمر و گذشته خود می‌گویم، از اندیشه‌ها و تأملات و دریافته‌ها، باور و برداشتهای خود، حرف



عکس فروغ، نیما، شاملو و ابوالی سرخ‌دیده دیوارزده است اکنون او هم نیست



اصغر بیچاره که این عکس را در بهشت زهرا گرفته می گوید: «به من نگاه می کرد، انگار سکوت کرده بود تا از این پس دیگران بگویند».

می‌زنم، تا آنجا که من دریافته و دانسته‌ام و در آن به یقین رسیده‌ام بعضی چیزها و بعضی امور زندگی را می‌توان و می‌شود (عیب و اشکالی ندارد که هیچ بلکه شاید خوب و خردمندانه و انسانی هم هست) با بعضی چیزها و امور دیگر، عوض بدل کرد، تاخت زد، بیشتر و بهتر کرد، یا بده - بستان و داد و ستد کرد، چون زندگی به یک حساب و از یک نظر گاه جز دادوستد و بده بستان یا کاشت و برداشت، مفهوم و حساب دیگری ندارد اما... اما بعضی -ها و امور دیگر زندگی این حال و حکم را ندارد و نتواند داشت و فراموشی و تغافل هم در اینگونه امور و عوالم زندگی راه ندارد و کاره و چاره کارها نیست، یا بگذارید اینطوری بگویم که این را قبول دارم، اذعان و اعتراف می‌کنم، که من (بقول عقل -مزدور و زیون خرد بمزدان، پا و دست و خامه بمزدان، دین و دانش بمزدان) اینقدر بی‌دانش و بی‌دست و پا هستم که بر زندگی و آسایش و سروسامان و امن خاطر حال و آینده خودم و کسانی (مثل گذشته) ستم روا دارم و حتی درین سرگیری و خستگی و بی‌پناهی سر به آستانه بد و ناحق و زور و زر فرو نیاورم، بله من اینقدر نادان و نفسم (و از شما چه پنهان، بقول آن شاگرد نوآموز: فهمیدن را من هم می‌فهم فقط گیروگره کار در این است که حالیم نمی‌شود) و به قولی دیوانه هستم که به زندگی و گذران مادی خودم و کسانی «ظلم» کنم ولی اینقدر ابله و بی‌هوش و دون نیستم که به راز و آواز معنوی زندگی و شور و شرم، و سر و سوگندی که با شما مردم، دارم خیانت کنم.

از مقدمه در حیاط کوچک پائیز در زندان...

چاپ دوم ۱۳۵۴ انتشارات توس

ای قافله، بدرود...

شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد

من مرثیه‌خوان دل دیوانه خویشم

لاذری

از بسکه ملول از دل دل‌مردده خویشم
هم خسته بیگانه هم آزرده خویشم
این گریه مستانه من بی‌سببی نیست
ابر چمن تشنه و پژمرده خویشم
گلبنانگ زشوق گل شاداب توان داشت
من نوحه‌سرای گل افسرده خویشم
شادم که دگر دل نگراید سوزی شادی
تا داد غمش ره به سراپرده خویشم
پی کرد فلک مرکب آمالم و در دل
خون موج زد از بخت بدآورده خویشم
ای قافله، بدرود، سفر خوش، سلامت
من همسفر مرکب پی کرده خویشم
بینم چو بتاراج رود کوه زر از خلق
دل خوش نشود همچو گل از خرده خویشم
گویند که «امید و چه نومی!» ندانند
من مرثیه گوی وطن مرده خویشم
مسکین چه کند حنظل اگر تلخ نگوید؟
پرورده این باغ، نه پرورده خویشم

مقدمه از این لوستا

چاپ چهارم ۱۳۵۶

مردم! ای مردم!

من همیشه یادمست این، یادتان باشد

نیمشبا و سحرها، این خروس پیز،

می‌خروشد، با خراش سینه خواند!

گوشها گر با خروش و هوش با فریادتان باشد.

مردم! ای مردم!

من همیشه یادمست این، یادتان باشد.

و شنیدم دوش هنگام سحر می‌خواند.

باز

اینچنین با عالم خاموش، فریاد از جگر می‌خواند:

مردم، ای مردم!

من اگر جندم به ویران بوم،

یا اگر بر سر

سایه از فرما دارم،

هرچه هستم؛ هر چه دارم از شما دارم.

چهلّم اخوان در آرامگاه فردوسی

مراسم چهلّم مهدی اخوان ثالث از طرف

خانواده ایشان روز جمعه ۱۳ مهر ماه، ساعت

۳ بعد از ظهر در توس، آرامگاه فردوسی و

اخوان برگزار خواهد شد.



در آخرین سفر در آلمان

شعر اگر خوب است پس شاعر چرا...؟

مجله دنیای سخن از من خواسته است به اعتبار دوستی چهل پنج‌ساله من با پهلوان عرصه ادب و هنر و مخصوصاً شعر و بلاغت شعری و نیز نثر (که نثر او نیز، همچون شعرش حال و هوایی خاص خود دارد و این جنبه از هنر او با درخشش شعرش کمی در سایه مانده است) مهدی عزیز و ارجمند چیزی بنویسم البته فرصت اندک است و سخن بسیار

جز همین اواخر که اخوان به سفر رفت و بعد به سفر بی‌بازگشت من هیچگاه از زندگی او دور نبودم با این توضیح که به جهت سلیقه خاص و طرز و طور زندگی من محفل ما بسیار خصوصی و دو سه نفره و به ندرت به چهار تن می‌رسید. خاطرات تلخ و شیرین آن روزگاران را این زمان می‌گذارد تا وقت دگر (اگر عمری باقی بود) و اصولاً هم شاید بعضی بدانند که خیلی اهل (چیزنویسی) نیستم این بار هم استثنایی است و موقعیتی خاص...

در این نوشته مقصود و منظور من دو سه مطلب کوچک از خوی و خصلت اخوان و بعد چند سطر از یک درد اجتماعی و روحی است و لاغیر.

یکی از خصوصیات اخلاقی او که در این مختصر یادآوری آن را لازم می‌دانم شیوه پسندیده میهمان دوستی و دست و دل‌بازی او بود. اوائل کار که ما هر دو به تهران آمدیم او بعد از یک دوره آموزگاری در روستاهای اطراف ورامین (پلشت و کریم آباد) به تهران

آمده بود و با حداقل دخل بسیار کمتر از نوزده و خرج بیست چون از همان اوان جوانی دوست داشتنی، خوش محضر و بذله‌گو و چهره‌ای خواستی (که تا هنگام پیری هم آثار آن باقی بود) داشت و بسیاری می‌خواستند این گرد و بل خراسانی تازه به میدان آمده را ببینند اغلب روزها (اگر نه هر روز) دو سه تنی و گاهی بیشتر به دیدارش می‌آمدند. ظهر یا شب خوانی به آئین وهنجار گسترده می‌شد و پذیرائی پر و پیمانی به عمل می‌آمد من نمی‌دانم چه می‌کرد یا چه می‌کردند. در آن روزگار این گشاده‌دستی‌ها را با حیرت می‌دیدیم و هنوز این موضوع، حتی برای من به صورت رازی مانده که باید از هسر نجیب و صبور و باوقایش پرسید.

و به شهادت دوستانش این راه و روش (با اینکه او هیچگاه کیسه پروپیمانی پیدا نکرد) تا همین اواخر باقی و برقرار بود به قول زنده یاد ایرج:

دائم افکنده یکی خوان دارم
شاعر و زائر و میهمان دارم

دیگر اینکه اخوان این سالهای آخر با اخوان سابق از جهاتی فرق بسیار حاصل کرده بود. از جمله اینکه در نوشته‌های گرم و گیرا و گاه تلخ و تندش دیگر به کسی حمله‌ای نمی‌کرد و احياناً اگر در گوشه و کنار مجله و روزنامه‌ای زمزمه مخالفی، نوشته‌ای ناپسند طبع خود می‌دید خوشتر داشت به سکوت برگزار کند و گاه از اینکه در سالهای جوانی در نوشته‌هایش به این و آن حمله برده بود اظهار پشیمانی می‌کرد و می‌گفت: کاش فلان مطلب را نوشته بودم و این از عجز و انکسار و ضعف و رسیدن به شصت سالگی و بالاتر نبود بلکه اصولاً اخوان سالهای آخر آرام‌تر، نرم‌تر، متحمل‌تر و در یک کلمه می‌شود گفت پخته‌تر شده بود.

دیگر اینکه: او موجودی پرمهر و حقشناس بود ولی در این سالها آنچنان آنچنان تر شده بود. او حساسیت غریبی در مورد دوستان سابق و لاحق و مخصوصاً همشیره‌هایش داشت. نسبت به دوستان دیرینش عنایت و لطفش روزافزون بود با وجود ضعف و نداشتن وسیله گاه بی‌خبر مایه شادی زایدالوصف ما می‌شد یا اگر کتابی برای چاپ آماده می‌کرد از یاد دوستان غافل نمی‌ماند در اغلب آثار و در همین کتاب اخیرش (ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم) تشره‌دهام ولی چند جا با سخنانی مهرآمیز و خاطر‌نواز از من یاد کرده و با همه بی‌حوصلگی (به قول خودش) ترتیب را هم از یاد نبرده و از قدیمی‌ترین دوستان آغاز کرده، در مقدمه جلد اول کتابم (که بیست سال است نتوانستم تجدید چاپی از آن به عمل آورم) در سال چهل و یک و چاپ اول این کتاب چه لطفها و محبتها نسبت به من می‌ذول داشته که بگذریم.

اما مطلب آخری که می‌خواهم موقع را مغتنم شمرده چند کلمه‌ای در باره‌اش اگر بشود فشرده اما وافی به مقصود بنویسم این است که اولاً از اینهمه اظهار محبت و عنایت در گرمی‌داشتن این شاعر ارجمند و عزیز از دست رفته که خیرش به همه جا رسید و از شکوه مراسم تشییع کم‌نظیر و وفور عنایت و محبت هموطنان و بسیاری همراهی‌کنندگان پیکر آن عزیز همه دوستان او سپاسگزارند و شاید اندکی از بار اندوه بکاهد اما ای

مردم، این هموطن ای مرد ای زن ای جوان ای پیر، ای همه آخر چرا نوشدارو پس از مرگ سهراب. در گفتگوهای شما شنیدم بسیاری از شما مدعن و معترفید که باید در حیات هنرمند به او رسید و گاه ایبانی هم شاهد مثال می‌آورد ولی چرا در عمل پای نمود و نه درصد شما می‌لنگد، آخر حضرت عباسی ما چند تا اخوان داشتیم هفده تا، یازده تا، هفت تا. چرا وقتی یکی رفت این حال و طورها می‌آید چرا این آب (مهرآباد) شما اینقدر دیر و بیوقت سر می‌کند.

پیش از اینکه به بقیه مطلب بپردازم لازم می‌دانم شما را خاطر جمع و به اصطلاح خیالاتان را تخت کنم که من این حرفها را برای خود نمی‌گویم دفتر و دیوان من، زندگی من، گواهی صادق بر این مدعاست خاصه اکنون که یکی دو سال مانده به هفتادم و دیگر واقعاً از من گذشته، از اخوان که دیگر بکلی گذشت پس بدون هیچ غرض و مرضی می‌گویم، آخر این چه خوی و خصلتی است که ما مردم زمانه داریم، شاید در همه جا چنین است و به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است (همین چندی پیش شنیدم نابلو گل آفتاب‌گردان وان گوگ را که نقاش در ازای پذیرائی روستائیان یا چه می‌دانم برای سد جوع به آنها داده بوده چهل میلیون لیتر استرلینگ فروش رفته).

ولی گمان نمی‌کنم در هیچ کجا آتش به این شوری یا بی‌نمکی باشد. خدا همه را هدایت کند، آخر این چه بازی است این چه آئین و این چه گرفتاری اخلاقی است، امید بیهودی از این مرض مزمن نیست. مگر سلطان است که هنوز علاجی برایش پیدا نشده، آخر کلاه خود را قاضی کنید، اگر جامه‌ما اصلاً هنر نمی‌خواهد در این عصر آهن و فولاد و بمب و مسلسل برای تلطیف روح شما گاهی قولی، غزلی، نغمه و نواهی لازم نیست و همه آن حرفها که راجع به حافظ و خیام و دیگر و دیگران می‌گویند گفته‌های پوچ و غیر لازم است تعارف است، عادت است که خوب هیچ و الا اگر شعر ما که بحق در جهان آوازه افکنده مایه افتخار و مباهات ما و اصولاً گوشه‌ای از زندگی ماست بهای بیشتری به آن و پدیده آورنده‌اش باید داد، به مردم عادی بنگرید یکی خانه‌ای اگر چه کوچک می‌سازد با اینکه خیلی به زحمت دستش به دهانش می‌رسد باز یک باغچه اگر چه به اندازه قالیچه‌ای درست می‌کند و آبیاری و دیگر قضایا چرا از شکمش می‌زند و گل و گیاه می‌کارد؟ مگر جز این است که به نوازش چشمی گرچه اندک نیاز دارد، این شعری شما باغبانهای گلشنها و گلستانهای شما هستند که از جهت روحی همان کار پارکها را برای تصفیه هوا می‌کنند. اگر شعر خوب است چرا شاعر در حیانتش مورد عنایت و حمایت نباشد، اگر اخوان یک زندگی معمولی در حد ضروریات می‌داشت چه عیب داشت؟ آیا بیشتر از او بهره نمی‌بردید. آیا هر روز که بی کار می‌رفت اگر ساعتی وقتش صرف انتظار ناکسی و اتوبوس و مینی‌بوس نمی‌شد فرصت بیشتری برای تفکر و نگاشتن نداشت، فلان حاجی معمار در عرض سه چهار سال صاحب همه چیز حتی اعتبار (منظورم اعتبار بانکی نیست) همین میان شماها اعتبار هم پیدا می‌کند، می‌گویند خوب کار کرده، پیدا کرده



با دکتر شفیمی کدکنی در دهی نزدیک نیشابور سال ۶۷

بلی اما کار شاعر همان شعر اوست. از ملک‌الشعرا بهار کسی توقع نداشته به جای شعر و تحقیق بیل بزند هر کسی را بهر کاری ساختند.

دیگر اینکه مغز یک شاعر، با مغز یک مثلاً بازرگان حسابگر جداست، هیچ شاعر حقیقی، کسی که واقعاً شاعر به دنیا آمده باشد، اگر جامعه به فکرش نباشد خود قادر نیست با مغز نا حسابگرش برای خود و خانواده‌اش رفاهی اگرچه اندک پدید آورد.

اگر قانونی برای حمایت هنرمند نباشد و برعکس به جای مساعدت چوب لای چرخش بگذارند و برای یک زندگی بخور و نمیر در فشار باشد، برای چاپ کتابش موانع بسیار بتراشند و این تنها آب باریکه زندگیش را قطع کنند و و.

اخوان چند جا در همین کتاب تازه از چاپ درآمده‌اش حرفها دارد که واقعاً جگر را می‌سوزاند گذشته از اینکه من همیشه از حالش باخبر بودم صفحه ۱۲ و ۱۳ مقدمه کتابش سندی است گویا.

این درد ندارد که اخوان بعد از چهل سال قلمزنی در مقدمه همین کتاب اخیرش پس از اظهار ارادت به دوستان و ابراز حشمتانی می‌نویسد: بی‌هیچ رودریاستی و شرمندگی می‌گویم که در این اواخر چند شش هفت هشت سالی هست که زندگی من از رهگذر محبت اینگونه دوستان می‌گذرد، همه درآمدهای من قطع شده است، من بودم و قناعت به درآمد کتابهایم (که به لطف و عنایت و محبت حضراتی که نام برده شناخته‌اند) دارد روزبروز فشرده و فشرده‌تر کمتر و کوتاه‌تر می‌شود به قول معروف (آب می‌رود) و ...

و باز می‌نویسد: یا می‌آیند کتاب مرا ارزان می‌کنند صد و بیست تومان توی بازار را می‌کنند پنجاه تومان می‌گویم چه چیزی ارزان شده کاغذ، مزد چاپ، جلد و صحافی... پارچه، کفش، کلاه، خواروبار و میوه، آخر چه چیز که شما کتاب مرا ارزان می‌کنید، مراتب انصاف و مروت را ببینید، می‌گویم حتی کاغذ سفید خالی را دفترچه سفید و خوب را با این جلد و صحافی به این قیمت می‌دهند با مروت‌ها جوانمردها، با پنبه سربریدن یعنی همین دیگر (صفحه ۱۲ و ۱۳ مقدمه کتاب تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم)

خوب کوتاه کنم این هم عزیز با جپتی بود که با دل پر خون و من می‌دانم درمانده و بیزار از زندگی به زیر خاک رفت. بگذریم،

اگر برایتان دلی مانده و در آن هنوز رافتی، گرچه اندک، باقی است این وضع و رفتار نیاز به تجدید نظری دارد غفلت است و غفلت و زشت و ناهنجار بقول امید جانم تازه سفر کرده نازنینم که در مقدمه کتاب اخیرش بی‌تی از من آورده.

بر ما گذشت نیک و بد اما تو روزگار فکری بحال خویش کن...

شفیمی کدکنی

از مرثیه‌های سرو کاشمر

ای روشنی باغ و بهاران که تو بودی
وی خرمی خاطر یاران که تو بودی
ای سرو! که در پیرهن صبح ننگتجید
جان تو و ای جان بهاران که تو بودی
با پیرهن سبز بر این آبی بی ابر
آئینه صد نقش و نگاران که تو بودی
در تابش خورشید تموز و تپش خاک
آرامگه و منزل یاران که تو بودی

بی‌پشت و پناهند تدروان و هزاران
ای باغ تدروان و هزاران که تو بودی
خیاگاه مرغان و تماشاگاه خلقان
و آرامگه خیل سواران که تو بودی
در همه‌به با غرش توفان و شب و ابر
در زمزمه با ریزش باران که تو بودی

یاد پدر اندر پدر اندر پدر ما
و آئینه صد نسل و تباران که تو بودی
سال دگر این دشت، بهار از که بجوید
ای رایب زویان بهاران که تو بودی
ای در غم و اندوه که مائیم پس از تو!
وی شادی اندوهگزاران که تو بودی

اخوان و خانلری

ساعت یازده شب بود. می‌خواستم از او اجازه بگیرم که امضایش را پای آگهی درگذشت دکتر خانلری بگذارم. گفت: حتماً امضای عماد را هم بگذار. گفتم شاید راضی نباشد. گفت: امضای من امضای عماد است و امضای عماد امضای من. گفتم: حالا که چنین است عبارت آگهی را هم خودت تقریر کن تا من بنویسم. بعد از یکی دو دقیقه خنده و گریه - که مرتب می‌پرسید: هستی؟ با منی؟ گوش می‌دهی؟ - گفت بنویس (و او در یکی از همان حالات شبانه‌اش بود. در مجل‌الهدج سرو و سرور و هوش و حیرانی.) و نوشتم:

«ما به زبان پارسی تسلیت می‌گوئیم و به فرهنگ ایرانی. دکتر خانلری از کسانی بود که در خدمت به این فرهنگ و زبان عمری گذراند. او فرار فاختری در فرهنگ و زبان و ادب ما بود. عمری درین راه و روال سپری کرد. او عمر و توان خود را به این جان و جنم هدیه کرد. و هر چه بدی دیدیم برنیارود. اگر نظام دهر از او بهره نیست عیب نظام دهر بود. و گر نه او جان و جنم شعر و فرهنگ فارسی بود.»

وقتی تقریر او را تحریر کردم و خواستم برای روزنامه تنظیم کنم، بناچار آن را تلخیص کردم و یکی دو کلمه آن را تغییر دادم. از آنجا که این عبارات از آخرین یادگارهای آن بزرگ است خواستم عیناً درین جا ثبت شود و بتوان نشانه‌ای از نظر او در باب خانلری.

همی گفتم که خاقانی دریغا گوی من باشد
دریغا من همی گشتم دریغا گوی خاقانی

خسرو شاهانی

با اخوان در روزنامه جهان

به یاد اخوان "دکه عزیز"

... دوستی من و زنده یاد مهدی اخوان ثالث (م - امید) از سال ۱۳۳۶ شمسی دقیقاً سی و سه سال پیش آغاز شد و تا واپسین دم حیات آن شادروان ادامه داشت اما نه بطور مستمر، چون ظرف این سی و سه سال حوادث و ماجراها و گرفتاری‌های زندگی بین ما فاصله انداخت و این اواخر که گاهی یا به قول خودش (هر از گاهی) که به کوی ما به مهمانی دوستی می‌آمد و بر حسب تصادف هم را می‌دیدیم و عشق‌اللمهی به هم می‌رساندیم و پس از روپوسی یادی از گذشته‌های دور و روزگار از دست‌رفته می‌کردیم.

قبل از سال ۱۳۳۶ من در مشهد با روزنامه خراسان که به مدیریت مرحوم محمد صادق تهرانیان منتشر می‌شد همکاری داشتم و اخوان در تهران در روزنامه جهان که یومیه صبح بود قلم می‌زد و ستونی را می‌نوشت تحت عنوان (از ری و روم و بغداد) با نام مستعار (قلندر و سلندر) و در این ستون که می‌توانم بگویم تقریباً نوعی بررسی جراید تهران و شهرستانها بود با قلم شیرین و طنز تلخ‌ش مطلب با مطالبی را تجزیه و تحلیل می‌کرد که خوانندگان فراوانی داشت و یکی از ستون‌های ثابت و پرخواننده روزنامه جهان بود و گاهی هم مطلبی طنزآمیز یا شعری فکاهی که من در روزنامه خراسان می‌نوشتیم در همین ستون نقل می‌کرد و در واقع آشنائی من و اخوان (بدون اینکه هم را دیده باشیم) از سال ۱۳۳۵ شمسی از طریق روزنامه‌های جهان و خراسان شروع شده بود تا اینکه در سال ۱۳۳۶ شمسی به دعوت مرحوم صادق بهداد مدیر روزنامه جهان از مشهد به تهران آمدم و در روزنامه جهان مشغول به کار و از نزدیک با اخوان آشنا و

دوست شدم و اکثر اوقات شب و روزمان باهم می‌گذشت تا یک سال و نیم یا دو سال بعد اخوان بنا به عللی همکاری‌اش را با روزنامه جهان قطع کرد و طبق روال کاری مطبوعاتی‌های آن زمان سر از نشریات دیگر و رادیو و تلویزیون در آورد و در رادیو ایران گفتارهای ادبی و تحقیقی می‌نوشت که یا بوسیله خودش اجرا می‌شد یا گویندگان دیگری بخش مطالب نوشته شده اخوان را به عهده می‌گرفتند.

اخوان از رفتن به مهمانی‌های مجلل (مثل من) خوشش نمی‌آمد و یکی دو بار که او را باصبرار به یکی از هتل‌های لوکس بالای شهر دعوتش کرده بودند و رودرمانده و رفته بود خیلی اوقاتش تلخ شده بود و با همان لهجه مشهدی خاص خودش می‌گفت - اونجه آب ره با چنگال موخورن و به مزاج منمه‌سزه (آنجا آب را با چنگال می‌خورند و به مزاج من نمی‌سازد) و اغلب پاتوق من و امید دکه عزیز (معروف به عزیز جهود) واقع در کمرکش خیابان ژاله بود هر از گاهی عماد خراسانی شاعر دلسوخته و غزلسرای معروف معاصر هم که از یاران قدیمی و صمیمی من و امید بود و هست در همان دکه عزیز به جمع دو نفری ما می‌پیوست. غذای (دکه عزیز) منحصر به فرد بود زمستان‌ها سیب‌زمینی پخته داشت و تابستان‌ها بورانی (ماست و اسفناج) چون محل اداره روزنامه جهان اول خیابان صفی‌علیشاه و مشرف به بهارستان بود و در نتیجه به دکه عزیز نزدیک بودیم بیشتر من و امید به آنجا می‌رفتیم، عزیز مرد خوبی بود بخصوص که به بعضی از مشتری‌هایش نسیه هم می‌داد از جمله به من و امید.

یک شب به قصد رفتن به دکه عزیز راه افتادیم، من به اخوان گفتم:

- مهدی جان، امشب جای دیگری برویم و غذا بخوریم، چون عزیز غیر از سیب‌زمینی آبپز و ماست ساده چیز دیگری ندارد. زنده یاد لبخندی زد و گفت:
- خدا رو چه دیدی شاهانی؟ برویم بلکه امشب لوییا هم داشته باشیم! دو نفری مان کلی خندیدیم و بالاخره هم مثل هر شب سر از دکه عزیز در آوردیم.

چون دکه عزیز نبش کوچه خانه استاد محیط طباطبائی قرار داشت بعضی شبها که استاد به منزلشان می‌رفتند و در حال عبور چشمش در داخل دکه به امید و من و گاهی هم عماد می‌افتاد، لبخندی می‌زد و دستی برابمان تکان می‌داد که یعنی:

- خوش باشید
و ما هم متقابلاً با جیباندن سر نسبت به استاد عرض ادبی می‌کردیم و اظهار لطف‌اش را پاسخ می‌گفتم.

در حد من نیست که نسبت به شعر و مقام ادبی امید اظهارنظر کنم اما اشعار کلاسیک‌اش را بیشتر از اشعار (نو) او دوست می‌داشتم، خودش هم می‌دانست و این سه خط بهاریه را که هم‌وزن و هم سنگ منوچهری دامغانی سروده هنوز از حفظ دارم و کامل آن در کتاب (ارغنون) اش چاپ شده است:

آورنگ فرودین چو زمان رد کند همی
اردبهرت تکیه به فسند کند همی
گوید که فرودین رضی‌الله و عنه رفت
تا در بهشت خفتن سرمد کند همی

گاهی (امید) نیز تواند که پنجه نرم
با احمد بن قوص بن احمد کند همی
اخوان بسیار مهربان، با احساس، رفیق دوست و بی‌آلایش و بی‌غل و غش و باوفا بود و در دوستی ثابت قدم و پابرجا.

من خاطرات فراوانی با آن زنده یاد داشتم و به یاد دارم (قصه ابام هجران نیست اینجا گفتنی) و بماند برای بعد به قول ملک‌الشعرای بهار که در رثای مرحوم عبدالعظیم خان قریب سروده:

این گرد شتابنده که بر دامن صحراست
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند

آسیا به نوبت، روانش شاد و یادش زنده و گرامی باد
۱ - شرح دکه عزیز را من طی داستانی زیر عنوان (عکس آشنا) در کتاب (گور لعنتی) ام داده‌ام (انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۳)

۲ - منظور منوچهری دامغانی شاعر نیمه اول قرن پنجم هجری است.

«سوغ آن چاووش»

«اندر این وحشت نما پاییز»
آه!

سبز دیگری خشکید
سرو دیگری افتاد
سروی از این جنگل خاموش.
ای برو بوم کهن!
آن غرش توفنده آن «امید»
دردها را او نواگر،
او همان غمناکه نالنده
آن نومید

ازنوا افتاد.
او همان که دوستت می‌داشت.

ای برو بوم کهن!
ای وای!

سبز دیگری خشکید.

او رنگ خضرای
آباده

۵ شهریور ۶۹

مسعود خیام مهربان بود چون اقیانوس چشمانش

اول

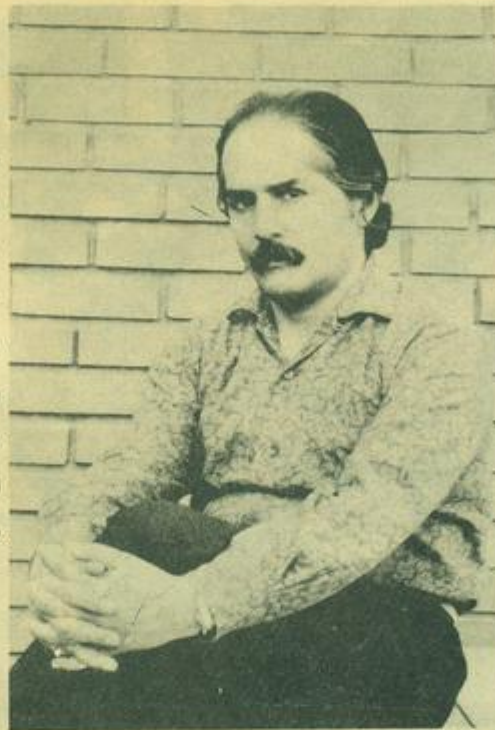
پس از قرن‌ها انتظار، دیدمش.
خواند: نامم همه امید و چه نوید.
گفتم: اما آن فقط دوزخ است که بر کتیبه ورودیش
نوشته:
"داخل می‌شوی؟ دست از هر امیدی بشوی."
گفت: آری، من اما هرگز سر درش را نخوانده‌ام.
داخلش به دنیا آمده‌ام.

دوم

شب طولانی از راه رسیده بود.
و او، از خواب روزانه برای انجام کار شبانه بیدار شده
بود.
سوفات فرنگ جنگی به دلش نزد.
در باسج راه جوئی‌ام، با قاطعیت تمام تردیدها را زدود.
بازگرد، درس را به انتها برسان، تا آنجا که
می‌توانی پیش برو،
در پایان اما، آتش پرومته را به دوزخ سرد بیاور.

سوم

همراه تو انگرگ گفت:
دور کنیید اما، این فقط باغ بی‌برگی نیست که
زیاست.
و برای دیدار لندن و پاریس و نیویورک دعوتش کرد.
دوست نداشت.
سرفند و بلخ و بخارا خواست.
نمی‌شد.



چهارم

مهربان بود و بزرگ
مانند اقیانوس چشمانش.
تمامی آن زمستان تاجوانمردانه سرد را
با یاران موافق
زیر پوستین کهنه او به سر بردیم.

پنجم

بهشت را باور داشت.
بهشت را ساخته بود.
با آرزوی امشاسیندان بهشت اهورایی
در اعماق دوزخ اهریمنی زیست.

ششم

صبح زود، ماشین را پارک کردم. با دستی پر کتاب و
دلی پر امید به سوی دفتر مجله راه افتادم. در خیابان
سردبیر را دیدم، چند گامی از من جلوتر بود، میهمان
داشت، از دور نگاهی به سر و وضع تر و تازه و شاد و
خندان من انداخت و با صدای لرزان گفت:

آن کس که می‌خندد هنوز خبر دهشت‌انگیز را
نشیده است.

با آن که هنوز با او فاصله داشتم، بدون توجه به
جغرافیای حیرت‌آور، بیماری‌ها و دردناکم و با صدای
بلند خندان گفتم:

... مرده است؟

- نه، مهدی اخوان ثالث.

با تحکم بلندترین صدایی که در خود سراغ داشتم فریاد
زدم دروغ می‌گویی و نگاهش کردم.
نه، رطوبت چشمانش دروغ نمی‌گفت.
ایکاش می‌گفت.
دستمال را بیرون کشیدم.

هفتم

سال‌ها بود دلم هوای دیدارش را داشت اما خاطره‌اش
خوش‌تر بود.
راهمان جدا شده بود.
بر این جدایی گریسته بودم.

برای مهدی اخوان ثالث شاعر

در تن‌پوشی از شب
چشم در چشم مرگ
ایستاده و می‌اندیشم
آیا در این رباط از نفس افتاده
جهان را به آخر رسیده‌ام؟
وقتی آب اسطوره شد تشنگی را
باد اندوه در گیسوی سراب یله رفت
و چشمه خورشید یکباره خشکید.
شب ایستاده در من می‌نگرد
و درد تا زخم استخوان درنشته
دیگر رویا نبود در بیدرای چشم



غلامحسین سالمی در مراسم تشییع جنازهٔ اخوان عکسی از او را با خود حمل می‌کند. شفیع کدکنی نیز به نظم دادن جمعیت سوگواران مشغول است.

محسن قهرمان

خاموشی اخوان و مطبوعات

خبرهای مربوط به اخوان ثالث را در رسانه‌های همگانی دنبال می‌کنیم اما اشاراتی که کیهان ورزشی دربارهٔ دکتر خانلری داشت نقل کردنی است:

فرهنگ و ادب ایرانی هفته گذشته مردی را از دست داد که باخدمات ارزنده خویش از سالهای بعد از شهریور بیست تا کنون زبانزد محافل فرهنگی و ادبی بوده است و گمان می‌رود چون دهخدا و مانند او نامی ماندگار داشته باشد. گرچه ستانور انتصابی گشت ولی او نبود که برای این عنوان کوشیده باشد تا عزیز و شریف گردد. بلکه وزارت و ستاوری بود که با قرار گرفتن به دنبال نام او برای یافتن عزت و شرف می‌کوشید با انتشار مجله ادبی سخن بنای نویی در این رشته فرهنگی نهاد، رشتی‌ای که در آن اوضاع آشفته مورد نظر هیچکس و هیچ دستگاهی نبود، جمعی از ادبا و فضلا را به همکاری گزید که برای

تسلیتی که داد و درصفحات اول روزنامه‌های عصر به چاپ رسیده، مرگ اخوان را ضایعه‌ای دانست. بهتر از همه این است که بدون هیچ تعبیر و تفسیری متن آگهی تسلیت صباح زنگنه را بیآوریم:

«اخوان ثالث شاعر اسطوره‌های دردآلود و راوی رنج و یاس روشنفکران دوره ستمشاهی درگذشت. او که در میانهٔ شاعران پارسی گوی زمان ما با دستمایهٔ فرهنگ باستانی و فاداران به این ملت می‌اندیشید. از هیاهوها و خیانت‌ها خود را کنار نگاه داشت و اینک نیز که با عالم باقی پیوسته است، نامی بزرگ در میان نامداران است. یادش گرامی باد»

در بین روزنامه‌ها نیز اطلاعات و کیهان همان روز اول خبر مرگ اخوان را منتشر کردند. روزنامهٔ اطلاعات البته خبر درگذشت خانلری را هم در نخستین فرصت به چاپ رساند، هر چند ما در اینجا

مرگ ناگهانی و دور از انتظار مهدی اخوان ثالث که چند روز پس از مرگ دکتر خانلری اتفاق افتاد، بیشتر مطبوعات و رسانه‌های همگانی فارسی زبان را به واکنش واداشت. نگاهی به مطالب و مقالاتی که در این زمینه انتشار یافته حکایت از آن دارند که تقریباً همهٔ مطبوعات عمومی معتقدند که مرگ این دو تن ضایعه‌ای برای جامعهٔ ادب و فرهنگ ایران بوده است مگر روزنامهٔ جمهوری اسلامی که عقیده دارد یا دست کم یکی از نویسندگانش چنین عقیده دارد که - مرگ اینان اهمیتی نداشته است.

با وجود اینکه روزنامهٔ جمهوری اسلامی چنین برداشتی از مرگ اخوان و خانلری دارد، مقامات جمهوری اسلامی با لاف‌لرزی برخی از آنها که مرگ اخوان را تسلیت گفته‌اند، چنین نمی‌اندیشد. صباح زنگنه معاون فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی در آگهی

خدمت خود جز اجری معوی نگرفتند، چنان شد که به خاطر عدم موازنه هزینه و درآمد پس از سه دوره به تعطیل کشید. او نه یک خدمتگزار کوشنده که یک عاشق وارسته به خدمت در راه تجدید زندگی فرهنگی و ادبی این سرزمین بود. اگر مقام می گرفت بیشتر برای رونق بخشی به خدمت عاشقانه خود بود تا برای رونق دادن به زندگی شخصی خویش. یک از رسم های ناپسند گروه های سیاسی واخورده این بوده و هست که از زبان «سوغ بزرگان اشک، سود» می سازند در همین مورد تا زنده و گوشه نشین بود پادش نمی کردند و چون بدروید زندگی گشت دیدگان را با آب بی آبرویی خویش نناک می کنند تا چهره خیس نموده آبروند جلوه کنند.

در این میان اما وضع کیهان فرهنگی رفت‌انگیز بود که چون از دوماه پیش تاکنون به عللی گفته می‌شود به علت اختلاف نظرها نتوانسته شماره‌ای منتشر کند، نویسنده گانش یک آگهی تسلیت در روزنامه کیهان به چاپ سپرده‌اند. متن این آگهی چنین است:

«درگذشت شاعر و ادیب معاصر ایران، مهدی اخوان ثالث را به تمامی فرهنگ‌دوستان شعرا و ادیبان کشور تسلیت می‌گوئیم. مهدی اخوان ثالث در دوره حیات خود بر قله رفیع ادبیات تکیه زد و اینک به میراث فرهنگ این سرزمین پیوسته است.»

اولین رسانه و نخستین رادیو خارجی که در برنامه خود به زبان فارسی از مرگ اخوان خبیر داد بی.بی.سی بود که صبح روز دوشنبه در برنامه صبحگاهی خود این خبر را پخش کرد. همین رادیو در برنامه شامگاهی آن روز خود (۴ شهریور) ضمن برشمردن آثار اخوان، گفتگویی خود با داریوش آشوری نویسنده و محقق علوم اجتماعی را پخش کرد. آشوری درباره اخوان گفت:

«اخوان کوششهایی به سوی گذشته دارد. حتا در آثار اخیرش یک نوع گرایش به شیوه عرفانی دارد و این نمایانگر این آشنایی و انس اخوان با گذشته است و از این بابت اخوان یک شاعر یکپارچه مدرنیست ما نیست. ولی از جهت انتقال بخش بزرگی از میراث زبانی و فرهنگ گذشته ما به شعر نو نقش بسیار بزرگی داشته است. و از این جهت هم خدمت بزرگی کرده و چهره کاملاً مشخصی از خود ارائه داده است. اخوان یکی از وجوه اساسی ادبیات معاصر ما را با خود دارد و آن ادبیات این است که اساساً سیاسی و اجتماعی است، به یک معنا متأثر از فضای روشنفکری معاصر ما که به هر حال یک نوع تمهید سیاسی، اجتماعی را جزو ذاتی تعریف روشنفکری

درواقع قرار می‌دهد. ولی اخوان در عین حال که متأثر از اندیشه‌های اجتماعی، سیاسی معاصر است، اما با یک نوع غم غریبی و یا به قول فرنگیان نostalژی نسبت به فکر و اندیشه‌ها و افکار گذشته است. به اصطلاح به سرچشمه‌ها برمی‌گردد و می‌خواهد که یک دستگاه فکری و یا یک میراثی را برای خود زنده کند، اما این میراث که زنده می‌کند در واقع بیشتر یک معنا و وجه اخلاقی دارد، تا بیش از آنکه یک جنبه عمیق فلسفی و فکری داشته باشد. اخوان شاعر شکست است و البته شکستی که او نماینده آن است، به طور مشخص به یک برهه تاریخی خاصی در ایران معاصر و به بعد از ۲۸ مرداد مربوط می‌شود و در واقع ناله اخوان ناله تلخکامی نسل او است. و تجربه‌های این دوره به دید تاریخی اخوان برمی‌گردد.»

ابراهیم گلستان

ابراهیم گلستان دوست نزدیک اخوان که سالهاست چیزی منتشر نکرده با در گفت و گوئی شرکت نداشته برای نخستین بار در این سالها پس از مرگ اخوان لب به سخن گشود و در گفتگویی با رادیو بی.بی.سی درباره او گفت:

«اخوان اگر کسی از او تقلید می‌کرد، بدون آن توهی داخلی اخوان است. اگر کسی جلو می‌افند، عده‌ای می‌خواهند مثل او باشند. اگر نویسنده‌ای کلاه کج سرش می‌گذارد، عده‌ای از او تقلید می‌کنند و کلاه کج سرشان می‌گذارند. (بدون توجه به اصل مسأله) این مسائل مطرح نیست اخوان یک آدم استثنائی بود.

یک آدم درجه اول استثنائی در شعر بود و قدرت داشت. تأثیرش اصلاً و ابداً مطرح نیست کسی که به دنبال اخوان رفته اصلاً و ابداً نتوانسته به گردش برسد.»

ماشاءالله آجودانی

ما و ماشاءالله آجودانی، سردبیر مجله فصل کتاب نیز در گفتگویی با «بی.بی.سی» در مورد اخوان و کارش گفت: «برخورد اخوان با فرهنگ گذشته ما به چند شکل صورت گرفته، و عمدتاً آگاهانه بوده است و خود اخوان درجائی این معنا را مطرح کرده است که من سعی کرده‌ام به جای قصه‌ها و داستانها و روایت سامی، از داستانهای ایرانی در شعرهای خود استفاده کنم.

این قصه و روایتها و حکایتها که در شعر اخوان منعکس می‌شود، بار عاطفی ایشان، و بار زمانه ما است. بار عاطفی این قصه‌ها و روایات، بار روزگار ما است. مثلاً، عملاً در شعر فارسی ایران نشان داده است که می‌شود شاعر، لحظه‌ها و دقیق روزگار خود را تجربه کند. و به زبان قدیم و استوار و زبانی که از هر جهت شسته و رفته باشد بیان کند. و این که بخش عمده‌ای از به اصطلاح تب و تاب شعر معاصر ما را اخوان منعکس کرده است؛ یعنی آنچه را که ما به عنوان بئس شعری که در این دوره به آن استناد می‌کنیم عالیترین جلوه‌هایش، ماندگارترین جلوه‌اش را در شعر اخوان پیدا می‌کنیم. نظیر شعر «کتیبه»



و حالا هنگام بدروید است. شاعر را برای سفری بدرقه می‌کنند که دیگر بازگشتی ندارد.

کوشش اوست برای رسیدن به جهان بالاتر و بهتر و بخصوص در این مورد باید گفت این کمال‌طلبی یا آرمان‌خواهی او با حس شدید میهن‌دوستی‌اش توأم شد، از ایران کهن چنان که گفتیم این شهر آرمانی را ساخته است.

اما درباره قالب یا صورت شعر اخوان باید گفت اخوان توانسته است از شعر کهن فارسی به خصوص از شیوه خراسانی مخصوصاً قرن پنجم بهترین دستاورد را داشته باشد. و واژه و سخنانی که می‌تواند به درد امروز بخورد را انتخاب کند و با زبان امروز پیوند دهد. زبان اخوان یک زبان تلفیقی است، اما در این تلفیق استواری و استحکام فراوان هست.

نادرپور در قسمتی از سخنان خود گفت: «اخوان به ادب کهن فارسی بسیار آشنا است و کلمات و واژه‌ها را با دقت می‌شناسد و انتخاب می‌کند. و این مانع نمی‌شود که از زبان امروز بهره کافی بگیرد. به این دلیل اخوان به گمان من در جهت قالب و صورت شعرش شبیه پل پنهانوری است که یک سر در گذشته و یک سر در امروز و آینده دارد. اهمیتش به عنوان شاعری که بسیار از کسان از شعر کهن به شعر امروز رهبری کرده و از آن پل گذرانده، بسیار بسیار قابل ذکر است.

مجموعاً من بعنوان کسی که اخوان را چه از جهت شخصیت و چه از جهت شعر امروز از دیرباز (۳۷ - ۳۸ سال پیش) می‌شناسم یکی از بهترین شاعرانی است که در قرن اخیر به خصوص بعد از تحول زبان فارسی پدید آمده است. و آثاری عرضه کرده است که این آثار ماندگار خواهد بود.



هیچگاه شاید تشییع جنازه شاعر، نویسنده و روشنفکری در تهران به این عظمت برپا نشده باشد. خیل جمعیت جوان و پیر - خیابان زردشت را پر کرده بود.

نادر نادرپور

نادر نادرپور نیز در بخش زبان فارسی صدای آمریکا از جایگاه اخوان در پهنه ادب معاصر فارسی سخن گفت: «در این محضر، به دلیل شناسایی دیرین که از اخوان دارم، دونگته از اخوان می‌گویم؛ یکی از بابت محتوا یا مضمون سخن او و دیگر قالب یا صورت شعر او است: درباره مضمون و محتوای شعر اخوان باید بگویم که اهمیت اخوان به عنوان یکی از مهمترین شاعران دوره اخیر در این بوده است که چهره به سوی ایران کهن گردانده است و از آنجا در تصور خود اسطوره‌ای ساخته که همه چیز بر آن قیاس می‌کنند، بی‌شک کاری به این نباید داشته باشیم تصویری که او از ایران کهن ساخته یا اسطوره‌ای که در ذهنش پرورده است، چه اندازه با واقعیت وفق می‌دهد. کاری که او می‌کند این است که مدینه فاضله‌ای از ایران کهن در ذهن خود ساخته است و این ایران کهن است که الهام‌بخش او است در نیکی‌ها و خوبی‌ها، و آنچه را که می‌پذیرد و دلخواه است با معیار و مقیاس آن مدینه فاضله می‌سنجد. و با این انگاره می‌سنجد. بنابراین باید گفت او یک شاعر آرمان‌خواه، یک شاعر ایده‌آلیست به مفهوم خوب و درست کلمه است یعنی کسی که در ذهنش چیزی هست و بهتر از آن را طلب می‌کند. و این یکی از شرایط والای شاعری است برای اینکه شاعر حالا کسی است که همیشه کمال را می‌پسندد و می‌پرستد و به سوی کمال می‌رود، و دیگران را هم به سوی کمال می‌خواند. بنابراین در این مورد باید گفت: اخوان شاعری است به تمام معنا و آرمان‌خواهی او که دستاویز آن هرچه می‌خواهد باشد، نشان‌دهنده تلاش و

● داریوش آشوری:

- ناله اخوان ناله تلخکامی‌های نسل

اوست

● ماشاءالله آجودانی

- عالی‌ترین جلوه‌های شعر یاس را در

شعر اخوان می‌بینیم.

● نادر نادرپور

- اخوان یک شاعر آرمان‌خواه و یک

شاعر ایدآلیست به معنی خوب و

درست کلمه است.



غلامحسین سالمی در بهشت زهرا، پس از اینکه اعلام کرد که پیکر شاعر بزرگ را به توس خواهند برد، چند شعر از اخوان خواند، جمعیت «کثیف» را خواست. کثیف هم خوانده شد.

سیروس علی نژاد

قبر نیما کجاست؟

آیا شما می‌دانید قبر نیما کجاست؟ سهراب سپهری چطور؟ فروزانفر، همایی، نفیسی، بهار و بسیاری دیگر چه؟ من باید با کمال شرمندگی اعلام کنم که نمی‌دانم. می‌گویند قبر نیما در امامزاده‌ای در اطراف شاه عبدالعظیم است که عالیخانم هم در همانجا مدفون است. اما من هرگز فرصت نکرده‌ام به زیارت آرامگاه پشتاز شعر نو فارسی بروم. آیا شما رفتاید؟

اینکه من و شما تا کنون به زیارت نیما نرفته‌ایم یا دست فرزندانمان را نگرفته‌ایم که به آنجا برویم و به آنان بگوئیم در زیر این سنگ همان نیمایی خفته است که شعرش را می‌خوانید و اینجا و آنجا بحثش را می‌شنوید، دلش فقط کوتاهی من و شما نیست. بیشتر به علت آن است که هر یک از بزرگان علم و ادب ما در جایی آرام گرفته‌اند و زیارتگاهشان چنان پراکنده است که اول باید پرس‌وجو کنید و بعد اگر غم‌نان گذاشت و فرصتی دست داد و اتومبیلی هم در بساط بود، به آنجا بروید. پیش از این ظهیرالدوله مقبره بزرگانی چند شده بود و هست که آن نیز متأسفانه امروز چنان متروک مانده است که هر کس از آن طرفها عبور می‌کند دلش می‌گیرد.

در کشورهای اروپایی، در شهرهای بزرگ، مردم گورستانهایی دارند که ویژه بزرگان است. بزرگان علم و ادب و هنر، و از قرن‌ها پیش برجستگان خود را در آنجا به خاک می‌سپارند و به این ترتیب اگر کسی دست فرزندش را گرفت و بدانجا رفت می‌تواند بسیاری را یکجا به خاطر آورد و کلی اطلاعات در باره آنها منتقل کند. «پرلا شز» پاریس شاید مشهورترین گورستانهای از این دست باشد که صادق هدایت نویسنده برجسته خودمان هم در آنجا مدفون است و ای بسا ایرانیانی که به پاریس می‌روند به آنجا سری می‌زنند و بدین بهانه بسیاری دیگر را هم به خاطر می‌آورند.

مردم لندن گورستان «های گیت» را دارند که از چند قرن پیش تا کنون برجای مانده است، در پارکی به همین نام واقع در شمال لندن. در آنجا تا آنجا که به خاطر می‌آید فرانسویس بیکن، کارل مارکس، فاراده، جرج الیوت (نویسنده و روزنامه‌نگار زنی که این نام را برگزیده و همین سال گذشته «آسیاب کنار فلوس» او به فارسی درآمد) هربرت اسپنسر و بسیاری دیگر مدفونند.

اما فرنگی‌ها را فراموش کنیم. ما را به فرنگی چه کار؟ این رسم و آئین را خودمان هم داشته‌ایم. به کتاب دکتر ضیاءالدین سجادی «کوی سرخاب تبریز و

مقبره‌الشعرا» مراجعه کنید خواهید دانست که ما در همین کشور مقبره‌الشعرا و زاویه‌الشعرا و از این قبیل داشته‌ایم. در همین مقبره‌الشعرا تبریز طبق تحقیقات دکتر سجادی شاعران بزرگی از هزار سال پیش تا کنون مدفونند. اسدی طوسی، قطران تبریزی، مجیرالدین بیلقانی، خاقانی شروانی، شاپور نیشابوری، شمس‌الدین سجاسی، ذوالفقار شروانی، همام تبریزی، مغربی تبریزی، مانی شیرازی، لسانی شیرازی و شکیبی تبریزی. و می‌دانیم که در همین یکی دو سال پیش شهیار شاعر بزرگ معاصر را هم در آنجا به خاک سپردند. گویا سازمان میراث فرهنگی هم اکنون طرحی در دست دارد که قرار است در آنجا بنایی بسازد و در داخل آن ۱۴ یادگاه به یاد ۱۴ شاعری که نام بردیم بنا کند. پس در خود ایران، در تبریز خودمان هم یک جایی شبیه همان پارک - گورستانهای فرنگی وجود دارد.

وقتی اخوان ثالث بطور ناگهانی درگذشت، همان شب اول که به خانهایش رفتم و دیگر دوستان نزدیک او از جمله دکتر شفیمی کدکنی و حمید مصدق هم حضور داشتند، همه مانده بودند که او را کجا به خاک بسپارند. از بارگاه فردوسی طوسی و مکانی در نزدیکی آن که به «هارونیه» موسوم است و آرامگاه امام محمد غزالی در آنجاست و در این اواخر پیکر حسین خدیوچم دوست نزدیک اخوان را در آنجا به خاک سپردند که حتماً باید صرف‌نظر می‌کردیم، چرا که گذشته از همه مشکلاتی که بر سر راه وجود داشت، فقط گیر آوردن بلیت هواپیما مشکل لاینحلی می‌نمود. در آن میان، علی هاشمی اطلاع داد که دکتر جواد امامی در کنار قبر دکتر خالطری در قطعه ۷۳ بهشت‌زهره قبری خریده است و پیشنهاد کرد که با دکتر امامی صحبت شود و اخوان ثالث را همانجا در کنار خالطری به خاک بسپارند از این پیشنهاد همه خوشحال شدند. چون کنار خالطری حتماً بهتر از هر جای دور افتاده و غریبی بود. مشکل خاکسپاری اخوان خوشبختانه بعداً به یاری دوستان بلند پایه‌اش که حق دوستی را به کمال ادا کردند (و البته حق دوستی دکتر شفیمی کدکنی در این راه بسیار موثر بود و باید از او هم سپاسگزار باشیم) چنان حل شد که آن شاعر صمیمی آزاده خراسانی دوست داشت. اما مشکل، تنها مشکل اخوان نیست، مشکل بسیاری دیگر نیز هست. بنان وحنانه را همین اواخر به کرج بردند و دیگرانی را به جاهای دیگر. مشکل این است که در حال حاضر هیچ جای مناسب مشخصی برای بزرگان علم و ادب و هنر وجود ندارد و هر یک از آنان در گوشه‌ای افتاده‌اند. در حالی که جمع‌بودن آنان در یکجا چندین حسن دارد و مهمترین آنها این است که گردشگاههای خوبی خواهند شد و محلی برای آموزش نسلهای آینده، وقتی بچه‌ها نام کسانی را بشنوند و توضیحاتی در باره آنان از بزرگترها بشنوند، بیشتر به مطالعه در احوال آنان خواهند پرداخت تا زمانی که هیچ نامی از آنان نشنیده باشند.

تریدی نیست که مقبره بزرگان چه در یکجا جمع آید و چه پراکنده، از میراثهای فرهنگی ماست. اما در این هم تردید نیست که در صورت جمع آمدن همه در

یکجا امکان بیشتری برای ساختن مکان مناسب خواهد داد.

سازمان میراث فرهنگی به واقع وظیفه دارد که در این زمینه مطالعه کند و مکان مناسبی را به عنوان گورستان بزرگان علم و ادب اختصاص دهد تا به قول اخوان این شهدا روی دست ما نمانند. شاید در حال حاضر خریدن بقیه قبرهای همان قطعه ۷۳ بهشت‌زهره که دکتر خالطری در آنجا به خاک سپرده شد، و اختصاص آن به بزرگان، امکان‌پذیرتر باشد ولی در هر حال باید جایی برای این کار اختصاص داد.

مسعود کیمیانی

مزرعه اخوان همیشه باران دارد

خانه «شاعر بزرگ» در غروب است. پسرها و دخترهای «شاعر» از من فیلم می‌خوانند. من همیشه در آن خانه تازگی دارم. سینماگرم. غروب که می‌رسم «شاعر بزرگ» سرخوش نیست. حال ندارد. زیاد سراغش را نمی‌گیرند. روی یک تختخواب چوبی در دو اطاق تودرتو خوابیده است. کتابخانه جدا ندارد. همه در یک جاست توانش را جمع می‌کند و دست بر تخت می‌گذارد و بلند می‌شود.

رنگ سفید دارد. می‌گویم -

بخواب عزیز دلم.

می‌نشیم کنار پایش. از سر آنکه حالش را بهرسم دستش را به دستم می‌گیرم. دستهایم جوان می‌شود. می‌گویم آقا - دست سرد است.

نگاه می‌کند به اطراف. بریده بریده جان می‌آید. می‌گوید. هوا بس ناجوانمردانه سرد است. من هیچوقت راز این شعر را این چنین نفهمیده بودم. چون دست شاعر در دستم نبود. هر وقت آن را خوانده بودم دیدم سکوت توان می‌خواهد. خانم چای می‌آورد. من سلام می‌کنم.

روی کتابها در فقهها روزنامه کشیده‌اند که خاک بر آنها نشیند. اما هم روزنامه‌ها زرد شده‌اند و هم روی آنها خاک است.

به شاعر بزرگ می‌گویم - آقا - کتابها خاک دارند. شاعر بزرگ مهدی اخوان ثالث دستش را از دست من بیرون می‌کشد. به خاک عطف شاهنامه انگشت می‌کشد با چشمی که خوب می‌بیند با خشم یک شاعر فریاد می‌زند.

خانم... روی این شاهنامه چرا خاک نشسته -

همیشه وقتی از خانهایش بیرون می‌آیم فکر می‌کنم. وقتی با شاعری مثل آقا قرار داری باید مواظب همه چیز باشی. اخوان پناه به «لعل حال» نمی‌برد.

شعر مهدی اخوان ثالث جویباری است که از سرزمینی وسیع می‌گذرد و گاهی تمام آن سرزمین در آن جویبار به بازتاب است.



فئودور بورلانسکی

ترجمه غلامحسین میرزا صالح

چرا خروشچف شکست خورد؟

استالین، مائو و دنگ شیائوپینگ - این شخصیت‌های سیاسی غیر متشابه و متضاد قرن بیستم - بسیار زیاد قلم زده‌ام و به تفکر نشتام، ولی تا به امروز نتوانستم یک پاسخ درست و روشن برای این سوال خودم پیدا کنم.

سخنان بولگاگف را به خاطر آورید که می‌گوید: "وقتی که ما نمی‌توانیم یک برنامه دست کم هزار ساله یا بیشتر داشته باشیم چگونه می‌توانیم راجع به اراده و میل انسان صحبت کنیم؟" یا این که "هیچ آجری بر حسب تصادف بر سر کسی فرود نمی‌آید، همه چیز به دست تقدیر و سرنوشت سپرده شده است...". ما دوران جوانی را با اعتقاد به تقدیر طی کردیم و بزرگ شدیم، چیزی که نام علمی هم داشت، یعنی "قانون طبیعت". شاید که از هگل نشأت گرفته بود: "هر چیز که واقعی است عقلایی هم هست". یعنی این که هر چه بود می‌بایست بوده باشد. اما با گذر ارسالیهای عمر و کسب تجربه بود که فهمیدیم امکان دخل و تصرف زیادی در تاریخ وجود دارد.

تاریخ مشتمل بر امکانات گوناگون است و شطرنج‌بازان مختلف در این بازی مشارکت دارند. پیاده شطرنج وقتی به خانه آخر صفحه شطرنج می‌رسد تبدیل به وزیر می‌شود، یا مهره وزیر به دام پیاده می‌افتد و فریانی آن می‌گردد. من وارد بحث درباره مسئله "توده مردم و فرد" نمی‌شوم. درست است که عاقبت الامر این سائقه اجتماعی و اخلاقی منبعث از توده مردم است که صورت ظاهر یک عصر را تعیین می‌کند، ولی گاه در دوران بخصوص یک شخصیت بزرگ تاریخی می‌تواند تاثیر عظیمی از خود بر جای نهد. اگر بپذیریم که چنین است، در این صورت یک چیز روشن و بدیهی می‌شود و آن این که یک سیاستمدار - به ویژه رهبر یک کشور - نه تنها به منابع آلت فصل تاریخ عمل نمی‌کند، بلکه در اکثر مواقع مستقیماً بر روی حوادث و مقدرات تاثیر می‌گذارد.

چه باعث شد که بعد از استالین آدمی مثل خروشچف زمام امور یک کشور را به دست بگیرد. استالین به حسب ظاهر تمام کوشش خود را در تصفیه حزب از دشمنان واقعی و خیالی - چپ و راست - به کار گرفته بود. در سالهای ۱۹۵۰ ضرب المثلی منسوب به استالین دهان به دهان می‌گشت: "وقتی آدم دارد مسئله هم دارد، بی آدم بی مسئله". در نتیجه ظاهراً فقط وفادارترین و معتدترین افراد از مرگ جان به در بردند. اما چگونه استالین نتوانست بفهمد خروشچف "آدمی" است که کور کیش او را خواهد کند؟

مولوتوف و میکویان در سال آخر، یعنی تقریباً مدتی قبل از مرگ استالین، از چشم او افتاده بودند و محتفل بود به همان سرنوشتی گرفتار آیند که دیگر رهبران حزب - به کمک و پشتیبانی همین دو نفر - محکوم و نابود شده بودند. ایجاد برزید بوم کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر اساس تصمیم نوزدهمین کنگره (در سال ۱۹۵۲) بجای بولیست بورو و با ترکیبی جمع و جورتر قدیمی بود در جهت حذف رفقای هم رزم که بیش از حد

سالهای طوفانی مرسوم شد، مثل این که دست کسی یک فصل از کتاب سالتامه، ما را پاره کرده باشد. برای نزدیک به بیست سال اسم بردن از خروشچف جزو محرمات بود، ولی خوب زندگی هم راه خودش را می‌رود. در سخنرانی که میخائیل گورباچف به مناسبت هفتادمین سالگرد انقلاب اکسیر ایراد کرد ما حرفهایی راجع به آن دوران شنیدیم که مدتها منتظر آن بودیم: این که چه کارهایی شده بود، چه کارهایی نشده بود، چه به غلط انجام شده بود، چه کارهایی تا سالهای ۱۹۸۰ دوام آورد و چه کارهایی در دوران رکود به یاد نمان سپرده شد یا به نابودی کشیده شده بود. بنابراین جنبه‌های پیچیده و متناقض آدمی که ما با او این مرحله مهم از تاریخ معاصر را طی کردیم کدام‌ها هستند؟ من قصد ندارم برای همه پرسش‌هایی که بر روی هم انباشته شده است پاسخی بجوم، بلکه می‌خواهم خاطرات شخصی خود را با شما در میان گذارم و چند نقطه نظر را که مربوط به مقایسه زمان حال با گذشته است مطرح کنم.

کی سازنده کیست؟ آیا تاریخ سازنده فرد است یا فرد سازنده تاریخ؟ من درباره لنین،

عصر خروشچف بی گفتگو مهمترین دوران و شاید یکی از پیچیده‌ترین مراحل تاریخ اتحاد شوروی است. مهمترین به این دلیل که طنین انعکاس آن آشکارا در بازسازی و ایجاد فضای باز سیاسی که اینک در سرزمین ما جریان دارد شنیده می‌شود. پیچیده‌ترین به این دلیل که ما با دهقای روبرو هستیم که در آغاز "باشکوه" خوانده می‌شد و سپس به دوران "آرمان‌گراهی" و "ذهن‌گراهی" تغییر عنوان یافت. آن زمان دوران کنگره بیستم و بیست و دوم حزب بود، همان کنگره‌هایی که بازتاب مناقشات شدید سیاسی و تعیین کننده سرنوشت آینده کشور بود. در زمان خروشچف نخستین گام در راه تجدید حیات اصول لنینیستی و تطهیر سوسیالیسم آرمانی برداشته شد. بعد گذار از "جنگ سرد" به همزیستی مسالمت آمیز آغاز گردید و یک بار دیگر پنجره‌ای به سوی دنیای جدید گشوده شد، و جامعه شوروی در آن چرخش مهم تاریخی نفس عمیقی از هوای نو ظهور کشید، ولی شاید به علت زیادتی اکسژن و یا کمی آن دچار تنگی نفس گردید.

برای مدتی بس طولانی سکوت درباره آن

استحقاق در مقامشان جا خوش کرده بودند. ولی خروشچف بر خلاف انتظار قسر در رفت. آیا کبرسن استالین را کور و خرفت کرده بود؟ احتمالاً نه. نیکیلا ماکیاولی - آن زیرکی که نقاب از چهره جباریت برداشت - یک بار گفته بود: "اگر بروتویس خود را به حماقت زده بود سزار می شد..."

من فکر می کنم خروشچف خود را آدمی انعطاف پذیر که هیچ گونه جاه طلبی در وجودش نیست جلوه داده بود. می گویند او در میهمانی های شبانه که در ویلای (۱) واقع در کانت سووو" بر پا می شد - مامنی که استالین بی سال آخر عمرش را در آنجا به سر برد - همیشه "گویاک" می رفت (۲). در آن زمان خروشچف با لباس اوکراینی اینجا و آنجا می رفت و نقش یک قزاق اصیل را بازی می کرد که هیچ علاقه ای به قدرت ندارد و تنها مجری اراده و فرمان دیگری است. ولی از قرار معلوم در همان زمان هم اعتراضاتش را در اعماق وجود پنهان می کرده و تنها پس از مرگ استالین بود که پلافاصله آنها را برور می دهد.

به قدرت رسیدن خروشچف هم شانسی بود و هم نبود. شانسی نبود چون او خط فکری سنتی حزب را که در اوضاع و احوال مختلف و گاه به طرق گوناگون از طرف افراد غیر متجانسی مانند دزیزینسکی، ابوخارین، ریکوف، رودزوناک و کیروف عنوان شده بود بیان می کرد. یعنی همان کسانی که طرفدار برنامه اقتصادی جدید (سب) نوآزادی سیاسی بودند و مخالف هر نوع اعمال فشار در بخش کشاورزی و صنعتی و حتی فرهنگ جامعه محسوب می شدند. به رغم سرکوبی های بی رحمانه استالین این خط فکری هرگز ریشه کن نشد. در نتیجه آمدن آدمی مثل خروشچف به صحنه، کاملاً طبیعی به نظر می رسد.

از طرف دیگر خروشچف شانسهای بزرگی هم آورد: اگر مالکوف با بریا ساخت و یاخت کرده بود. اگر کاراد ویژه استالین به جای زوش ۱۹۵۷ در سال ۱۹۵۳ دست به شورش زده بود، خروشچف به رهبری نمی رسید و تاریخ کشور ما مسیری کاملاً متفاوتی را می پیچید. قبول آن موضوع برای ما مشکل است. ولی راستی این که همه چیز به تار موی بسته شده بود.

به هر حال تاریخ انتخاب درستی کرد و این دگرگونی پاسخی بود به معضلات واقعی جامعه ما: مناطق غیرشهری بیش از پیش فقیر می شدند و به صورت نیمه ویرانه در می آمدند. صنعت عقب مانده، کمبود شدید مسکن، سطح زندگی پائین ملت، میلیونها انسان در زندانها و در اردوگاههای کار، جدایی مملکت از دنیای خارج، همه و همه به یک سیاست جدید و تغییر بنیادی نیازمند بود. در یک چنین حال و هوایی بود که خروشچف از راه رسید و جوانان بحیای بشریت دهنده عصر جدید، به مردم امیدواری بخشید.

در آن زمان از شنیدن هر چیزی که در ارتباط با بیستمین کنگره حزب بود عمیقاً به هیجان می آمدم. چگونه خروشچف جرات کرد آن گزارش را درباره استالین بدهد. در حالی که می دانست اکثریت بزرگی از نمایندگان با این

افشاگریها مخالف هستند. این شجاعت و اعتماد به نفس را که موجب موفقیت او شد از کجا آورده بود؟ این از موارد نادر تاریخ بود که یک رهبر سیاسی قدرت شخصی و حتی جان خود را در راه رسیدن به هدفهای والای اجتماعی به میان می گذاشت. در بین هیئت رهبری بعد از استالین یک نفر نبود که جرات بکند درباره شخصیت و کیش استالین چنین گزارشی بدهد. به عقیده من این خروشچف و فقط هم خروشچف بود که می توانست چنین شجاعانه و تکان دهنده و از پارهای جهات بی خردانه درباره استالین حرف بزند. انجام چنین کاری به آدمی با طبیعت و خلق و خوی خروشچف نیاز داشت، طبیعتی که در عین ناامیدی دست به مآخراجوی بزند. این کار به کسی نیاز داشت که خود رنجها کشیده و بازها خوف کرده و ترسیده باشد. اعترافات خود او در باره آن زمان که در جریان دیدار با میهمانان خارجی شنیده شده بسیار جالب است:

" غالباً از من می پرسند چطور جرات کردی چنین گزارشی را به کنگره بیستم بدهی. ما سالها به آن مرد اعتماد کردیم! او را بالا بردیم و گنده کردیم! ما آن "کیش" را ساختیم! بعد هم آن کار خطرناک... ولی از زمانی که به دبیراولی انتخاب شدم موظف بودم که حقیقت را بگویم. این وظیفه من بود که حقایق مربوط به گذشته را فاش سازم هر چند که به قیمت جانم تمام شود یا با خطر زندانی شدن روبرو شوم. این لنین بود که به ما آموخت حزبی که از گفتن حقیقت نهراسد هرگز از بین نخواهد رفت. ما از گذشته درسها آموختیم و می خواهیم که سایر احزاب برادر هم این درسها را بیاموزند. در این صورت است که پیروزی مشترک ما تضمین می شود."

البته نمی توان گفت که فقط احساس وظیفه باعث شد که دبیر اول چنین سخنانی ایراد کند. من هزارگامی می شنیدم که خروشچف درباره استالین درازنفسی می کند، مطالبی کشدار و یک نواخت که غالباً ساعتها به درازا می کشید. می توان این حرفها را نوعی گفتگو با خود یا با وجدانش تلقی کرد. او به شدت از استالینسیم صدمه دیده بود. ملغمه های شده بود از جبرهای مختلف: ترس پنهانی از استالین که قادر بود هرکسی را به خاطر یک قدم اشتباه، یک اشاره، تاجا و یا یک نگاه غیرعادی (۳) نابود کند. - خوف از خونهای به ناحق ریخته شده، همچنین عذاب کشیدن از قصور شخصی و اشتیاق سنتی به معترض بودن که این آخری قرنها بر روی هم تلنبار شده بود - اینها همه او را چون دیگ آکنده از بخار منفجر کرد. در توجیه این ادعاها سخنرانی سال ۱۹۶۰ او خطاب به نمایندگان احزاب کمونیست و کارگری که در کرملین گردآمده بودند از اهمیت ویژه ای برخوردار است. البته نسل قدیم این شخصیت بسیار بااراده را فراموش نمی کند، ولی نسل جدید شاید حتی موفق به دیدن عکس او هم نشود. در آن زمان او تقریباً بالای شصت سال داشت، اما خیلی قوی بنیه و پرتحرک بود و سرزندگی خاصی داشت که گاه به



شبیلت می رسید. او با صورتی پهن با دو زگیل، سری بزرگ و طاس، دماغی پهن و کنده و لاله های گوش متمایل به جلو می توانست خیلی ساده به روستائیان ساکن نواحی میانه روسیه تعلق داشته باشد. این چهره - که او را فردی عادی نشان می داد - روی هیکنلی خیل به دستهای دراز که همیشه در ارتباط با چیزی که می گفت در حرکت بودند روستایی بودن او را بیشتر تداعی می کرد. ولی چشمان او که کوچک و به رنگ آبی خاکستری بودند و نافذ، چشمانی که در یک زمان از آن عطوفت می بارید و در زمانی دیگر فرور و خشم - بار می گویم تنها چشمان او بود که نشان می داد سیاستمداری است تمام عیار و از آب و آتش گذشته و قابل برای انجام تغییرات در مسیر جدید.

این بود آن طوری که من او را دیدم و به خاطر دارم. اما چیزی که بیش از همه توجه مرا به خود جلب کرد سخنرانی او بود. آنچه را که من شنیده بودم بعداً او حداقل دوبار دیگر در دو محفل کاملاً خصوصی و متفاوت در حضور چند نفر ده من هم جزو آنان بودم تکرار کرد. چیز غریب این بود که در هر یک از این دو دیدار تمام روایت را عیناً و تقریباً کلمه به کلمه تکرار کرد:

"وقتی استالین مرد ما اعضای رهبری کمیته مرکزی رفتم به ویلای او در کانت سووو. استالین روی کانایه آرمیده بود و پزشکی بالای سرش نبود. استالین در ماههای آخر عمرش به ندرت از پزشکان کمک می طلبید، از آنان می ترسید. بریا و شاید دیگری خوف به دل او انداخته بودند. او خودش معتقد بود که پزشکان مشغول توطئه علیه وی و رهبران دیگر هستند. استالین در آن زمان به وسیله یکی از محافظین خود که درجه سرگردی داشت و قبلاً افسر دامپزشک بود مداوا می شد. همین افسر بود که تلفنی خبر مرگ استالین را داد..."

"ما اطراف جنازه سیخ ایستاده بودیم. به ندرت حرفی رد و بدل می شد. هرکس در فکر خودش غوطه ور بود. بعد به نوبت متفرق شدیم. دو به دو سوار اتومبیل شدیم. مالنکوف و بریا اول از همه رفتند، بعد هم مولوتوف و گاکانویچ آنها که رفتند میکویان به من گفت: بریا رفت به مسکو که قدرت را قبضه کند. من به او گفتم: تا زمانی که این "آشفال" در صحنه است هیچ یک از ما نمی تواند احساس امنیت کند. و در همان موقع

بود که برای اولین بار فکر بر کناری بریا در مغز من ریشه محکمی بست، ولی چگونه می توانستم سر صحبت را با سایر رهبران باز کنم...

"زمان می گذشت، من شروع کردم به تماس گرفتن با یگانگ اعضای پرزیدیوم. از همه خطرناکتر مالنکوف بود که با لاورنتی (بریا) دوست بود. خوب رفتم سراغش. به او گفتم: داستان از این قرار است که تا وقتی بریا آزاد می گردد و سازمانهای امنیتی را در جنگ خود دارد دستهای ما بسته است، اصلاً نمی شود فهمید که او هر لحظه چه کلکی ممکن است سوار کند. گفتم: ببخود نیست که او دارد "بخش ویژه" را به مسکو منتقل می کند، این کار دلیلی دارد. من باید حق گبورگی (مالنکف) را ادا کنم و اعتراف کنم که او در این مورد طرف من را گرفت و آن را مهمتر از احساس دوستی خود با بریا قلمداد کرد، بگذریم از این که او خودش هم از بریا می ترسید. در آن زمان مالنکوف رئیس شورای وزیران بود و جلسات کمیته مرکزی پرزیدیوم را رهبری می کرد. خلاصه چیز زیادی از دست می داد، با این حال دست آخر به من گفت: "بله حق با تو است، باید این کار را کرد، فقط به شکلی باید سر و صورت گیرد که اوضاع خرابتر نشود."

"بعد رفتم سراغ وروسیلف، مدت زیادی با او سر و کله زدم. او از این می ترسید که همه چیز نابود شود. رو کرد به کلیمنت (بیزه مویچ) که دورتر از ما نشسته بود و پرسید: درست می گویم کلیم؟ کلیمنت با صدای بلند نظر وروسیلف را تأیید کرد و افزود: "مدتها است که جنگ و دعوایی در کار نبوده است"، که البته ربطی به موضوع نداشت، چرا که مسئله جنگ و دعوا مقوله دیگری بود.

"از آنجا رفتم سراغ گاکانویچ، پس از آن که کل ماجرا را برایش تعریف کردم به من گفت: اکثریت با کدام طرف است؟ کی با کیست؟ آیا کسی از "او" طرفداری می کند؟ وقتی نظر دیگران را برایش گفتم، او هم موافقت کرد.

"سپس قرص و محکم رفتم به جلسه. همه آمده بودند. بجز بریا. با خودم فکر کردم که: خوب او به قضیه پی برده، بنابراین کلک همه کنده است و معلوم نیست که فردا سر از کجا در آوریم. در این فکرها بودم که بریا با کیف مخصوص حمل اسناد وارد شد. فوراً "حدس زدم که او چه چیزی در کیف خود دارد (۴) من هم چیزهایی برای برخورد احتمالی با او در چنته داشتم..."

در اینجا خروشچف دستش را توی جیب سمت راست کتش کرد و چنین ادامه داد:

"بریا نشست. بعد در حالی که یله داده بود پرسید: "خوب دستور جلسه چیست؟ چرا به طور غیر مترقبه تشکیل جلسه دادهایم؟ من با نوک پا ضربیهایی به مالنکف زدم و زیر لب گفتم: جلسه را افتتاح کن و ادامه آن را به دست من بده. رنگ مالنکوف مثل گچ سفید شد. دیدم نمی تواند حتی دهانش را باز کند، بنابراین از جابریدم و گفتم: دستور جلسه شامل یک موضوع است و آن هم

رسیدگی به کارهای تفرقه افکنانه و ضد حزبی مامور امپریالیسم یعنی شخص بریا است، پیشنهاد شده که او از عضویت پرزیدیوم و کمیته مرکزی خلع و از حزب اخراج شود و تحویل دادگاه نظامی گردد، چه کسی با این پیشنهاد موافق است؟" من خودم دستم را قبل از همه بلند کردم. دیگران هم از من پیروی کردند. بریا که رنگ صورتش مثل ذغال سیاه شده بود دستش را به طرف کیف دراز کرد. ولی من به کیف جنگ انداختم و گفتم: تو احمق، کیف را ول کن! و فوراً "دکمه" مخصوصی را فشار دادم. دو افسر از پادگان نظامی موسکا لنکو که قبلاً با آنها قرار و مدار گذاشته بودم وارد شدند. به آنها دستور دادم که: ببرید این پست فطرت خائن به مملکت را، او را ببرید به جایی که مستحق آن است. بریا شروع کرد به من و من کردن... گویی فقط وقتی که پس گردن مردم را می گرفت و جلوی دیوار می گذاشت احساس پهلوانی و قدرت می کرده. خوب دیگر بقیه ماجرا را خودتان می دانید..."

"حالا می خواهم چیزی بنوشم". خروشچف گیلاش را بلند کرد و گفت: "به امید آن که چنین حوادثی دیگر هرگز تکرار نشود، در هیچ کجا. ما خودمان این لکه ننگ را ستیم و حاضریم هر کاری که لازم است انجام دهیم تا تضمینی باشد برای این که چنین پدیده های دوباره در آینده سر بلند نکنند. رفقا! من می خواهم به شما تضمین بدهم که چنین اطمینان خاطری را به وجود خواهیم آورد و همه با هم به سوی بالاترین مرحله کمونیسم گام بر خواهیم داشت."

من بارها شنیده بودم که خروشچف در تشریح وظیفه خود در قبال تاریخ کشورمان چنین برداشتی داشت. او همیشه می گفت که: "لنین معمار انقلاب و بنیان گذار حزب و دولت ما بود، حال آن که استالین به رغم همه اشتباهاتش مردی بود که پیروزی در یک جنگ خونین علیه فاشیسم را رهبری کرد." اما خروشچف خود بر



این باور بود که وظیفه او دادن صلح و خوشبختی، به مردم اتحاد شوروی است. خروشچف در باره اینکه انجام این کار اساسی ترین هدف او است، بارها و بارها صحبت می کرد.

اما اشکال کار در این بود که خروشچف در مورد وسایل رسیدن به این هدفها دید روشنی نداشت. به رغم همه اصلاح گرایش حاضر نبود این انتقاد پالمیرو تولیاتی (۵) را که به او نصیحت می کرد باید در جستجوی ریشه های سرگ کیش شخصیت در نظام باشد، بپذیرد. البته تولیاتی نمی خواست مسئله آفرینی کند و کاپیتالیسم را به جای سوسیالیسم بنشاند، ولی در ذهن خود به تغییر رژیم متکی به قدرت شخصی می اندیشید.

عطش نو آوری و سرشت فعال از ویژگی های شخصیت خروشچف بود. برنامه وسیع توسعه کشاورزی، تاسیس شوراهای اقتصادی منطقه ای، خانه سازی فشرده، بازسازی صنایع، برقراری حق بازنشستگی برای دهقانان، افزایش حقوق کارگران ساده، تنظیم برنامه جدید حزب، تجدید نظر در قوانین اساسی، تغییر اصول و شیوه ارتباط با غرب، مسئله معروف ذرت که افسانه های شده بود و... همه حاکی از کار مایه فراوان اجتماعی او و همچنین روشها و راهحلهایی است که در پی انجام آنها بود. عصر خروشچف دوران بازنگری به معنویات بود، هر چند که آشکارا رنگ گذشته را داشت و حاوی تناقضات و غالباً "هم عبت بود. این خروشچف بود که به ابتکار خود بر ضد

رجعت کیش شخصیت موازین محکمی وضع کرد. بدین خاطر نه تنها مسبب کشمکش شدیدی - چه در داخل کشور و چه در سطح بین المللی - شد، بلکه در نهایت که چنین کشمکشی چه اثراتی در کشورهای مختلف وابسته به اردوی سوسیالیسم پدید خواهد آورد. خروشچف در این مورد بیش از هر چیز به جنبه آرمانی قضیه بها داد، یعنی ضرورت افشای کامل کیش شخصیت و بیان حقایق درباره جنابات سالهای ۱۹۳۰ و مواقع دیگر. اما افسوس که اینها بخشی از حقایق بودند و در نتیجه ناقص. خروشچف از همان اول بر روی موضوع مسئولیتهای شخصی خود سربوش نهاد. در حالی که بسیاری از اعضای حزب می دانستند او خودش در آزار و شکنجه کادرهای حزبی - چه در اوکراین و چه در مسکو - دخالت داشته است. خروشچف بدون بیان حقایق مربوط به خودش نمی توانست تمام واقعاتهای مربوط به دیگران را افشا کند. کما اینکه افشاکاری در مورد مسئولیت افراد مختلف بدون ذکر مسئولیت خود استالین یک طرفه و مشکوک می نمود. البته این به مصلحت سیاسی بستگی داشت. به عنوان مثال وقتی که در بیست و دومین کنگره قتل عام کادرها به دست مولوتف و گاکانویچ در سالهای ۱۹۳۰ افشا می شد خروشچف در مورد مشارکت میکویان، یعنی متحد معتمد آینده خود سکوت اختیار کرد. او هنگام صحبت راجع به سالهای ۱۹۳۰ با دقت تمام از "دوران اجتماعی کردن" که خود در افراط کاربهای آن دخالت داشت کلامی بر زبان نراند.

خروشچف کوشید تا یک تلقی مشترک راجع به کیش استالین در همه اعضای پرزیدیوم کمیته

مرکزی به وجود آورد. به دستور او هر یک از نمایندگان رهبری که در کنگره بیست و دوم سخنرانی کردند ناگزیر بودند تنها راجع به برداشت خود درباره کیش استالین حرف بزنند. در نتیجه بعد از کار کنگره بسیاری از کسانی که بر علیه کیش شخصیت یقه درانیده بودند دریافتند که به آسانی می‌توانند تغییر موضع بدهند و یک سره به جایگاه قبلی خود باز گردند.

مسئله سپردن تضمین برای مقابله با تکرار هر نوع کیش شخصیت و نتایج نامطلوب آن، به هنگام تهیه برنامه حزب، وقت زیادی گرفت. من خودم در این کار شرکت داشتم. مثلاً "خاطرم هست که پیش نویس کردن یادداشت کمیته مرکزی در قسمت مربوط به گذر از مرحله "دیکتاتوری پرولتاریا" به "دولت همه خلق" از اهمیت زیادی برخوردار بود، چرا که عنوان دیکتاتوری پرولتاریا در سالهای ۱۹۳۵ برای توجیه سرکوبی‌ها به کار برده شده بود. یادداشت مذکور که توسط کوزینین ارسال شد جنجال بزرگی در بین بسیاری از رهبران بر پا کرد. وقتی یکی از رهبران از پشت تلفن بر سر کوزینین، فریاد می‌کشید من در دفتر او بودم: "چطور می‌توانید به مقدس‌ترین مقدسات لنین، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا توهین کنید". باید ممنون حمایت پر توان خروشچف بود که این معنی در برنامه حزب گنجانیده شد.

در صحبت از گذشته باید به یک نتیجه عینی هم اشاره کرد و آن اجرای اصل جابه‌جایی دایمی کادرها است. این قضیه بیش از هر چیز دیگر باعث چار و جنجال شد. ایده حرکت وضعی کادرها که مسبب آن خود دبیر کل بود موجب یک سلسله تغییرات گردید. دست کم ده طرح مختلف برای ارائه شکل اجرایی مقول آن تنظیم شد. منظور نظر خروشچف این بود که حداقل نوعی ضمانت اجرایی برای جلوگیری از ترمکز بیش از حد قدرت در دست یک فرد وضع شود تا بتوان بر ضد رهبرانی که "بیش از استحقاق" در پست‌های خود رسوب کرده‌اند و یا کادرهای فسیل شده حزبی در سطوح مختلف ساز دوزن پایه گرفته تا عالی رتبه - اقدام کرد. اجرای این امر تا آجایی که به نهادهای ساده مربوط می‌شد بی آمد حادی به دنبال نداشت. ولی در نهادهای مهم و عالی مرتبه عقاید در مورد مسئله حرکت وضعی و جا به جایی کادرها بسیار متفاوت بود تا جایی که خروشچف با همه ابهت و کله شقی و سماجتش سیر انداخت و تسلیم شد.

در طرح اولیه از جمله اصول تقدیس شده یکی این بود که افراد بیش از دو دوره نمی‌توانند در هیات عالی رهبری عضویت داشته باشند. این اصل توفانی از اعتراضات در میان رهبران جوانتر بر پا کرد. این اصل از نظر آنان بی اندازه غیر منصفانه بود که نمایندگان نسل قدیم که قبلاً "چوب خطشان بر شده" امکانات ایشان را محدود کنند. در طرح دوم دو دوره به سه دوره افزایش داده شد، ولی این راه حل هم مورد موافقت قرار نگرفت. در آخرین طرح نیت اولیه، یعنی تدوین دستورالعمل گردش وضعی کادرها، چیزی از آب درآمد که تصویب آن امکان پذیر نبود.

مسئله تعیین موازین فرض و محکم جهت مقابله با یک رژیم خود کاهه فردی با مشکل لاینحلی روبرو شد و آن موقعیت خود خروشچف و نسل رهبران بعدی بود. آنان تربیت شده فرهنگ پدرسالاری بودند، برکشیده از سرزمینهای سنتی که شکل رهبری در آنها به قالب خاندانهای روستایی بود. ریشه دوآبیدن نظام پدرسالاری در تمام امور و مناسبات، مصونیت شخص پدر سالار از خطا، عدم تحمل عقاید مخالف همه اینها اساس انگاره‌های عهد بوقی قدرت را در روسیه تشکیل می‌داد. همین خصایل بود که موجب وقایع بعد از ژوئن ۱۹۵۷ در پلنوم گردید. در این پلنوم همان طور که همه می‌دانند طرفداران قدیمی استالین "با بهره‌گیری از شگردی که اصطلاحاً به "اکثریت حساب شده" معروف شد خواهان بر کناری خروشچف از سمت دبیر اولی حزب شدند. این پیشنهاد می‌رفت تا با اکثریت یک رای در پرزیدیم کمیته مرکزی حزب به تصویب برسد و تنهالطف و گوشش مارشال ژوکف - که نقش بزرگی در شکست دادن استالینست‌ها به عهده داشت - باعث عقیم ماندن آن شد. در آن زمان می‌گفتند که ژوکف در جلسه پرزیدیم کمیته مرکزی حزب به این دسته از نمایندگان خطایی تاریخی کرده است: "ارتش مخالف این پیشنهاد است و تا من دستور ندهم حتی یک نانک از جای خود تکان نخواهد خورد". البته این گفته ژوکف به قیمت زندگی سیاسی او تمام شد. خروشچف اندکی بعد از پلنوم ماه ژوئن ترتیب بر کناری او را از عضویت پرزیدیم کمیته مرکزی وزارت دفاع داد. انجام این کار هم به شوه مرسوم و سنتی آن زمان صورت گرفت، یعنی زمانی که مارشال به یک سفر خارج از کشور رفته بود زیر آب او زده شد. به ژوکف کوچکترین فرصتی برای دفاع از خود ندادند، کما این که به مردم و حزب هم هیچ گونه توضیح لازم در مورد علت برکناری این سرباز لایق و فرمانده "جنگ کبیر مهبینی" از صحنه سیاسی داده نشد. البته برکناری او یک دلیل باستانی داشت: ترس از مرد قدرتمند. افزون بر آن سنتی بیش از حد خروشچف در مقام رهبری در این قضیه نقش مهمی ایفا کرد.

خروشچف از مدت‌ها پیش به مردی که با "دمیایی‌های کهنه" اینجا و آنجا می‌رود معروف شده بود. ناتوانی او در شناخت کادرها به زمان خدمت او در کیف و سپس در مسکو باز می‌گشت. او همیشه به تعلق گویان میدان می‌داد تا به طرفداران راستین اصلاحاتش. به همین دلیل دور و بر خود را با آدمیایی مثل یادگوری پر کرده بود. چاپلوسانی که حرفهای او را در هوا می‌قاییدند و حاضر بودند هر "فرمایش" او را مو به مو اجرا کنند. به همین دلیل افراد منبع الطبع و با شخصیت و شهامت نمی‌توانستند خروشچف را تحت تاثیر خود قرار دهند. او بیش از آن از خودش متشکر بود که در اندیشه جلب حمایت دیگران باشد. خصلتی که سبب ساز سقوطش شد. افرادی که نظرات اصلاحی خروشچف را نمی‌پسندیدند و آنها را تجلی بی صلاحیتی و

حتی حماقت او می‌دانستند در اولین فرصت و به آسانی خود را از شرش خلاص کردند. راست است که خروشچف یک موقعی به طرف کادرهای تحصیل کرده‌تر دستگاه حزب متمایل شد، یعنی زمانی که شیلوف را تا سطح دبیر کمیته مرکزی و وزیر خارجه بالا کشید، ولی نحوه رفتار و مدیریت شیلوف در طول پلنوم ماه ژوئن ۱۹۵۷ خروشچف را برای همیشه به مخالفت با این قبیل تحصیل کردگان واداشت.

روابط خروشچف با روشنفکران روسی هم از سر شتاب بود. او دوست داشت در هر کاری مداخله کند و رود هم سر و ته قضیه را به هم آورد. در نتیجه اغلب بازیچه دست مشاوران خود خواهی قرار می‌گرفت که در میانشان کسانی بودند که پنهانی نقشه سقوط او را می‌کشیدند. خوب به خاطر دارم که بازدید او از نمایشگاه هنری در مانتز فقط به فقط به خاطر چاپ کاتولوگ مخصوصی بود که به طور اختصاصی تهیه شده بود. در این کاتولوگ اشاره مختصری به مسایل هنری شده بود، ولی در مقابل کلی مطالب و ساختگی - که نویسندگان و هنرمندان راجع به خروشچف ساخته و پرداخته بودند - آمده بود. بعضی از عناوینی که خروشچف به آن موصوف شده بود چنین بود: "دلگک به تحت نشسته"، "فهرمان درت"، "فارقارک". خروشچف که به کلفاش زده بود، به مانتز رفت تا به این هنرمندان درسی بدهد. همین بلا را دشمنان ظاهراً اصلاح خروشچف به دست خود او بر سر پاریس ل. باسترناک آوردند. خروشچف با بر کنار کردن، نوزمانف از سمت ریاست آکادمی علوم اتحاد شوروی و سپردن این مقام به دست لنینگانه توصیه همان خناسان در واقع خود را با دستمی نمایندگان ادبی، هنری و علمی روبرو کرد.

قدما همیشه می‌گفتند: وقتی آدم نداند به کجا می‌خواهد برود، از دورترین جاها سر در می‌آورد. چنین آدمی با قدمهای گل و گشاد این طرف و آن طرف سیر می‌کند. یک آن به سرعت جلو می‌رود لحظه‌ای دیگر خیلی جدی به عقب برمی‌گردد. اصلاحات اقتصادی و اجتماعی خروشچف هم عیناً شبیه به کار این آدم سردر گم بود.

سیاست اقتصادی خروشچف آسیب پذیرترین بخش گستره فعالیت‌های او را تشکیل می‌داد. از نظر او یکی از مهمترین کارها تفسیر دادن سلیقه‌های اقتصادی در سطح رهبران دستگاه‌های مربوطه، یعنی کمیته برنامه ریزی، نوزارهای محلی اقتصادی و وزارتخانه‌ها بود. خروشچف در نیافت که تنها دگرگونیهای بنیادی و زیر بنایی اساسی است که موجب تحول در شرایط کار و زندگی مولدین واقعی یعنی کارگران، کشاورزان و عالمان فن و تکنیک می‌شود.

این برداشت نادرست خروشچف اثرات نامطلوب خود را بخصوص به هنگام تهیه مقدمات برنامه حزب در سال ۱۹۶۱ نشان داد. مهمترین موضوع مورد بحث در این نشست پیشنهاد اقدام آمار توسعه اقتصادی و روند رقابت اقتصادی در سطح بین المللی بود. این



پیشنهاد توسط الف زاربادکو (رئیس شورای دولتی اقتصاد علمی در شورای وزیران اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) در یکی از جلسات مطرح شد. غیر علمی و متدل بودن پیشنهاد او که در چار چوب دستور کار حزب گزارش آن را داد برای همه، شرکت کنندگان روشن تر از روز بود. حسابی که در مورد مقایسه، نرخ توسعه، اقتصادی آمریکا و شوروی شده بود کم و بیش مثل باد در آتشین کسی انداختن بود. این آمار و ارقام بیشتر مبنی آمال و آرزوها بود تا وصف حقایق قابل لمس.

بحث آتشینی بر سر این موضوع در جلسه در گرفت که خود زاربادکو به راحتی آن را خاموش کرد. او پوشه، آبی رنگی را که حاوی حدود هشتاد صفحه کاغذ ماسن شده بود باز کرد و به دستخطی در صفحه اول - که حلال مشکلات بود - اشاره کرد: "ضمیمه، برنامه شود". امضای آقای دبیر اول کنار دستخط به چشم می خورد. این چنین بود که حسابهای آماری که نشان می داد ما مثلا چگونه در سالهای ۱۹۸۰ به آمریکا می رسیم و از آن هم جلو می ریزیم ضمیمه، برنامه، حزب شد. فریاد شادی نمایندگان به آسمان بلند شد. اما همان طور که گفته اند: "احساسات حالی کافی نیست، مهمات هم لازم است".

البته باید روحیه، عمومی مردم در آن زمان را هم در نظر داشت. با وجود این که عده کمی آمار و ارقام زاربادکو را جدی گرفتند، ولی همگی هجان زده و خوش بین بودیم و این احساسات منای سستی هم نداشت. همه متقاعد شده بودند که برنامه، جدید باعث تغییرات اساسی و زیر بنایی و توسعه در زمینه های مختلف خواهد شد و گرنه تدوین و تصویب آن چه ضرورتی می توانست داشته باشد. گفتنی است که حتی پس از رحلت سیاسی خروشچف هم کار برنامه، جدید تعطیل شد. تا آن که دست آخر در سپتامبر ۱۹۶۵ پلنوم کمیته، مرکز حزب به منظور اصلاحات اقتصادی تشکیل گردید. ولی رفتار منفی باقیانه، برزنف سبب شد که حتی رحمت پیشنهادی هم هیچ و بوج شود.

وفتی که موضوع تغییر فضای حاکم بر سازمان اداری کشور و ساخت رهبری حزب مطرح گردید، گندفضیه بیشتر درآمد. چه کسی این لقمه را برای خروشچف گرفته بود که کمیته های حزبی او بلاست و بیرون را به دو بخش کشاورزی و صنعتی تقسیم کند؟ من معتقدم که نیت سوسی در کار بود که با

انجام این کار آبرو و حیثیت خروشچف در بین رهبران حزب بر باد داده شود.

در پلنوم اکتبر ۱۹۶۴ کمیته، مرکزی حزب تمام این اشتباهات به رخ خروشچف کشیده شد. در این پلنوم یک "شرکت تعاونی" عجیبی با مشارکت همه، نیروهای سیاسی به وجود آمده بود. از طرفداران پر و پا قرص "بشرفت" در جریان بیستمین کنگره، گرفته تا محافظه کاران استالینست های خفیه، همه با هم یک صدا بر علیه رهبری که اکثر آنان را به سروری رسانیده بود هم آواز شده بودند. حوادث بعدی جای شک باقی نگذاشت که خروشچف فقط به دلیل "زمان گرابی" و عطش تسکین ناپدید برای "دگرگونی" بر کنار نشد. جانشینان خروشچف شعار "حفظ وضع موجود" را مطرح کردند و نیاز عاجل به اصلاحات برای مدت طولانی به عهده، تعویق افتاد. به کار بردن بعضی کلمات به ویژه کلمه "اصلاحات" و همچنین اشاره به "بیستمین کنگره" خطر جدی به همراه داشت و بسیاری از حامیان آن دوره موقعیت سیاسی خود را از دست دادند.

گذشت امام نتوانسته است افسانه های بهسازی را که چون هاله های نام خروشچف را در میان گرفته محرکند. او نیز مانند دیگر اصلاح طلبان نتوانست نظر موافق توده های مردم کشور را به دست آورد. مردمی که یک زمان محنونی مثل ایوان مخوف را روی سرشان گذاشتند و زمانی دیگر باریس گادونف (۶) را محکوم کردند نمی توانستند بعد از استالین یک چهره، عامیانه، یک حاکی حایل الخطا را که معجزه های هم نکرده بدبیزند و زیر علم او سینه بزنند. در دوران "آب شدن یخها" سخنی درباره "استالین گفته می شد که به شولوخف منسوب می کردند: "درست است که در آن موقع "کیش" وجود داشت، ولی "شخصیت" آن هم حی و حاضر بود. این سخن در حقیقت سرزنی بود در لفافه که خروشچف را خوار و خفیف کرد. خفت دادن به مردی بود که مانند گلادیوس (۷): به ناجی جنگ انداخت که به زیر پایش انداخته بودند.

در آن میان در کشورهای غربی خروشچف را در ردیف جان کنده و پاپازان بیست و سوم، که هر یک به دلیلی صحنه، سیاست را ترک گفته بودند، قرار دادند و فضای نامساعد بین المللی در سالهای ۱۹۶۰ را نتیجه، فقدان آنان می دانستند. انبوهی کتاب که به تجربه و تحلیل "خروشچف" به عنوان راه جدید سوسیالیسم پرداخته بود روانه، بازارها شد.

شاید بگوئید که: خوب هر پیامبری آبرو و حیثیتی دارد و در سرزمین خودش در امان است. ولی همیشه این طور نیست. قضیه، خروشچف عمیق تر و پیچیده تر از آن است که به سادگی بتوان پاسخ داد. احتمالا، ارنست نبروستنی (۸) - یعنی همان کسی که خروشچف در مائز با وی مشاجره، تند و تیزی کرد - بهتر از هر کسی او را ارزیابی کرده است: بر روی سکوی یادبود قبر خروشچف، مجسمه سازی بر برزیلی او را نصب کرده که زمینه، آن از سنگ مرمر به رنگهای سیاه و سفید است، این تضاد نمادی

است از طبیعت دوگانه، سیاست "همزیستی مسالمت آمیز" و خصلت درونی آن.

اینگ بعد از گذشت حدود ربع قرن در مقایسه، دوران قبل از اکتبر ۱۹۶۴ با دوران بعد از آن ما با وضوح بیشتری می توانیم بی به نقاط ضعف و قوت خروشچف ببریم. او در شکست "کیش فردپرستی" استالین از خود لیافت نشان داد. این کاری است تثبیت شده و غیرقابل برگشت. کوششهای مذبحخانه ای برای بازگرداندن این خرسنگ بجای اولیاتی صورت گرفت. ولی نشد که نشد. این نشان می دهد که کار خیرترزی خوب و به حد کافی عمیق بوده است و شخم کار زحمانش به هدر نرفته است. تصمیم شجاعانه در مورد اعاده، حیثیت به بسیاری از کمونیست ها و افراد غیرحزبی که در دوران کیش فردپرستی محکوم به زجر و اعدام شده بودند باعث بازگشت عدالت، صداقت و ترفاقت به حیات حزب و جامعه شد. وارد آوردن ضربه های قوی - هر چند نه خیلی موثر و بی پروا - به مرکز مداری، فرطاسیاری و استکبار اداری.

در زمان خروشچف بیان حرکت به سوی کشاورزی توسعه یافته ریخته شد. قیمت خریدهای دولتی افزایش داده شد، بار مالیاتی خیلی زیاد کاهش یافت، بهره برداری از وسایل فنی جدید رو به رواج گذاشت. به زیر کشت بردن اراضی بکر و نوآباد با همه، نارسائی ها در تهیه مواد غذایی مردم موثر بود. خروشچف سعی کرد دهقانان را متوجه تجربه، خارجی و اولین انقلاب کشاورزی کند. حتی اشتیاق او در تولید ذرت از حسن نیت او سرچشمه می گرفت، هر چند زباده طللی های غیرمقرضانه، تولید بیش از اندازه در مزارع گسترده و محصول ناچیز در مزارع کوچک روستایی نتایج خوبی به بار نیاورد.

به خاطر داشته باشیم که اسم خروشچف با دستاوردهای علمی و فنی توأم شده است. پیشرفت هایی که اساس برابری استراتژیک (با آمریکا) را بی ریزی کرد. هنوز هم دیدار خروشچف با بوری گاکارین - که نام کشور ما را به عنوان گشاینده، قضا به ثبت رسانید - در اذهان است "سیاست "همزیستی مسالمت آمیز" بعد از تحمل ضربه های که در زمان بحران کارائیب (بحران موشکی کوبا) (۹) وارد شد در کنگره بیستم اعلام گردید و از آن پس - به مرور و به شکل فزاینده - به صورت سکوی محکمی جهت رسیدن به توافق ها و مصالحه های شسته و رفته با غرب درآمد. سند نهایی هلسینکی که در آن نتایج جنگ دوم جهانی جمع بندی شده و روابط جدید بین المللی، اقتصادی، تعاونی و مبادله، اطلاعات، اندیشه ها و انسانها اعلام گردیده ریشه های از دوران "همزیستی مسالمت آمیز" آب می خورد.

خروشچف در آن زمان در صدد حل و فصل بسیاری از مسائل اجتماعی بود. سطح زندگی ساکنان شهرها و روستاها به تدریج بهتر شد، هر چند که اقتصاد برنامه ریزی شده و اصلاحات اجتماعی به موقع سرهایشان به هدف نرسید. ضربه، گاری را حوادث غم انگیز مجارستان در

سال ۱۹۵۶ به امیدواران اصلاحات وارد کرد. ولی "نیکیا سرگیویچ" با اعتماد به نفس و عدم مداخله در مسائل نظری و عملی قصبه نقش بدی ایفا نکرد. خروشچفسم در مقام طلعبه، بازنگری به سوسیالیسم خوب از کار در نیامد. استعاره‌ای است از دشمن خوبی دبیر اول یعنی مائوسه-توئگ که می‌گوید: درست است که خروشچف با دو پای خود راه می‌رفت، ولی یک پایش با بی‌باکی تمام به سوی آینده، نوگام برمی‌داشت حال آن که پای دیگرش در گل و لای چسبناک مرداب گذشته گیر کرده بود.

در جواب این سوال که چرا اصلاحات سالهای ۱۹۶۰ به شکست انجامید، یکی ممکن است بگوید نیروهای محافظه‌کار بر اصلاح‌طلبان غالب آمدند چرا که دیوان سالاری و کل جامعه هنوز آمادگی پذیرش تغییرات تند و تیز را نداشتند. اما این پاسخی است به شیوه کلی کوبی. بنابراین ضرورت دارد که با دقت روشن نتائیم به چه دلیل محافظه‌کاران دست بالا را داشتند.

به نظر من یکی از اشتباهات این کج اندیشی بود که حتماً باید اطلاعات لازم و همچنین تدارک وسایل اجرای اصلاحات را در همان نظام سنتی اداری و بندتر از آن در روشهای مرسوم در نظام مذکور جستجو کرد. خروشچف معمولاً در هاشم گزارشهای مختلف اقتصادی، فرهنگی و سیاسی واصله از وزارتخانه‌ها یا سازمانها دستور می‌داد "بررسی شود". این "اوامر بررسی" به همان واحد ارسال‌کننده گزارش مرجوع می‌شد که خود اختیارات محدودی داشت و نظام دیوان-سالاری دست و پایش را در پوست گردو گذاشته بود. در نتیجه دستگاه مربوطه همیشه قادر بود برای مقابله با بازرسی‌های علنی و پنهانی و همین‌طور تصمیمات غیرمشفخص و آیکی‌راهی جهت حراست و حفاظت خود بایستد.

اساس اصلاحات کمابیش موفقیت‌آمیز چه در کشورهای کاپیتالیستی و چه در کشورهای سوسیالیستی معمولاً به وسیله یک گروه خیره‌متشکل از دانشمندان و گزیدگان اجتماعی که زیر نظر شخص اول مملکت کار می‌کنند برنامه‌ریزی می‌شود. این کاری است که به عنوان مثال در مجارستان، یوگسلاوی و چین انجام شد. من در زاین با پرفسور اوکینا ملاقات کردم یعنی کسی که می‌گوید خالق "معجزه" زاپی است. در آلمان غربی طرح اصلاحات توسط پرفسور لودویگ ارهارد که بعدها به مقام صدراعظمی کشور رسید آماده شد.

اما مسئله دوم، یعنی این که "مردم ساکت ماندند". در حال حاضر با توجه به تجربه گلاسنووت ما به روشنی ملاحظه می‌کنیم که در آن موقع اقدامات انجام شده برای آگاه کردن مردم از حوادث گذشته چقدر ناچیز بوده. در واقع می‌توان گفت درباره مشکلات و راه‌حل‌های در دست اقدام چیزی در اختیار مردم نگذاشتند تا که گسترده‌ترین قشر جامعه خود را شریک و مسئول اصلاحات بدانند. چقدر در این روزها خوب است که من شنیده باشم: "... اما به چه

دلیل خروشچف بهتر از استالین بود؟ در زمان استالین افلا" نظمی وجود داشت، بوروکراتها را که زندانی می‌کردند قیمت‌ها می‌آمد پایشین". اتفاقی نبود که در زمان پلنوم کمیته مرکزی حزب در سال ۱۹۶۴ اکثر مردم نفس راحتی کشیدند و از سر امیدواری به انتظار بهتر شدن اوضاع نشستند.

اما آخرین نکته که مربوط به خود خروشچف است. آدمی باهوش، شجاع، پرکار و بافراسات ذاتی سیاسی مثل خروشچف نتوانست در مقابل تعجب و ستایشی که از شخصیت خودش می‌شد مقاومت کند. آیا گفتن "نیکیا سرگیویچ خودمون" شروعی بر نزول وقار و شخصیت او نبود، آن هم برای مبارز راه کیش فردپرستی؟ توکریابهای این‌الوقت برای رسیدن به مشاغل عالی و گرفتن القاب و امتیازات او را در دریایی از چاپلوسی و ستایش غرق می‌کردند. بنابراین اتفاقی نبود که مصیبت‌زاترین مسئله، مملکت همسرایی کارگزاران کاسه‌لیسی بود که با صدای رسا آواز پیروزیهای "دهه بزرگ" را سر می‌دادند.

فدما همیشه می‌گفتند "شخصیت مرد است که سرنوشت او را رقم می‌زند". نیکیا خروشچف نه تنها قربانی محیط خود شد، بلکه خود خویشتن را به مسلخ برد. شتاب، بی‌بروایی و احساساتی بودن از جمله خصایل زوال‌ناپذیر او بود. یکی از دستاران خروشچف گفتگوی عجیبی را که بین رئیسش و وینستون چرچیل انجام شده بود برایم تعریف کرد. جریان مربوط به سال ۱۹۵۶ می‌شد که خروشچف به اتفاق بولگانین به انگلستان رفته بود: "آنها در صیافتی که بنا به دعوت من در سفارت شوروی برپا شده بود با چرچیل ملاقات کردند. این است عین گفته شری پیر انگلیس: آقای خروشچف! این خوب است که شما در اندیشه انجام اصلاحات بزرگی هستید، من می‌خواهم به شما فقط یک نکته را تذکر دهم و آن این که زیاد عجله نکنید، با دو جست زدن نمی‌توان از روی گرداب برید، ممکن است به ورطه آن فرو روید...". و من با

حرات به این تذکر چرچیل می‌افزایم که: شما نمی‌توانید از روی گرداب برید وقتی که نمی‌دانید به کدام یک از دو کناره آن می‌خواهید خیز بردارید.

(۱) Dacha اماکن کامل "اشرافی و لوکس محل سکونت گزیدگان تراز اول بلشویک.
(۲) Gopak نوعی رقص اوکراینی. خروشچف در بیستم مارس ۱۹۵۶ در کنگره حزب اعتراف کرد که او به دستور استالین گوپاک می‌رقصیده است.

(۳) بولگانین می‌گفت: آدم وقتی با رفیق استالین ملاقات می‌کند نمی‌داند بعد از آن به کدام یک از دو جا باید برود: به خانه یا به زندان.

(۴) خروشچف به اشتباه فکر می‌کرد که برپا باید مسلخ باشد. (مترجم)

(۵) دبیرکل سابق حزب کمونیست ایتالیا. Palmiro Togliatti

(۶) Boris Godunov (۱۶۰۵-۱۵۵۱). تزار روسیه از ۱۵۹۸ تا ۱۶۰۵. در دوران حکومت وی اصلاحات زیادی در روسیه انجام شد. عدم حمایت مردم از گادونف یکی از دلایل تزلزل حاکمیت او شد.

(۷) گلا دیوس. پادشاه دانمارک در نمایشنامه هملت اثر شکسپیر.

(۸) Ernest Neizvestny

(۹) مقصود بحران موشکی کوبا در اکتبر ۱۹۶۲ است.



نزاع میان دولت حزب مردم پاکستان در اسلام آباد و نواز شریف، رئیس‌الوزرای پنجاب به قدری دولت را پریشان حواس کرده بود که از انجام وظایف خود غافل ماند. در تمام دوران این جنگ به شدت شخصی شده برسر قدرت، خلاء فزاینده‌ای در رهبری و فقدان جهت در سیاست‌گذاری‌ها به وجود آمد.

در همین حال، مشکلات اجتماعی و اقتصادی پاکستان به گونه‌ای بی‌سابقه تشدید شده است: نرخ باسوادی کاهش یافته است، نرخ رشد جمعیت حتی از بنگلادش هم بالاتر رفته، و کشور غرق در مواد مخدر و سلاح شده است. حاصل، موجی از بی‌قانونی است که جامعه‌ی کاری و بازرگانی پاکستان را مضطرب کرده است. دولت جدید پاکستان اگر بخواهد کشور را در دوره‌ی تازه‌ی دشواریهای اقتصادی، بنابه توصیه‌های صندوق بین‌المللی پول اداره کند، به گونه‌ای حیاتی به حمایت مردم نیاز خواهد داشت. برخی از تحلیل‌گران می‌گویند آخرین بودجه‌ی خانفانهای که به تصویب رسیده، بازتاب وضعیت دولت بوتو بود. تا زمانی که دولت نتواند درآمدهای خالص مالیاتی خود را افزایش دهد، نیاز دفاعی و پرداخت دیون، شانسهای دولت را برای بهبود استانداردهای زندگی خنثی خواهند کرد.

تهدید جنگ با هند نیز حیطه‌ی اختیارات بوتو را محدود کرد. بسیاری از مشکلات بوتو از اوضاع و احوالی که وی تحت آن به قدرت رسید و نیز نیاز به حفظ مناسبات صمیمانه با ارتش و نیز شخص رئیس‌جمهور سرچشمه گرفت. بوتو، در بسیاری از زمینه‌های حکومت و به ویژه در زمینه‌ی امور خارجی، فضای محدودی برای مانور داشت؛ این امر بیش از هر جای دیگر، در مورد مسأله‌ی افغانستان متجلی شد.

به رغم خروج نیروهای شوروی و از حرارت افتادن جهاد، افغانستان هم چنان به عنوان یک مشکل سیاست خارجی پایدار، باقی مانده است. سازمان اطلاعاتی و جاسوسی آی.سی. آی در افغانستان همچنان با قدرت تمام به کار خود ادامه می‌دهد و احزاب بنیادگرای مجاهدین برای تقویت پایگاههای سیاسی خود اسلحه دریافت می‌کنند. آن گروه از میانه‌روها و روشنفکران افغانستان که می‌توانند به مذاکرات میان طرفهای درگیر به منظور دستیابی به استقرار صلح یاری بدهند،

بسیار به قتل می‌رسند یا از آزار و اذیت مداوم رنج می‌برند. در همین حال، ظاهراً به نظر نمی‌رسد که دولت مجاهدین - که مورد حمایت غرب قرار دارد - بتواند جانشین معتبری برای

حمایت حزب قرار دارد - بتواند جانشین معتبری برای دولت نجیب‌اله در کابل باشد و بسیاری از پاکستانیها، از جمله عناصر قبیله‌ای در نواحی مرزی، حالا آرزو دارند که کامبوس به پایان برسد و آوارگان و پناهندگان افغانی به سرزمین خود بازگردند.

شش ماه اخیر، شاهد شرایط جدید و بالقوه نگران‌کننده‌ای بود که در مرزهای شمالی پاکستان و هند توسعه می‌یافت. یکی از موفقیت‌های نخست وزیر سابق در زمینه‌ی سیاست خارجی - بهبود مناسبات با دهلی - می‌بایست قربانی یک آرمان مقدس دیگر پاکستان، نبرد برای کشمیر، بشود. دهلی‌نو، آشکارا در تلاش است تا زمینهای برای اجرای تاکتیکهای ستمگرانه‌ی خود در کشمیر پیدا کند. حمله به پاکستان به دلیل حمایت این کشور از مسلمانان کشمیر، هنوز هم در میان برخی از پاران دولت ائتلافی وی.پی.سینگ، به ویژه، در حزب بهارایاجانانا، طرفداران زیادی دارد. دیپلماتهای غربی بیم دارند که

هفته‌نامه‌ی "مید"
نوشته‌ی: کاتلین اونز
ترجمه: فروغ پوریواری

بوتو چرا برکنار شد؟

کاتلین اونز، روزنامه‌نگار با سابقه‌ی انگلیسی، نماینده‌ی خبرگزاری اسوشیتدپرس و روزنامه‌ی تایمز هالی در منطقه‌ی خلیج فارس است و از طریق همواست که طی ده سال گذشته خبرهای دست اول منطقه به سراسر جهان مخابره شده است. کاتلین اونز در ده سال گذشته دوبار به ایران سفر کرده است.

کاتلین اونز، این بار، بلافاصله پس از برکناری بی‌نظیر بوتو از سمت نخست‌وزیری و بروز نخستین نشانه‌های تشدید بحران همیشگی سیاسی-اقتصادی در پاکستان، به این کشور سفر کرده است. در اینجا گزارش وی را درباره‌ی علل برکناری بی‌نظیر بوتو می‌خوانید.

● برکناری ناگهانی بی‌نظیر بوتو نخست‌وزیر پاکستان در روز ۱۵ مرداد، این کشور را به سمت دوران جدیدی از تردیدهای سیاسی سوق داده است. غلام اسحاق خان، رئیس‌جمهور پاکستان قول داد که دور تازه‌ی انتخابات در روز ۲۴ اکتبر برگزار خواهد شد و در همان حال، غلام مصطفی جاتویی، کهنه‌کار سیاسی راه، به عنوان نخست وزیر موقت منصوب کرد. به نظر می‌آید تقارن اعلام انتخابات با انتصاب جاتویی - که همکار نزدیک ذوالفقارعلی بوتو بود اما با دختر او میانه‌ی خوبی ندارد - سیاسی حساب شده است و رئیس‌جمهور می‌خواهد به مردم نگران پاکستان اطمینان بدهد که برکناری بوتو، کودتا در لباس میدل نیست.

بوتو، با عضویت برکناری خود را کودتای نظامی و مغایر با قانون اساسی دانست و آن را رد کرد. اما باید دید که وی تا چه حد می‌تواند هدلی‌نو را موافقت مردمی را به سوی خود جلب کند که در دوران بیست و دو ماهه‌ی نخست‌وزیری او عمیقاً بدبین شده‌اند. وجهه‌ی دموکراتیک حزب مردم پاکستان، به پیروزی این حزب، بر حزب قدرتمند مخالف، حزب اتحاد دموکراتیک اسلامی، پای داد اما عملکرد دولت بوتو - در پی بازده سال حکومت نظامی قاهرانه به رهبری ضیاءالحق - رویه‌ی دموکراتیک را از جلا انداخت. با بازگشت حزب مردم پاکستان به قدرت،

فضای فرهنگی و نیز آزادیهای سیاسی رشد کرد، اما این فضای روشنفکرانه بزودی با تهیه برخی لوایح قانونی برای ارائه به پارلمان مورد تهدید قرار گرفت. دولت بوتو در پیش‌بینی نتایج مخالف خود با پسندیدن ایدئولوژیک محض هم آشکارا شکست خورد.

انتهاهای اوج‌گیرنده دال برفساد، عدم کفایت و چانه‌زنی و بازارگرایی در معاملات نیز بطور واضح نقش زیادی در سقوط بوتو ایفا کرد. گفته می‌شود که غلام اسحاق خان رئیس‌جمهور غیرنظامی پاکستان که به درستی و امانت شهرت دارد، از این همه، ناخشنود بود. برخی از گزارشها حاکی از آن است که وی این اواخر فهرست ۱۳۰ نفره‌ی انتصابهای رسمی را به دلیل توجه و حمایت آشکار آن نسبت به وفاداران حزب مردم پاکستان، رد کرده بود. بوتو انتهای از این دست را به شدت تکذیب می‌کند و آن را توطئه‌ی مخالفان خود می‌داند. این انتهای - که صحت و سقم آنها معلوم نیست - روی احساسات مردم نسبت به بوتو و اطرافیان وی به شدت تأثیر گذاشته است.

منتقدان می‌گویند که نبرد حزب مردم برای دستیابی به قدرت پارلمانی بیشتر موجب شد که حمایت‌های سیاسی، مجوزها و سیاستها آشکارا مورد معامله قرار گیرند. درنتیجه، مردم از دولت که در طول ماههایی که برسرکار بود، نتوانست حتی یک قانون را از طریق مجلس ملی به تصویب برساند، عمیقاً ناامید شدند.



الحق پیراجا معاون وزارت دارایی دولت بوتو از سوی دادگاه عالی، به دلیل انتصاب اقوام خود به مشاغل مهم اداری و بهره‌گیری از مقام خود، به شدت مورد انتقاد قرار گرفت و دست‌کم، سه وزیر دیگر از سوی حزب مخالف متهم به فساد شدند. نخست‌وزیر اما از برداشتن حتا یک گام در جهت تحقیق و رسیدگی به اتهامات امتناع کرد. اتهامها، مبتنی بر فساد به گونه‌ای ناخوشایند شامل آسیب زرداری، همسر نخست‌وزیر هم شد. آنها که به خانواده‌ی نخست‌وزیر سابق پاکستان نزدیک هستند، از نفوذی که زرداری نه فقط در مورد همسر خود، که در امور حزبی و رسمی اعمال می‌کند، اظهار تفر می‌کنند و بسیاری از مردم آرزو دارند که بوتو فعالیت‌های او را به خانه و میدان چوگان منحصر کند. با توجه به تمام فشارهایی که به دولت بوتو وارد آمد، بسیار معتقد بودند که برپایی انتخابات پیش از موعد مقرر، به ابتکار شخص بی‌نظیر بوتو یا از طریق دخالت رئیس‌جمهور پیشنهاد خواهد شد. اما رئیس‌جمهور، با برکنار کردن بوتو، شانس پیشدستی را از او سلب کرد. غلام اسحاق‌خان به وضوح احساس کرده بود که برای دفاع از خود در برابر انتقادهای بوتو - که خلع او مغایر قانون اساسی است - می‌تواند متکی به حمایت ارتش باشد. رئیس‌جمهور با اینکه علناً قول داده از طریق انتخابات اکثریت، دولت غیرنظامی جدیدی روی کار خواهد آمد، اما هنوز تا روشن نشدن مقاصد او راه درازی در پیش است. به هرحال، اعلام فوری وضعیت اضطراری از جانب او برای آنها که بیم دارند فجر کوتاه‌مدت دموکراسی در پاکستان یا روی کار آمدن نظامیان بار دیگر دچار کسوف شود، چندان دلگرم‌کننده نیست. دموکراسی جدید و بی‌پرستار پاکستان آشکارا در وضعیت شکننده‌ای قرار دارد. چند ماه آینده شانس بقای آن را معلوم خواهد کرد.

ضد تروریستی در حقیقت تلاشی است برای از بین بردن قدرت خیابانی این حزب (حزب مهاجر) که کنترل شهرهای سند را در دست دارد. از سوی دیگر، مقامهای حزب مردم با اشاره به حضور تعداد زیادی تروریست و عامل هند در حزب مهاجر، می‌گویند که جاه‌طلبی واقعی آنها در دست گرفتن کنترل کراچی، بزرگترین شهر پاکستان است. در غیاب پیش درآمدهای صلح‌آمیز از جانب حزب مردم پاکستان، ساکنان و بازرگانان کراچی از پیامدهای نبرد احتمالی میان دو حزب در هراس به سر می‌برند. رخدادهای اخیر به احتمال به مناسبات میان دولت برکنار شده، بوتو و نیروهای ارتش این کشور لطمه زده است. از هنگامی که دولت، برای اعاده‌ی صلح، باری در مبارزه علیه تروریستها و برقرار کردن «عدالت بدون تبعیض» ارتش را فراخواند، بحثهایی درمورد برخورداری ارتش از قدرتی برابر با مسئولیتی که دارد و به طور مشخصی برپایی دوباره‌ی دادگاههای نظامی آغاز شد. بوتو به گونه‌ای تزلزل‌ناپذیر با تشکیل دادگاههای نظامی مخالفت کرد و همین موجبات سردی خطرناک میان بوتو و ارتش را فراهم آورد. راهیافت بوتو در قبال بحران سند، به زمره‌های مخالف علیه رهبری او منجر شد. لفاظی تند او علیه حزب مهاجرین به چنان ناآرامی‌هایی انجامید که حزب را در آستانه‌ی رویارویی خطرناکی قرار داد. دست‌کم، در سند، انتصاب جاتویی ممکن است به آرمان ائتلاف ملی که بوتو با برخورد خصمانه‌ی خود آن را تضعیف کرده بود، یاری بدهد. ناظران معتقدند یا اینکه احتمال سلب شدن رهبری حزب مردم از خانواده‌ی بوتو وجود دارد، اما بوتو تنها رهبر ملی پاکستان است. با خلاء رویه رشد در رهبری حزب و شیوه‌ی ظاهراً درهم و برهمی که بوتو برای اداره‌ی کابینه‌ی خود در پیش گرفته بود، تمام توهمات از بین رفت. احسان

درگیری چهارمین جنگ میان دو کشور همسایه، به دلیل استفاده‌ی احتمالی هر دو کشور از سلاحهای شیمیایی و هسته‌ای، وضعیت بسیار خطرناکی را به وجود می‌آورد.

بوتو در قبال مسأله‌ی کشمیر، رویکردی خون‌سردانه اتخاذ کرد. او حمایت لفظی پاکستان و آرزوی این کشور را برای حل مسألت آمیز مسأله‌ی کشمیر یکجا عنوان کرد و اظهار اطمینان کرد که رده‌های بالای حکومت هند، یا درک صحیح خود از اوضاع، براین مشکل فائق خواهند آمد. اما تاکتیک تا حد زیادی مؤثر افتاد، زیرا که تب و تاب ماههای اول سال، شدت خود را از دست داد. هند زبان جنگ را با زبان صلح به هم پیوند داد، و هردو را با مانورهای نظامی در مرز پاکستان که اخیراً تشدید شده است، به هم آمیخت و ضعف دولت در دوره‌ی بحران ملی قریب‌الوقوع، به احتمال پزیدنت غلام اسحاق‌خان را برانگیخت تا در اقدامی بیرحمانه بوتو را از کار برکنار کند. تحلیل‌گران عقیده دارند که غلام اسحاق‌خان با برکناری بوتو، به ارتش باج سیل داده است.

سیاستهای بوتو در باب کشمیر و نیز مسأله‌ی بسیار مهم آموزش نظامی گروههایی که از مرز گذشته بودند، از جمله مواردی بود که دولت تازه روی کار آمده‌ی حزب مردم پاکستان را در منطقه‌ی حساس کشمیر آزاد تهدید می‌کرد. حدود هشت هزار نفر به پاکستان گریخته‌اند، که بسیاری از آنها جوان هستند و از اکراه دولت در زمینه‌ی دادن آموزش نظامی و نیز فراهم آوردن اسلحه برای آنها به شدت خشمگین هستند - این گروهها می‌خواهند پس از فراگرفتن آموزشهای نظامی برای مبارزه به کشور خود بازگردند. با بالا گرفتن فعالیت سیاسی در میان پنهانندگان کشمیری، نیت در پایتخت آن منطقه، مظفرآباد، مورد تهدید قرار گرفت. آشکارا است که بسیاری از این گروهها اسلحه دارند و در حال فراگرفتن آموزشهای نظامی هستند.

تهدید این فعالیت بر پیشرفت گفت و گوها با دهلی‌نو تأثیر خواهد گذاشت، اما اگر اسلام‌آباد آن را سرکوب کند، هرکسی که قدرت را در دست داشته باشد، در معرض این اتهام قرار خواهد گرفت که به اندازه‌ی کافی نسبت به مسأله‌ی کشمیر احساس تعهد نمی‌کند.

از ماه مه تاکنون، پاکستان با یک رویارویی هشداردهنده‌ی دیگر مواجه بوده است - جنگ داخلی

در سند میان سندیهای بومی و مهاجرانی که از سال ۱۹۴۷ از هند به این منطقه آمده‌اند. این ایالت پایگاه اصلی حزب بوتو بوده است، و تنها ایالتی است که حزب مردم پاکستان در آن بسیار قدرتمند است. شکست حزب مردم در دستیابی به یک موافقتنامه‌ی متصفانه با این ایالت به پیوستن حزب مهاجران به حزب مخالف مردم منجر شد. بحران با مرگ ۹۵ مهاجر در حیدرآباد به وسیله‌ی پلیس و در خلال مبارزه برای جمع‌آوری سلاح و دستگیری تروریستها بالا گرفت. ارتش، برای اعاده‌ی نظم و قانون به سرعت وارد عمل شد و به پلیس دستور داده شد به پایگاههای خود بازگردند. تاکنون حدود ۴۰۰ نفر در آن ایالت کشته شده‌اند و حدود ۵۰۰ تن بازداشت شده‌اند و مقامهای ایالت ادعا می‌کنند که اکثر بازداشت‌شدگان را بومیان سند تشکیل می‌دهند. به هرحال، مقامهای رسمی حزب پاکستان در حزب مهاجر، این سوءظن را به وجود آورده‌اند که حرکات

حمید الیاسی

درگیری خلیج فارس و تعارض درونی اوپک

حدود ۲۲۰ سال پیش، جیمزوات، مخترع انگلیسی، طرح ماشین بخار خود را به ثبت رساند. ۱۵ سال پس از آن که انقلاب صنعتی، به تدریج نقش فنون در افزایش نیروی کار را کشف می‌کرد، ماشین بخار وات برای نخستین بار انرژی حاصل از سوخت اجسام را برای کاربردی فراتر از روشنایی و گرم کردن خانه‌ها، به کار گرفت. این دستگاه در صنعت پیشتر زمان - یافتگی - به کار افتاد و راه‌برای تحولات فنی آینده با بهره‌گیری از اصل تبدیل انرژی حرارتی، هموار ساخت. در طول قرن نوزدهم، اقتصاد پیشرفته به‌گونه‌ای فزاینده به زغال سنگ متکی شد و با فرارسیدن قرن بیستم، سوخت مایع با سرعتی شگفت‌آور، بارزترین نقش را در حرکت چرخ‌های اقتصادی و شکل بخشیدن به تمدن برعهده گرفت. گزاف نیست اگر سده بیستم را عصر نفت بنامیم. و مهم‌تر آن که ماهیت تکنولوژی حاضر و مسیر تحولات آتی آن، کمترین نشانه‌ای هم از تغییر در مبنای نفتی تمدن امروزی (دست کم تا چند دهه قرن آینده) در بر ندارد. امروز، نفت و مشتقات آن نه تنها به عنوان سوخت هم چنان از اهمیتی چشمگیر برخوردار است، بلکه پس از جنگ دوم، مواد اولیه تولید مجموعه‌ای رو به گسترش از کالاها را نیز فراهم آورده است.

ن تلاش‌هایی که به ویژه پس از بحران‌های نفتی دهه ۱۹۷۰، بر سر یافتن سوخت مناسبی به جای نفت آغاز شده بود، همچنان جنبه نظری و آزمایشی دارد. تنها تحول مهم در این زمینه، کاربرد انرژی هسته‌ای در تولید برق بوده است که در برخی کشورها، چون فرانسه، از سهمی در خور (حدود ۴۸ درصد) برخوردار است. اما به نظر می‌رسد که انرژی هسته‌ای نیز هنوز رقیبی جدی در برابر سوخت فسیلی - و به طور عمده نفت - نخواهد بود.

ویژگی بارز نفت، از سوی دیگر، این است که

کشورهایی که ناگزیر زندگی خود را بر تکنولوژی مبتنی بر نفت سازمان داده‌اند، به درجات گوناگون به این ماده نیاز دارند و مصرف‌کنندگان نفت به شمار می‌آیند. اما منابع نفت (و البته گاز طبیعی) تنها در مناطق خاص از جهان استخراج می‌شوند.

برخی از تولیدکنندگان نفت، چون ایالات متحده، اتحاد شوروی و بریتانیا، با وجود دارا بودن منابع نفت و گاز، خود واردکننده نفت خام و اکثر فرآورده‌های آن هستند. تنها معدودی از تولیدکنندگان نفت، دارای سطح تولیدی هستند که امکان صدور حجم عمده‌ای از تولیدات نفتی را در اختیارشان قرار می‌دهند.

اوپک که اینک مهمترین صادرکننده نفت است در پی تصمیمات اجلاس بغداد در سال ۱۹۶۰ پایه‌گذاری شد که ایران، عراق، عربستان، کویت و ونزوئلا در آن شرکت داشتند. اساسنامه سازمان پیوستن "هر کشوری را که صادرکننده نفت خام باشد" به آن مجاز می‌شمارد. بدین گونه، بعدها الجزایر، اندونزی، لیبی، گابن، نیجریه، اکوادور، قطر و امارات متحده به این سازمان پیوستند و کارنتی متشکل از ۱۳ عضو پدید آوردند.

پیدایش اوپک با تحولات سیاسی در کشورهای عضو، رابطهای نزدیک داشت. منابع عمده نفتی جهان، تا اواخر دهه ۱۹۵۰ به ویژه در خاور میانه و شمال آفریقا، توسط شرکتهای بزرگ نفتی اداره می‌شدند. اما به تدریج که روند ملی کردن صنایع نفت به جریان افتاد، این شرکتهای، به مشارکت نسبی دولت‌های تولیدکننده نفت و با حتی ملی شدن کامل این صنعت گردن نهادند و نقش واسطه خرید و فروش نفت را بر عهده گرفتند.

با بنیانگذاری اوپک، تولیدکنندگان امیدوار بودند منافع خود را توسعه دهند؛ شرکتهای نیز آن را عاملی در حفظ ثبات بازار تلقی می‌کردند. از این رو، رابطه میان شرکتهای نفتی و اوپک را شاید بتوان به روابط میان سرمایه‌داران و اتحادیه‌های کارگری همانند کرد؛ در حالی که اهداف این اتحادیه‌ها، بی‌تردید، خوشایند سرمایه‌داران نیست، اما وجودشان، دست کم، مانع هرج و مرج است.

نخستین رهیافت تشکیل سازمان اوپک، شتابگیری روند ملی شدن صنایع نفت بود که برخلاف اولین حرکت در این جهست (ایران ۵۳ - ۱۹۵۰) با لشکرکشی دولت‌های واردکننده رویارو نشد.

در آغاز دهه ۱۹۷۰، اوپک سیاست افزایش بهای نفت را پیش گرفت و در مرحله اول، آن را چهار برابر کرد. در این سال‌ها بود که اوپک، چون یک سازمان مهم جهانی، تثبیت شد.

قطع نسبی جریان نفت، در سال ۱۹۷۳، در جریان جنگ مصر و اسرائیل، از سوی کشورهای خاور میانه، نخستین بحران بزرگ انرژی را در پی آورد که خود افزایش شدید بهای نفت را به دنبال داشت. این بحران، هم چنین نشان داد که نفت خاور میانه و به ویژه حوزه خلیج فارس تا چه اندازه برای اقتصاد همه جهان، خاصه کشورهای صنعتی غرب حیاتی است.

دومین بحران نفتی، باز هم در خلیج فارس، در

سال ۱۹۷۹، در جریان تحولات انقلاب ایران، روی داد. در این بحران، میزان صدور نفت ایران، در پی اعتصاب کارکنان صنعت نفت و محدود شدن ظرفیت تولید، به شدت کاهش یافت و بهای نفت را تا مدتی به ۳۵ دلار برای هر بشکه افزایش داد.

اما در خلال این دو بحران، که به سود تولیدکنندگان و تا حدودی شرکتهای نفتی تمام شد، کشورهای مصرف‌کننده نیز درسهایی آموخته. فرا گرفتند که مهم‌ترین آن ذخیره‌سازی نفت و کاهش اتکاء به مواد نفتی و به ویژه صادرات نه چندان پایتاث منطقه خلیج فارس بود. در مورد ذخیره‌سازی، با توافق ضمنی صادرکنندگان و مصرف‌کنندگان، و البته با پا در میانی شرکتهای، قرار شد کشورهای غربی، تا نود روز مصرف نفت خود را ذخیره کنند.

اوپک، با پشت سر گذاردن موفقیت‌های دهه ۱۹۷۰ در دهه ۱۹۸۰، با دشواری‌هایی روبرو شد که به تدریج ماهیتی مزمن یافتند. اختلاف‌های سیاسی میان اعضای اصلی، تفاوت‌های عمده در ظرفیت تولید و نیاز شدید بیشتر تولیدکنندگان به درآمدهای ارزی، دوره‌های متناوب افزایش تولید، و به ناگزیر، کاهش قیمت را به همراه داشت.

در چنین شرایطی، اشغال کویت از سوی عراق و تحریم جهانی خرید نفت از هر دو کشور، زمینه‌ساز بحران نفتی تازه‌ای شده است. از آنجا که تولید نفت دو کشور عراق و کویت ۴ تا ۵/۵ میلیون بشکه در روز، یعنی بیش از ۲۰ درصد مجموع تولید اوپک را در برمی‌گرفت، و با توجه به تصمیم قبلی اوپک در خودداری از افزایش تولید و تثبیت بهای نفت در هر بشکه ۲۰ دلار، و البته فعالیت‌های شرکتهای نفتی، افزایش سریع بهای نفت، به بالاتر از ۳۰ دلار، نامنتظر نبود. اما این بار هم کشورهایی چون عربستان و امارات که همواره افزایش تولید بیشتر (از میزان سهمیه خود) داشته‌اند، اوپک را وادار ساختند تا برای جبران کاهش ناشی از قطع صدور نفت عراق و کویت، به افزایش تولید رای دهد. این تصمیم، افزایش تولید عربستان، امارات، ونزوئلا، نیجریه و احتمالاً سایر کشورهای دارای ظرفیت تولید بیشتر، را در پی دارد که بهای نفت را به سرعت تا ۲۰ دلار کاهش می‌دهد، و خطر تنزلی شدیدتر، در صورت تخطی از سهمیه فعلی، را در پی خواهد داشت.

با توجه به تاریخچه اوپک، پرسشی که مطرح می‌شود این است: آینده سازمان اوپک چه خواهد بود؟ تا آنجا که به عرضه جهانی نفت مربوط می‌شود چند نکته را باید در نظر داشت. گر چه بهای جهانی نفت در هر مقطع زمانی، بیش و کم یکسان است، اما هزینه تولید و انتقال آن از حوزه‌های مختلف، بسیار متفاوت است. در حالی که استخراج از برخی حوزه‌ها، هزینه چندانی در بر ندارد، هزینه تولید در برخی دیگر از مناطق به بهای فروش نزدیک است. از این رو، بهره‌برداری از منابع اخیر - مثلاً در برخی حوزه‌های ایالات متحده و بریتانیا - تنها در صورت بالا بودن بهای نفت، اقتصادی خواهد بود.

نکته دوم به ماهیت روند عرضه نفت ارتباط دارد.

به دلیل ضرورت سرمایه گذاری سنگین در حوزه های جدید، افزایش بها، معمولاً با بالا رفتن سریع عرضه همراه نمی شود. اما در صورت بالا ماندن قیمت، برای دوره های طولانی، بی تردید به تعداد حوزه های استخراج افزوده می شود.

از آن سو، ساختار تکنولوژیک در کشورهای مصرف کننده (مثلاً نوع و میزان سوخت کارخانه ها، وسائل نقلیه و وسائل حرارتی) به گونه ای است که باز هم کاهش سریع و شدید در مصرف امکان پذیر نیست، اما با ادامه افزایش بها، کاهش تقاضا تحقق می پذیرد و مابقی ماندنی می باید.

با توجه به این عوامل است که سیاست داخلی اوپک با پیچیدگی هایی همراه است. برخی از اعضا مانند ایران، عراق (منهای کویت)، نیجریه و ونزوئلا، کشورهای نسبتاً پرجمعیت هستند که منابع یا توانایی تولید آنها محدود است. برای این چنین کشورهایی، مناسب ترین استراتژی، محدودیت تولید جهانی و افزایش بهای نفت در کوتاه مدت است. هدف تحقق نیافته این کشورها، استفاده از درآمدهای ارزی برای توسعه اقتصادی و در نتیجه تنوع زمینه های صادراتی است که با استراتژی فوق انطباق دارد. اما در بلندمدت، اولاً کاهش تولید از سهم اوپک در بازار جهانی (که در حال حاضر به حدود ۳۰ درصد می رسد) خواهد گاست و اعضای آن را از امکان تأثیرگذاری اقتصادی سیاسی در سطح جهان محروم خواهد ساخت؛ ثانیاً این نکته را نباید نادیده گرفت که برخی از کشورهای صنعتی، بخش درخور توجهی از نفت خود را از اوپک، و به ویژه خاور میانه وارد می کنند (ژاپن، ۵۵ درصد، اروپای غربی نزدیک به ۵۰ درصد، و ایالات متحده حدود ۲۷ درصد).

افزایش بها به معنی انتقال منابع بزرگ مالی به

● **تصمیم اخیر اوپک مبنی بر افزایش تولید، بهای نفت را به سرعت کاهش خواهد داد.**

● **سود حاصل از سرمایه ها و سپرده های خارجی کویت به مراتب بیشتر از درآمدهای آن است.**

● **کاهش بهای نفت به سود کشورهای است که ناگزیرند به روند توسعه خود شتاب بخشند.**

کشورهای صادرکننده است که برای ادامه چرخه اقتصاد کشورهای واردکننده، باید به گونه ای به آنها بازگرداندن شود. به این ترتیب صادرکنندگان عملاً خود را در معرض انواع تمهیدات برای افزایش واردات کالا (از جمله تسلیحات) از کشورهای مصرف کننده، قرار می دهند. این شرایطی است که به طور مشخص، در پی بحران های ۱۹۷۴، ۱۹۷۹ نیز بروز کرد.

گروه دیگر از اعضای اوپک - عربستان، امارات، کویت - شرایط کاملاً متفاوتی دارند. ذخایر عظیم این کشورها و جمعیت نسبتاً اندک، و امکانات داخلی محدود برای آغاز روند توسعه صنعتی، سبب گرایش آنها به تولید و صدور هر چه بیشتر نفت می شود. و بر خلاف کشورهای چون ایران، ظرفیت تولیدی این گروه (البته شاید به استثنای کویت پس از یورش عراق) در همان سطح سال های پیش از بحران ۱۹۷۹ حفظ شده که از نظر اقتصادی ظرفیت عاطل تلقی می شود. بهترین استراتژی برای این کشورها حفظ تولید در سطح نسبتاً بالا

حتی با تحمل کاهش قیمت است. و از آنجا که اقتصاد داخلی آنها ظرفیت جذب ارز به دست آمده از صدور نفت را ندارد، این کشورها بخش بزرگی از درآمد خود را به انواع سرمایه گذاری در کشورهای پیشرفته اختصاص داده، عملاً اهدافی همسو با آنها را می پذیرند.

پس از سقوط دولت کویت، روشن شد که حجم سپرده ها و سرمایه های خارجی آن کشور، به حدود یک صد میلیارد دلار می رسد که سود حاصل از آن به مراتب بیشتر از درآمدهای نفتی است. در مورد عربستان، این رقم ها، بی تردید چشمگیرتر بوده، آن کشور را در شمار بزرگترین صاحبان سرمایه و سپرده در غرب قرار داده است. روشن است که رونق اقتصاد غرب که کاهش هزینه تولید کالا را در نتیجه تنزل بهای نفت، در پی دارد، منافع این کشورها را نیز تأمین خواهد کرد.

بیدین گونه، اوپک در درون خود با اهداف متعارض، و هر یک به نحوی منطقی، مواجه است. با این حال، قدرت تولید کشورهای گروه دوم، ابزار عملی تعیین سیاست های سازمان را در اختیار آنها قرار می دهد.

پیش بینی می شود که با توقف صدور نفت عراق و کویت و رشد حدود دو میلیون بشکه در تقاضای جهانی، بهای نفت، تا پایان سال جاری همان ۲۰ دلار در هر بشکه باقی خواهد ماند. در بلندمدت، کشورهایی چون ایران، که چاره ای جز تسریع روند توسعه خود ندارند، از این رو آنها نیز در آینده از تثبیت و حتی تنزل بهای نفت که به معنی کاهش هزینه تولیدات صنعتی است، استقبال خواهند کرد.

قارچ سیبا



مابه سلامتی

همه ورزشکاران

علاقه مندیم

قارچ دارای چربی خیلی کم و درصد بالای املاح معدنی

مانند پتاسیم، مس، منیزیم، کلسیم و آهن میباشد.

قارچ سرشار از ویتامینهای B کمپلکس، P-P، C، K و

H میباشد.

قارچ باعث داشتن ماده ای بنام لسیتین سبب کنترل و پائین

آمدن چربی خون میگردد.

درد و با دروان توچ را درود عظیم

استاد دکتر پرویز نائل خان لکڑ شہر آسمان ادب " براوج فلک " -
آن سان کہ خود می بخوا - جان جیہان تسلیم کرد و دوستداران ادب و فنک
ایران زمین را " شوق فسرود " و " در دلفن فسرود " . ایرضایعہ دردناک زاکہ
دانشمند استاد ، سرکار خانم دکتر زہرا خانم لکڑی (کیا) ، و دختر گرامی ایشان کا
خانم ترانہ حسن لکڑی تسلیمت عرض می نماید .

انتشارات کوشش - محسن باقرزادہ

برگ اشتراك

فرم اشتراك دنيای سخن

نام خانوادگی، نام سن: شغل:
 شروع اشتراك از شماره نشانی
 کد پستی: تلفن:
 حق اشتراك يكساله: داخل کشور ۴۵۰ تومان - حوزه خلیج فارس ۷۷۰
 تومان - اروپا ۹۰۰ تومان - امریکا و کانادا ۱۲۰۰ تومان - استرالیا ۱۳۰۰
 تومان

- برای جلوگیری از ناقص شدن مجله‌تان، می‌توانید فتوکپی این فرم را پرکنید و بفرستید.
- حق اشتراك را به شماره حساب ۶۶۱۹/۳ بانک ملت شعبه کریمخان زند مجله دنیای سخن (به نام ناشر) واریز و اصل فیش را پس از تهیه فتوکپی به دفتر مجله ارسال فرمایید.
- تغییر آدرس‌تان را اطلاع دهید.

الگوی مطلوب سازمان اجتماعی

می‌گیرد، افراد و تشهرهایی محدود به فنون و صنعت، و مواهب و امتیازات اقتصادی و اجتماعی دست می‌یابند، در همان حال که توده‌های گسترده مردم از جریان پیشرفت و تحول دور نگاهداشته می‌شوند. چنین وضعی عواقب بسیار وخیم دربر دارد و انفجارهای اجتماعی را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد.
 - طرح برنامه جامع عمرانی واجد اهمیت زیاد است زیرا دورنمای آینده را ترسیم می‌کند و فعالیت‌های ضروری برای نظارت بر پیشرفت را رهنمون می‌شود.

- با اعتقاد کامل باید گفت که مهمترین عامل رشد و توسعه، عامل فرهنگی است. پیشرفت فوق‌العاده الکترونیک در ژاپن ثمره آموزش عمومی و نتیجه باب شدن گسترده انفورماتیک در آموزش‌گاههای این کشور بوده است. تحول شگفت‌انگیز کشاورزی فرانسه را در دهه‌های اخیر نیز باید ثمره ترویج فنون در میان کشاورزان دانست. اینک در همه جا به خوبی ثابت شده است که موفقیت اساسی و درازمدت برنامه‌های رشد و توسعه در گرو تمهد و مشارکت آگاهانه گروه‌های وسیع مردم است. یکی از علل اصلی شکست اقدامات و تلاش‌های جهان سوم در راه ایجاد صنایع سنگین، و پیشبرد مطلوب برنامه‌های کشاورزی، کاربرد فنون و ابزارهای بوده است که سازمان اجتماعی و فرهنگ مردم آمادگی پذیرش آنها را نداشته است. انتخاب هر صنعت و فن، هر ابزار و هر طرح رشد و توسعه، باید با توجه به سازگاری محیط طبیعی، و خصوصاً سازگاری سازمان اجتماعی و فرهنگ ملی و محلی صورت گیرد و با آموزش مردم و کارآموزی نیروی انسانی همراه باشد.

هفتمین ارزش، صلح است. میشل روکار می‌پذیرد که خشونت و زور بر جهان حاکم است، اما می‌گوید که هرگز نمی‌توان مسائل را با خشونت و زور حل کرد. به نظر او، حفظ تعادل نیروها، ایجاد اعتماد و شرایط گفت‌وشتود، و داشتن اراده و توانایی مذاکره برای حل‌وفصل هر گونه منازعه و درگیری، جستجو و تامین صلح را امکان‌پذیر می‌سازد. و صلح پایدار نیز تنها با رشد و توسعه واقعی جهان سوم، و پیوستگی و اتحاد اروپا میسر است. جهان سوم رشدیافته دیگر همچون دایو در میان قدرتهای بزرگ نخواهد بود، و اروپای متحد خواهد توانست دفاع از خود را به عهده گیرد، و برای تامین امنیت خویش توانایی مذاکره در شرایط برابر را داشته باشد.

نخست‌وزیر فرانسه، در سخنرانی خود زیر عنوان «دمکراسی اروپایی و انقلاب فرانسه» که در یونسکو به تاریخ نوزدهم ماه مه ۱۹۸۹ ایراد کرده است، رویای ویکتور هوگورا به یاد می‌آورد:
 «در سده بیستم ملتی فوق‌العاده وجود خواهد داشت: او دیگر فرانسه نامیده نمی‌شود، او اروپا نام خواهد داشت، و در سده بعد، باز هم با تغییر شکل بیشتر، بشریت نامیده خواهد شد.»

میشل روکار با خوشبینی از آینده‌بشر سخن می‌گوید، به جوانان اعتماد می‌ورزد، و مردم فرانسه و همه مردم جهان را به اتحاد و کوشش برای رسیدن به آزادی و برابری و رفاه و آسایش هر چه بیشتر و صلحی پایدار، فرا می‌خواند.
 آرزوهای بزرگ همچون رویا به نظر می‌رسند. اما شاید تنها در پرتو آرزوهای بزرگ شیخ جنگ و بیدادگری و فقر، رنگ بیازد و دورنمای صلح و آزادی و رفاه، در افق تاریخ نمایان شود.

فن ترجمه را از طریق مکانیه یاد بگیرید

If you know ADVANCED ENGLISH and wish to learn how to TRANSLATE, remit 500 Rials by registered post to P.O. Box 13145-858 Tehran to get our detailed brochure.

تهران - صندوق پستی ۸۵۸-۱۳۱۴۵

تعلیم قالیبافی ۲ ماهه

تلفن ۶۶۳۷۴۰

۱۱۲ تاس گرفته نمود.



مجمع آموزشی آفرین

با تیار رسمی از وزارت کار و امور اجتماعی برای:

تدریس پانزیر

۱- در رشته‌های عمومی

(با استفاده از امکانات کامپیوتری)

۲- ماشین‌نویسی فارسی و لاتین

۳- تلیکس ثبت‌نام میکند.

خیابان انقلاب، نبش ایرانشهر تلفن:

۸۲۹۳۵۵ و ۸۲۷۶۷۹ و ۸۲۴۲۷۲



نمایشگاه مجموعه آثار نقاشی آبرنگ استاد فقید میکائیل (میشا) شهبازیان و تجلیل از آن زنده‌یاد از تاریخ ۳۰ شهریور الی ۲۰ مهر ساعت ۱۰ صبح الی ۷ بعدازظهر در محل هتل همسا (شرایتون سابق) میدان ونک خیابان شهید خدایمی (بیژن سابق)

زلزله‌زدگان را
از یاد نبریم
و به آنان
کمک کنیم

مثل زندگی

واحدهای کوچک مطبوعاتی
زیر به منظور همیاری با
آسب دیدگان زلزله در چند
ماه آینده صفحاتی از نشریات
خود را به پیشبرد اقدامهای
عمومی در حمایت از بازماندگان
سانحه اختصاص خواهند داد .
اسامی اشخاص و سازمانهایی
که از این پس به زلزله‌زدگان
کمک می‌رسانند در هر شماره
نشریات زیر انتشار می‌یابد تا
حسن همدلی جریانی مداوم و
عملی بیابد .

از نظر، پیشنهاد و فکر
شما استقبال می‌کنیم اما با تاکید
می‌خواهیم که نه برای این
مجله و نه برای دیگر واحدهای
مطبوعاتی عضو این ستاد مطلقاً
وجهی یا چیزی نفرستید .

• برای حمایت از این فکر، کمک‌هایتان را به هر
مرکزی که مایل هستید بدهید (مانند حساب
۱۱۱۱۱ هلال احمر، قابل پرداخت در کلیه
شعب بانک ملی) و کپی رسید آن را به صندوق
پستی ستاد همیاری واحدهای کوچک مطبوعاتی :
۳۹۵۶ - ۱۵۸۷۵ بفرستید . ما هر ماه اسامی
اشخاص کمک‌کننده را بدون ذکر مقدار کمک و نام
سازمانها و شرکتها را همراه با مقدار کمک به اطلاع
عموم می‌رسانیم .
تلفن راهنما : ۳۸۵۹۹۷۱ - ۳ تا ۶ بعد از ظهر .

آدینه . آرمان . آینه . برزگر . بهکام . پهلوان .
جدول ممتاز . جنگ صنعت . خورجین . دانستنیها .
دانش ورزش . دانش و فن . دنیای سخن . رونق .
رهاورد دانش . ساختمان . صنایع پلاستیک .
صنعت حمل و نقل . صنعت و ایمنی . علم
الکترونیک و کامپیوتر . فاراد . فضیلت . قکاهیون .
کشاورز . کلک . کنکاش . کهکشان . کیمیا . ماهنامه
سینمایی فیلم . معماری و شهرسازی . هدف .
هزار قصه .

مثل زلزله

چشم پوشیدن از یک صدم بسیاری چیزها تحمل‌پذیر است .
آسب دیدن یک صدم محصول ، کم شدن یک صدم درآمد ،
تلف شدن یک صدم وقت ، زدن یک صدم نیازمندیها .
اما زمانی که یک درصد مردم کشور ما بی‌خانمان می‌شوند
با پانصد هزار انسان سروکار داریم .

هرکدام از آن پانصد هزار نفر آینده‌ها ، نقشه‌ها و آرزوها
در سر و در دل داشته است ، آینده‌ها و آرزوهایی که هر یک
از آنها برای هر کدام از ما یک دنیا است .

از بابت از دست رفتن عزیزان ، یاران و نزدیکان آنها
از ما کاری ساخته نیست .

بسیاری از آنها از این پس هر شب کابوس می‌بینند و
سراسیمه از خواب می‌پرند .

بسیاری از آنها در بیداری مدام سعی خواهند کرد به
آن چهارشنبه شب برگردند و همان‌جا بمانند ، زمانی که زمین
محکم و قابل اعتماد بود ، خانه سقف داشت و سرسره نام
بچه‌ها مثل یک مشت جوجه سروصدا می‌کردند .

برای کم کردن از سنگینی این هول و خاطره هم از ما
کار زیادی بر نمی‌آید .

اما ما می‌توانیم زندگی مادی را برای آنها و نسلهای آینده
آنها اندکی آسانتر کنیم ، با دست کم نگذاریم زندگی برای آنها
دشووارتر از آنچه هست بشود .

کنار گذاشتن یک صدم از درآمد ، با مخارج هر خانواده
برای سرپا نگه داشتن آن صد هزار خانواده بی‌سرپناه انتظاری
خارج از توان نیست .

اما به حال خود رها کردن آن پانصد هزار نفر می‌تواند
شرایطی خارج از توان آنها پدید بیاورد ، شرایطی که در
تصور ما از عدالت خارج است .

۹۹ درصد جامعه که ، به هر ترتیب و در هر اندازهای ،
در موقعیتی جا افتاده ، درآمدی دارد و به‌کاری ادامه می‌دهد
نماید آن پانصد هزار نفری را که با زمین‌لرزه جاکن شده‌اند ،
درآمدی ندارند و کارشان را از دست داده‌اند فراموش کند .
هرماه یک هزارم درآمد با مخارجتان را برای زلزله‌زده‌ها
بفرستید . پس از ده ما فقط یک صدم برداخته‌اید .

کمکهای شما حتی در بهترین حالت آنها را به‌روز پیش
از آن نیمه‌شب باز نخواهد گرداند . اما می‌تواند از نابودی
روحي پانصد هزار نفر که فقط جسمشان را از آوار به در
برده‌اند جلوگیری کند .

زلزله‌زدگان را از یاد نبرید به آنها همواره و مداوم کمک
کنید . در هر حدی که باشد .

نورده محمدی جوان شاکت

زیتان

موسیقی محمد رضا درویشی

آواز شهرام ناظری



تیشده در سازمان ایشاداتی زده بکی ایجا

نمان پارادایس - نادرنا سنوئی موسیقی - ۱۳۷۷ - ۱۳۷۸

مجموعه شماره ۵۲/۶۵۶ وزارت ارشاد
۵۲/۶۶/۱۰